

هرج و مرج محض

وودی آلن
فرناندو مورتنو
حسین یعقوبی



هرج و مرج محض

وودی آلن
فرناندو سورنتینو
حسین یعقوبی



انتشارات فروارو

کتاب: هرج و مرج محض

مغایب س. س. ر
تلفن: ۲۲۲۷۱۳۹۰

سرشامه : یعقوبی، حسین، ۱۳۴۹، - گردآورنده و مترجم.
عنوان و پدیدآور : هرج و مرج محض: داستان‌های طنز از نویسندگان جهان / حسین
یعقوبی.
مشخصات نشر : تهران: مروارید، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۲۶۴ ص.
شابک : 978-964-191-016-9
وضعیت فهرستویی : فیبا.
یادداشت : این کتاب «برگرفته از کتاب وودی آلن و فرناندو سورنتینو» می‌باشد.
موضوع : داستان‌های کوتاه - مجموعه‌ها.
موضوع : داستان‌های طنز آمیز.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ۷۵۴/ص۱۵۱/۷ PN۶۱۵۱
رده‌بندی دیوبی : ۸۰۸/۸۳۱
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۵۸۵۵۹

چاپ اول ۱۳۸۸



انشارات مروارید

انشارات مروارید: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸
تلفن: ۰۰۸۶۶-۶۶۴۰۰۸۶۶-۶۶۴۱۴۰۴۴-۶۶۴۸۴۰۲۷-۶۶۴۸۴۶۱۲-۶۶۴۸۴۶۱۲ / ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵
morvarid_pub@yahoo.com
www.iketab.com

♦

هرج و مرج محض

وودی آلن - فرناندو سورنتینو - حسین یعقوبی

چاپ دوم : ۱۳۸۸

صفحه‌آرایی علم روز

چاپخانه گلشن

تیراژ ۱۱۰۰ نسخه

شابک ۹-۱۶-۰۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸-۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۰۱۶-۹ ISBN 978-964-191-016-9

۴۱۰۰ تومان

تقدیم به:

ایرج پزشکزاد، سیدابراهیم نبوی

ابوالفضل زرویی نصرآبادی

فهرست مطالب

۹	زندگی بعدی من.....
۱۱	میکی ماوس افشا می کند.....
۲۲	چنین پخت.....
۲۸	عشق من، چقدر پرزهای چشایی تو مهلک است!.....
۳۹	حرف «کاف» را به نشانه‌ی «کلفت» بگیر.....
۴۹	این قلم فروشی است!.....
۶۱	هاله‌لویا... فروخته شد؟!.....
۷۱	سام، شلوارت عجب بویی می‌ده!.....
۸۲	رانده‌شده.....
۸۸	قانون پینچاک.....
۹۶	زندگی من در چند خط.....
۹۸	یک همسایه‌ی احمق.....
۱۰۷	چمن همسایه سبزتر است.....
۱۱۱	پیرامون آزمایش‌های انتحاری روانکاوانه.....
۱۱۵	به شیوه‌ی ایزوب.....
۱۱۹	قتل با اسکرابیل.....
۱۲۵	امپراطوری شب‌پره‌ها.....

۱۲۹	در انتظار راه حل.....
۱۳۵	ترس بی جا.....
۱۴۱	عشق و شیپور.....
۱۵۲	من، خودم و حسین یعقوبی.....
۱۵۷	چرا نباید کلاسیک‌ها را بخوانیم؟.....
۱۶۳	تایتانیک در گل.....
۱۶۹	چگونه کانون را تبدیل به کوره کنیم.....
۱۷۳	ژولیت و مرکوشیو: یک پرده‌ی گمشده.....
۱۷۹	نگار من به لهاورد و من به بالیوود.....
۱۸۴	مصاحبه با گاگول خان.....
۱۸۸	بازی بزرگان.....
۱۹۶	آب آویژ: یک پرونده‌ی نسبتاً فشرده‌ی سینمایی.....
۲۰۴	آوای مشکوک هم‌چنان از شرق می‌آید.....
۲۱۵	دراگ‌استور معنویات.....
۲۳۵	آتش غصه‌ها رو با یه «چت» فوتش کن.....
۲۴۱	اینجا ساحره‌ای پنهان است.....
۲۵۱	قفسه‌نشین‌ها.....

این کتاب منتخبی از کتاب «هرج و مرج محض»
 وودی آلن، «در انتظار راه حل» سورتینو و
 مجموعه نوشته‌های خود من است.
 مقدمه‌ی هر قسمت به قلم نویسنده در ادامه
 آمده است.

زندگی بعدی من

چون در کتاب‌های قبلی در مورد زندگی فعلی من به اندازه‌ی کافی نوشته شده می‌خوام این بار درباره‌ی زندگی بعدی‌ام بنویسم: خوب زندگی بعدی من... می‌دونین این دفعه می‌خوام زندگیمو از آخر شروع کنم. فکرشو بکنین اولش عین زامبی‌ها از زیر یه خروار خاک بلند می‌شین و می‌رین ساکن خانه‌ی سالمندان می‌شین. اون‌جا روزبه‌روز حالتون بهتر می‌شه و سر حال میاین تا اون‌جا که بعد از مدتی به خاطر اینکه حالتون از بهتر خیلی بهتر شده با تیا می‌اندازتون بیرون اون وقت می‌رین سر کار. در همون روز اول کارتون یه مهمونی ویژه براتون می‌گیرن و یه ساعت طلا همراه با پاداش یه عمر خدمت دولتی رو بهتون می‌دن. بعد شما به مدت ۴۰ سال همون‌جا کار می‌کنین تا اونقدر جوون بشین که بتونین از دوره بازنشستگی تون لذت ببرین. حالا مهمونی می‌رین، مهمونی می‌دین، حسابی خوش می‌گذرونین چیز می‌خورین قشنگ چیز می‌کنین یعنی تفریح می‌کنین. بعد آماده‌ی رفتن به دبیرستان می‌شین بعدش هم می‌رین دبستان که درساش خیلی راحت‌تر از دبیرستانه. اون وقت کلاس اول دبستون رو که تموم کردین تبدیل به یه

بچه می‌شین و دیگه صبح تا شب فقط بازی می‌کنید. دیگه هیچ مسؤلیت و هیچ غم و غصه‌ای ندارین. شما روزبه‌روز بچه و بچه‌تر می‌شین تا اینکه تبدیل به یک نوزاد می‌شین. بعد نه ماه آخر زندگی تون رو در حالت شناور تو یه چشمه‌ی آب معدنی لوکس گرم و نرم با شرایط تهویه و تغذیه‌ی عالی سپری می‌کنین و دست‌آخر... دست‌آخر هم پایان عمرتون مصادف می‌شه با رسیدن به اوج لذت... فوق‌العاده است!

مگه نه؟

وودی آلن - سپتامبر ۲۰۰۵

میکی ماوس افشا می‌کند

کمپانی دیزنی در سال ۱۹۹۶ با پرداخت ۱۴۰ میلیون دلار بابت بازخرید پانزده ماه مدت حضور مایکل اوویتز مدیر اجرایی این کمپانی او را اخراج کرد. رئیس دایره‌ی حقوقی کمپانی در همان زمان اعلام کرد که اوویتز به دلیل عدم کارآیی‌اش لیاقت دریافت این ۱۴۰ میلیون دلار را ندارد و اگر به او اجازه داده شود با مدارک لازم و مستدل این امر را در دادگاه ثابت خواهد کرد. از آنجا که هیچ‌گاه به او اجازه داده نشد که مدارک و شواهد خود را در دادگاهی ارائه کند تصمیم گرفتیم با استفاده از حدسیات خود متن گفتگوی رئیس دایره‌ی حقوقی کمپانی دیزنی با عنوان وکیل را با یکی از شاهدان این پرونده به اطلاع شما برسانیم.

لطفاً وکیل خودتون رو معرفی کنید.

شاهد:

میکی ماوس هستم.

وکیل:

لطفاً برای اعضای محترم هیئت منصفه بگین که چکاره‌این؟

شاهد:

من به موش کارتونی هستم و کارتون بازی می کنم.

وکیل:

رابطه تون با مایکل آیزنر مدیر کل کمپانی چطوره؟ دوستانه است؟

شاهد:

منظور تون دوست صمیمی به مثل من و گوفی... نه ما چند بار با هم شام خوردیم. به بار هم اون من و مینی ماوس رو به خونه اش دعوت کرد.

وکیل:

درباره ی چی حرف می زدین؟ درباره ی کار؟ درباره ی کمپانی؟

درباره ی سه موش کور؟ یا گرگ بدگنده؟

شاهد:

ما درباره ی موضوع های مختلفی صحبت می کردیم. ما حتی

درباره ی شخصیتای کارتونی کمپانی های دیگه هم حرف می زدیم.

وکیل:

پس بذارین این جور پرسم... اتفاق افتاد که به طور خاص درباره ی

سیاست های کمپانی دیزنی صحبت کنین؟

شاهد:

بله به بار سر میز صبحونه حرف سیاست های جدید کمپانی پیش

کشیده شد. پلوتو و گوفی هم سر اون میز حاضر بودند.

وکیل:

این صبحونه رو کجا میل کردین؟

شاهد:

هتل بورلی هیلز

وکیل:

شاهد دیگه ای هم دارین... یعنی منظورم اینه که اون روز صبح آدم

معروف دیگه ای رو هم دیدین؟

شاهد: (با مکث)

آره... استیون اسپیلبرگ از بغل میز ما رد شد و ازم پرسید علاقه

دارم نقش رابین ویلیامز رو تو فیلم جدیدش بازی کنم یا نه... آها راستی

دافی داک هم اون دور و ورا ول می گشت، به کله واسه مون تکون داد

و بعد راکتی که پشتش بسته شده بود منفجر شد و اون پرت شد طرف

آسمون.

وکیل:

دافی داک... اوهوم... با اون چقدر آشنا هستین؟ با هم رفت و آمد

دارین؟

شاهد:

به موقع خیلی... الان کم. به بار پیشنهاد کار مشترک بهمون شد اما

من نقشو نپسندیدم و دافی دستمزد پیشنهادی رو... تو چند ماه اخیر فقط

به بار تو مهمونی همدیگه رو دیدیم.

وکیل:

برداشت شخصی من اینه که آقای آیزنر نظر چندان مساعدی نسبت

به دوستی شما و دافی داک نداشت، این طور نیست؟

شاهد:

چرا همین طوره... من و آقای آیزنر سر این قضیه چند باری بحثمون شد.

وکیل:

آخرش چی شد؟

حقیقت داره که گوفی به مواد مخدر اعتیاد داشت؟

شاهد: (مکث)

باید حتماً به این سؤال جواب بدم؟

وکیل:

بله

شاهد: (با بی میلی)

خب... اون عادت داشت یه کوکتلی از استخون و پرکودان مصرف کنه. یک بار که سر صحنه آوردوز کرده بود دچار توهم شده بود که در حال بازی نقش تراویس بیگل در راننده‌ی تاکسی دوئه.

وکیل:

چی شد که سراغ مخدر رفت؟

شاهد:

مثل خیلی‌های دیگه... بعد از اینکه دو سه تا از کارتوناش با شکست تجاری - هنری سختی روبه‌رو شد و پائولین کیل در یک مقاله‌ی جنجالی نوشت که دورانش تموم شده و باید جاشو به چهره‌های جوون‌تری مثل گارفیلد بده، گوفی حسابی به هم ریخت. دیالوگاشو فراموش می‌کرد و سر صحنه دیر می‌اومد. همون روزا بود که مخدر رو به استخون روزانه‌اش اضافه کرد.

وکیل:

شنیدم تو اون دوره یک بار هم اقدام به خودکشی کردی که ناموفق بود. درسته؟

شاهد:

دو بار... یک بار از بالای ساختمون امپراستیت پائین پرید و خورد

شاهد:

بعد از اینکه دافی تحت تأثیر علاقه‌اش نسبت به تام کروز، سایتولوژیست شد. کم‌کم رفت و آمد ما هم کم‌تر شد. می‌دونین مینی هم مثل اکثر خانمای آمریکایی نظر مساعدی نسبت به سایتولوژی نداره...

وکیل:

از اصل موضوع دور نشیم... برگردیم سر میز صبحونه... خاطرت هست در مورد چی صحبت می‌کردین؟

شاهد:

آقای آیزنر گفت که قصد داره مایکل اوویترز رو استخدام کنه.

وکیل:

احساس شما درباره‌ی این خبر چی بود؟

شاهد:

غافلگیر شدم. ضمن اینکه می‌تونم بگم اصلاً خوشحال نشدم. پلوتو که خیلی ناراحت شد، اون احساس می‌کرد که مایکل اوویترز میونه‌ی خوبی با شخصیتای کلاسیک کارتونای دیزنی نداره، ضمن اینکه...

وکیل:

ضمن اینکه چی؟

شاهد:

پلوتو شنیده بود که مایکل اوویترز نسبت فامیلی دوری با گوفی داره و حضور اون می‌تونه باعث بشه که گوفی شخصیت اول سگ کمپانی بشه و اون کاملاً به حاشیه بره و محو بشه.

وکیل:

دامبو فکر می کرد که دانلد داک به عنوان نماینده‌ی ما باید با آقای آیزنر درباره‌ی نگرانی عمیق ما از این انتصاب صحبت کنه چون آقای آیزنر همیشه با توجه خاصی به حرفای دانلد داک گوش می کرد. اون معتقد بود که دانلد یکی از عمیق ترین اردک های بی به که تو عمرش ملاقات کرده اونا اغلب تعطیلات آخر هفته رو با هم تو برکه‌ی نزدیک خونه‌ی ویلانی دانلد سپری می کردن.

وکیل:

دانلد هم به خونه‌ی آیزنر می رفت؟

شاهد:

بله... در یک دوره‌ی بحرانی وقتی دانلد از دیزی داک جدا شده بود و درگیر یک ماجرای عاشقانه‌ی نافرجام با جوجه اردک زشت شده بود که همزمان با باگربانی رفیق بود، دانلد مرتب پیش آیزنر می رفت و با اون درد دل می کرد.

وکیل:

یعنی آیزنر خلاف قانون عمل می کرد؟

شاهد:

استثنائاً بله... آیزنر به عنوان رئیس کمپانی خوب می دونست که طبق قوانین داخلی کمپانی هر جور رابطه‌ای بین شخصیتای کارتونی کمپانی با شخصیتای کارتونی برادران وارنر و بقیه‌ی کمپانی‌ها قدغنه. اما همون جور که گفتم به خاطر رفاقتش با دانلد این بار رابطه رو به ضابطه ترجیح داده بود.

وکیل:

ظاهراً بعد ماجرای معروف و جنجالی دوستی دانلد با اون خوک

به میله‌ی پرچم، دوباره برگشت بالای ساختمون... یک بار هم روی یک بشکه‌ی تی ان تی نشست و کبریت روشن کرد که تنها نتیجه‌ی انفجار بشکه این بود که یک چسب بخوره گوشه‌ی صورتش.

وکیل:

تو همون دوران بود که آقای اوویتز به کمکش اومد. همین طوره؟

شاهد:

آره... مایکل به جورایی فرشته‌ی نجاتش شد. اون گوفی رو به مرکز ترک اعتیاد بتی فورد برد.

وکیل:

با آقای آیزنر درباره‌ی نگرانی‌های خودتون و سایر دوستاتون درباره‌ی انتصاب مایکل اوویتز صحبتی کردین؟

شاهد:

به نظرم رسید که موقعیت مناسب نیست... اما شب تو خونه درباره‌ی این موضوع با مینی صحبت کردم.

وکیل:

غیر از مینی همسرتون با کس دیگه‌ای هم در این باره حرف زدین؟

شاهد:

(مکت) با دامبو... بامبی... حقیقتش درست به خاطر نیارم... اوه... با جیمی کریکت هم تو مهمونی خونه‌ی باربرا استرایسند درباره‌اش صحبت کردم.

وکیل:

دوستاتون نظرشون چی بود؟

شاهد:

به باگربانی پیشنهاد داده بود که قراردادش با کمپانی برادران وارنر رو به صورت یک طرفه فسخ کنه و به کمپانی دیزنی بیاد.

وکیل:

باگربانی این کارو کرد؟

شاهد:

نه. باگربانی به نقشه‌های دیگه‌ای تو سرش بود. در اون دوره می‌خواست عالم انیمیشن رو ببوسه و بذاره کنار و مشغول نوشتن یک ناول فلسفی درباره‌ی یک هویج افسرده‌ی اگزیستانسیالیست بشه.

وکیل:

برگردیم به مهمونی خونه‌ی کاتزبرگ... یادته اون شب چه اتفاقی افتاد؟

شاهد:

دانلد پاک سیاه‌مست کرده بود و چشمش نیکول کیدمن رو گرفته بود. اون موقع نیکول و تام هنوز زن و شوهر بودن و هنوز هم در فیلم کوبریک بازی نکرده بودند و میونه‌شون خیلی خوب بود. دانلد کینه‌ی تام رو به دل گرفته بود و مدام می‌گفت که اون یه مرتیکه‌ی عوضی لجنه. بعد که شنید تام کروز به امید دریافت جایزه‌ی اسکار می‌خواد نقشی رو که دانلد مال خودش می‌دونست تصاحب کنه دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و رفت تو دل تام. خاطرم هست که آقای آیزنر با زحمت دانلد را از تام جدا کرد و بردش بیرون تا یه کم آروم بشه.

وکیل:

خاطرت هست بعدش چی شد؟

شاهد:

ماده... پتونیا شروع شد... درسته؟

شاهد:

درسته... حافظه‌ی من یه کم تنبله اما تا اون‌جا که خاطرم هست تو خونه‌ی جفری کاتزبرگ و در جریان یک مهمونی بود که دانلد با پتونیا آشنا شد. اون ماده‌خوک اغواگر و جذاب تازه دو سه تا کارتون موفق بازی کرده بود و حسابی تو بورس بود.

وکیل:

شما هم تو اون مهمونی بودین؟

شاهد:

بله... من، تام کروز، تام هنکس، جک نیکلسن، توثی، سیلوستر... گمونم شون پن هم بود اما در مورد حضور راکی و بولونکل شک دارم.

وکیل:

و تام و جری؟

شاهد:

نه اونا همزمان با اون مهمونی سر صحنه‌ی فیلمبرداری سری جدید کارتونا شون بودن که می‌گفتن فقط به خاطر پولش بازی در اون رو قبول کردن.

وکیل:

شش ماه بعد از اون مهمونی بود که آقای کاتزبرگ و آیزنر یک دعوی حقوقی با هم داشتن. جزئیاتش خاطرت هست؟

شاهد:

بله... خیلی خوب... قضیه از اون‌جا شروع شده بود که آقای آیزنر

در آلاچیق حیاط خون‌هی کاترنبرگ دانلد با همون ماده‌خوک پتوئا آشنا شد. اونا نیم ساعتی با هم صحبت کردن. دانلد از هیکل پتوئا و پتوئا از سلیقه‌ی موسیقی دانلد خیلی خوشش اومده بود. می‌دونین دانلد در اون دوران شرایط روحی خوبی نداشت. مرتب کلاس‌های مدیریت خشم می‌رفت و پروزاک مصرف می‌کرد. دانلد احساس می‌کرد که کارنامه‌ی حرفه‌ای و هنری‌اش به آخر خط رسیده و به عده تو هالیوود تصمیم دارن پیش از موعد بازنشسته‌اش کنن و ازش تو به خوراک اردک شکم‌پر استفاده کنن. رابطه با پتوئا تو اون دوره خیلی کمکش کرد.

وکیل:

دوستی اونا چه مدت ادامه داشت؟

شاهد:

حدود یک سال. رابطه‌ی اونا وقتی به آخر خط رسید که پتوئا به دانلد گفت که دیگه نمی‌خواد اونو بینه چون عمیقاً و از ته دل گرفتار عشق وارن بیتی شده. اونو و وارن خیلی خوب همدیگه رو درک می‌کردن. خاطرتون باشه سال گذشته هم با هم رفته بودن فرانسه برای شرکت در جشنواره‌ی کن.

وکیل:

جالب شد نمی‌دونستم... بعد دانلد و دیزی داک دوباره با هم آشتی کردن؟

شاهد:

بله... پیشنهاد دیزی بود. با میانجی‌گیری و پادرمیونی آیزنر قرار شد که با هم زندگی کنن در عین حال هرکدومشون زندگی خصوصی خودشون رو داشته باشن و در روابطشون با دیگران هم کاملاً آزاد باشن.

وکیل:

خب... هرچند بحث شیرینی به اما بهتره برگردیم سر قضیه‌ی آقای اوویتز... بینم هیچ کس به آقای آیزنر نگفت که استخدام آقای اوویتز ایده‌ی خوبی نیست؟

شاهد:

شب اهدای جوایز اسکار من با پینوکیو موضوع رو در میون گذاشتم اما اون گفت که پری آبی نیکوکار با اوویتز قرارداد داره و آگه بخواد با آیزنر در این باره حرفی بزنه پری اونو تبدیل به آدمیزاد نمی‌کنه.

وکیل:

و؟

شاهد:

فکر کنم بقیه‌شو همه می‌دونن آیزنر اوویتز رو به دیزنی آورد و بعدش هم خودش چوبش رو خورد... این تمام چیزی‌یه که من می‌دونم.

اغلب در سطوحی چون ماهیتابه می‌ماسد. مصریان قدیم معتقد بودند که بی‌تفاوتی چربی روح است و مانع از غرق شدن روح در ناخودآگاه می‌شود. از سوی دیگر سومریان اعتقاد داشتند که چربی به خودی خود ایرادی ندارد و تنها زمانی مشکل‌ساز می‌شود که در لبرها و پهلوی انسان انباشته می‌شود. در میان فلاسفه‌ی پیش از ارسطو، زنو نخستین کسی بود که اذعان کرد وزن تنها یک توهم است و ایده‌ی لیپوساکشن را به عنوان شیوه‌ای برای پالایش روحانی قسمت جسمانی وجود معرفی نمود. کشف و شهود یک بدن ایده‌آل به عنوان مابه‌ازایی برای روحی کامل از جمله وسوسه‌های ذهنی اندیشمندان آتنی بود. در نمایشنامه‌ی گمشده‌ای از آخیلوس (که امروزه تنها طرح روی جلدش به جای مانده است)، کلیمسترا سوگند خود را مبنی بر اینکه هیچ‌وقت بین دو وعده غذا هله‌هوله نخورد می‌شکند و در یک چرخش تراژیک وقتی متوجه می‌شود که دیگر لباس شنایش اندازه‌اش نیست، آنقدر اشک می‌ریزد تا یکی از خدایان او را تبدیل به چیزبرگر دوبل می‌کند. گفته می‌شود که تماشای اجرای صحنه‌ای این نمایشنامه باعث شد که ارشمیدس فرمول معروف خود را ابداع کند مبنی بر اینکه محیط هر انسان مساوی اندازه‌ی دور کمر او ضربدر عدد پی است. هم‌چنین سقراط تحت تأثیر تعریف‌هایی که از این نمایشنامه شنیده بود قصد نوشتن کتاب جدیدی را داشت که متأسفانه به علت نوشیدن جام شوکران فرصت لازم را به دست نیاورد...

در قرون وسطی، تامس آکویناس با ترجمه‌ی چند منوی مصری و بابلی به زبان لاتینی در شرایطی که صرف شام از سوی کلیسا هم‌چنان گناه نسبتاً کبیره‌ای تلقی می‌شد، نقطه‌ی عطف دیگری را در تاریخ فلسفه‌ی آشپزی رقم زد. البته آکویناس از ترس بوت‌های آتش کلیسا

چنین پخت ...

کتاب آشپزی نیچه

یکی از نکاتی که تمامی اهل فرهنگ و هنر و ادب در آن اتفاق نظر دارند این است که کشف اثری ناشناخته از متفکری شناخته‌شده یکی از بزرگ‌ترین لذات ذهنی و روحی است. خوشبختانه به عنوان یکی از اعضای برجسته‌ی انجمن اهل فرهنگ و هنر و ادب این سعادت را پیدا کردم که در سفری که برای به دست آوردن برخی جای زخم‌های دوئل‌های قرن نوزدهم به هایدلبرگ داشتم، موفق به کشف اثری ناشناخته از فیلسوف بزرگ فریدریش نیچه در حوزه‌ی آشپزی و علوم پخت از منظر فلسفی شدم. اکثر کارشناسانی که این کتاب سترگ را مطالعه کرده‌اند در این نکته با من متفق‌القول هستند که پیش از نیچه و پس از او هیچ کس نتوانسته به چنین زیبایی نظرات افلاطون را با پرکتین (یکی از آشپزان بزرگ و مشهور قرن هفدهمی)، و مبانی نیهیلیسم را با کف ماهیتابه پیوند زند. فرازهایی از این کتاب وزین به شرح زیر است:

چاقی یا چربی دارای جوهری فرامادی است که در بعد مادی خود

اسطوره‌ای یک گاو درسته، یک دوجین مرغ و ماکیان (نوعی مرغ که نامش ماکیان است)، چند حلقه پیتزا و پانزده بشکه آبجو را مصرف می‌کند، سپس صورتحساب را می‌گیرد و می‌بیند که پول به اندازه‌ی کافی ندارد و در نتیجه ناچار به کشتن اژدهایی می‌شود که بعداً آن‌همه در درس برایش درست می‌کند. نکته‌ی ظریف ماجرا این‌جاست که زیگفرید می‌توانست فقط سالاد بخورد و پول کم نیاورد و این قدر بلا سرش نیاید. واگنر ضمن اینکه در این داستان با زیرکی و ظرافت به مسأله‌ی جبر و اختیار اشاره می‌کند مسأله‌ی دردناکی را نیز در این‌جا مطرح می‌کند که نه تنها مدت زمانی که ما روی کره‌ی خاکی به عنوان عمرمان سپری می‌کنیم بسیار محدود و غیرقابل تمدید است بلکه اکثر غذاخوری‌ها و رستوران‌های ارزان‌قیمت هم قبل از ساعت ده شب تعطیل می‌کنند.

... از دیدگاه شوپنهاور، فاجعه‌ی هستی نه جبر خوردن سه وعده‌ی غذایی مرتب و چند وعده‌ی مابین غذایی در روز، که ملچ ملوچ کردن و خوردن با صدای بلند و ناهنجار بود. شوپنهاور یکی از مخالفان سرسخت جویدن بی‌هدف چیپس و بادام‌زمینی در حین انجام فعالیت‌های دیگر مثل تلویزیون نگاه کردن یا فیلم دیدن در سینما بود و تا زمانی که او زنده بود هیچ کس از ترس انتقادهای آتشین او جرأت نکرد حین تماشای تلویزیون یا حضور در سالن سینما پاپ‌کورن و چیپس بخورد، ضمن این که عده‌ای معتقدند که علت اصلی‌اش این بود که تا زمان مرگ او تلویزیون و سینما هیچ کدام اختراع نشده بودند... از نیمه‌ی کتاب به بعد مشاهدات و تأویلات فلسفی خود نیچه درباره‌ی منطق غذا و ایده‌های فلسفی وعده‌های غذایی روزانه آمده

جرأت نکرد به سراغ ترجمه‌ی طرز درست کردن ساندویچ‌های خوشمزه‌ی تمدن فنیقی برود. چون تا همین اواخر قرن هجدهم کلیسای کاتولیک رم، ساندویچ را نشانه‌ای کثیف از اوج هرزگی و شهوترانی و بی‌بندوباری می‌دانست و حتی برای خوردن ساندویچ‌ها تداگ — به عنوان نمادی شنیع از آئین‌های فالیک — در ملاء عام مجازات‌های سنگینی را وضع نموده بود. سختگیری غذایی کلیسای کاتولیک به وضوح در نقاشی‌های مذهبی قرن چهاردهمی کلیسای دورافتاده در مرز آلبانی و یک کشور دیگر آشکار است. در تصویری هولناک و هراس‌انگیز در سقف این کلیسا، گروهی از دوزخیان شکمباره را می‌بینیم که به جرم خوردن ساندویچ — احتمالاً هات‌داگ — محکوم به خوردن نان و ماست تا ابدالابد در سرای اهریمن هستند....

... مسأله‌ی چالش‌برانگیز ارتباط بین گناهکاری و چاقی چنان انباشته از پارادوکس و تضاد بود که تا زمان دکارت هیچ فیلسوفی جرأت پرداختن به آن را پیدا نکرد. دکارت با هوشمندی خاصی ذهن و جسم را به دو بخش کاملاً مجزا تقسیم کرد: در حالی که جسم یا بدن یا بخش شکمی وجود می‌تواند تا خرخره بخورد، ذهن می‌تواند فارغ از آن به این مسأله فکر کند که ای بابا حالا کی اهمیت می‌ده که چقدر بخوری؟ اینکه من نیستم. آیا بین یک رژیم مناسب غذایی و نبوغ و قدرت خلاقیت ارتباط مستقیم یا منحنی وجود دارد؟ این دلمشغولی و دغدغه‌ی ذهنی که به وضوح تحت تأثیر فلسفه‌ی خاص دکارت است در آثار موسیقایی ریچارد واگنر آهنگساز آشکار و عیان است. در صحنه‌ای گمشده از اپرای معروف زیگفرید واگنر، شخصیت اصلی ماجرا تصمیم می‌گیرد با زیگفرید نهار صرف کند و بنابراین به شیوه‌ای

است نثار نیهیلیسم و جد و آبادش می‌کند. بله! اصلاحات حداقل در عرصه‌ی درست کردن املت هیچ دردی را دوا نمی‌کند. جهان شما وقتی تغییر شکل می‌یابد که چیزی در آن بمیرد و چیز دیگری زاده شود. به هر حال در نهایت اندیشه‌ی من چنین است که قابل‌مه بودن بهتر از در قابل‌مه بودن است.

است که قسمت‌هایی از آن به شرح زیر است:

... تصمیم دارم تفکرات فلسفی خود را از صبحانه‌ام که شامل آب پرتغال، نان خامه‌ای و صدف پخته است آغاز کنم. نکات پرتغال ذات و جوهر وجودی مانیفست درونی این عضو برجسته‌ی نژاد مرکبات است. در حقیقت با لفظ آب پرتغال ما به ذات وجودی آن اشاره می‌کنیم. این حقیقت غیرقابل انکار است که آنچه به پرتغال خاصیت پرتغالی بودن می‌دهد آب پرتغال است نه تفاله‌ها یا پوست آن و در حقیقت آب پرتغال باعث می‌شود که پرتغال مزه‌ی پرتغال بدهد نه مزه‌ی ماهی آزاد یا سنگ‌ریزه. در مورد نان خامه‌ای و صدف پخته تنها می‌توانم بگویم که خوردن آنها بر اساس میل و اراده‌ی شخصی صورت می‌گیرد نه هیچ عامل بیرونی یا درونی دیگر... آن هم اراده‌ی شخصی معطوف به قدرت.

۲۶ دسامبر ۱۸۶۳ ساعت یک و نیم بعد از ظهر. املت نیهیلیسم امروز پا به عرصه‌ی خوراکی‌های فلسفی دنیا گذاشت. چطور؟ خیلی ساده. سه عدد تخم‌مرغ را با پوستش داخل قابل‌مه‌ی آب جوش شکستم. دوست داشتم املتی خلق کنم که پوچی حیات و بی‌معنی بودن مفهوم زندگی را زیر دندان آدم بیاورد اما متأسفانه تنها مزه‌ی تخم‌مرغی را می‌داد که آن را با پوست داخل آب جوش شکسته‌اند. گوته که مهمانم بود پیش از خوردن املت معتقد بود که شکل سنتی املت (تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی و روغن) نماد چش‌آوری از زندگی صرفاً مادی است و پخت و پز سنتی در وهله‌ی اول از فقدان کامل قوه‌ی تخیل و تحلیل ناشی می‌شود. اما بعد از اینکه کمی از املت را خورد رکیک‌ترین دشنام‌هایی را که بلد

«هی کار آگاه به کمکت احتیاج دارم»

«به گوشم»

«می‌خوام به فروشگاه سوتی بری و از طرف من تو حراجش

شرکت کنی»

حتی فرمون‌های داغی که اون تو اتاق پخش کرده بود باعث

نمی‌شد که مغزم اونقدر از کار بیفته که فراموش کنم فروشگاه سوتی

یک سوپرمارکت و سبزی‌فروشی‌یه، نه یک مرکز خرید و فروش عتیقه.

اینو بهش گفتم. اون جا نخورد.

«من ازت نمی‌خوام که الماس کوه نور یا کله‌ی مجسمه ونوس میلو

رو واسم بخری»

با کمترین کلمات سؤالاتی رو که ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم:

«چی رو باید بخرم؟ چرا خودت تو این حراج شرکت نمی‌کنی؟»

سیگاری روشن کرد و دودش را به طرف من فرستاد:

«یه قارچ دنبلائی سفید احتمالاً خیلی خوشمزه. تا ده میلیون دلار

می‌تونن نرخو بالا ببری. اگه رقابت خیلی شدید باشه تا دوازده هم جا

داری»

سوتی کشیدم.

«معلومه خیلی طلبه‌اشی... شاید هم خیلی مخنت تاب داره که

می‌خوای واسه یه قارچ همچین پولی بدی»

«اینجا نیومدم که ازت در مورد خرید قارچ نظرخواهی کنم.

حاضرم دو برابر دستمزدت هم بهت بول بدم اما شرطم اینه که دست

خالی از اون حراج بیرون نیای. می‌خوام سنگین شروع کنی... مثلاً از پنج

میلیون دلار»

عشق من، چقدر پرزهای چشایی تو مهلک است!

در جریان حراج مواد غذایی منحصر به فرد رجیستر انگلستان،

قارچی دنبلائی به وزن ۲/۶ پوند به قیمت ۱۱۰ هزار دلار به

فروش رسید و رکورد جدیدی در این ماده به جای گذاشت.

نیویورک تایمز ۱۵ نوامبر ۲۰۰۵

در مقام یک کار آگاه خصوصی درجه یک، خدمات من برای

مشتریام خیلی ارزون تموم نمی‌شه. ساعتی پونصد دلار به اضافه‌ی

هزینه‌های جانبی پول گنده‌ای می‌شه که فقط پولدارای بورلی هیلز

می‌تونن بسلفن. به هر حال پول جانبی واکر درجه یک مردافکن رو باید

یه جورایی درآورد دیگه. ضمن اینکه هر پیشنهاد کاری رو هم قبول

نمی‌کنم البته هنوز وقتی یه هلوی پوست کنده‌ای مثل آپریل فلاش از در

وارد می‌شه و ازم می‌خواد که یک کار عجیبو براش انجام بدم، نمی‌تونم

نه بگم. گمونم یک روز دوشنبه‌ی گرم بود که اون جیگر ناز اومد روی

کاناپه‌ی دفترم نشست، مثل کاترین ترامپل^۱ یه پاشو انداخت روی اون

پاش و گفت:

۱. شخصیت زن اصلی فیلم غریزه‌ی اصلی.

دختره پاک خل بود! به صندلی چرمی نازنینم تکیه دادم و گفتم:
«خب فکر نمی کنی قیمت پایه‌ی پنج میلیون دلاری واسه‌ی قارچ
رقم زیاد مشکوکی باشه. این روزا هیچکی واسه‌ی ماده‌ی خوراکی
همچین رقم پایه‌ی گنده‌ای تو حراج پیشنهاد نمی کنه حتی اگه اون
ماده‌ی خوراکی مرغ منجمد تخم طلا باشه»

با تحقیر گفت:

«معلومه خیلی از مرحله پرتی. همین دو ماه پیش قارچ دنبلا نی
بوندینی در جریان حراج پاریس بیست میلیون دلار فروخته شد. یه قارچ
سفید با خال‌های صورتی و زرد بود که آقاخان درجا چکش رو کشید و
خریدش»

بعد تأکید کرد:

«اومدم سراغت که موفقیتیم تضمین شده باشه. من الان بدجوری
زخم خورده‌ام. همین یه ماه پیش در جریان حراج مرکز کلم بروکسل
بلژیک، یک جگر غاز نوک‌مدادی رو به یک میلیونر نگراسی باختم.
من تا شیش و نیم بالا اومدم اما اون با هفت میلیون صاحب اون جیگر
شد»

و با حسرت اضافه کرد:

«فکر کن. دوتا تابلوی شاگال رو فروختم تا پول نقدم جور بشه و
آخرش هم هیچی دستمو نگرفت»

به ذهنم کمی فشار آوردم.

«آها... یادمه اون جگر غاز نوک‌مدادی رو با عکس خریدارش در
کاتالوگ کریستی دیدم. شیه جیگر غازای معمولی بود اما خب لابد یه
چیز خاصی بود. از قیافه‌ی خندون اون میلیونر می‌تونستی بفهمی که

انگار دنیا رو بهش دادن»

«می‌دونی که به خاطر همون جیگر غاز به قتل رسیدی؟»

«نه؟! دروغ می‌گی!»

«آره... یه کنت اهل رومانی که می‌گن اصل و نسبش به کنت
دراکولا می‌رسه وقتی دید نمی‌تونه با هشت میلیون دلار اون جیگرو
بخره یه دشته‌ی تیز نشوند بین دوتا کتف اون مادرمرده‌ی نگراسی و
جیگرو دزدید»

«عجب... پس می‌شه گفت تو یه جورایی خوش‌شانس بودی که

جیگره قسمت نشده»

سیگار دومش را با اولی روشن کرد.

«این تازه آخر کار نبود... کنت به نشونه‌ی عشق و علاقه‌ی

فراوونش به دوشش بزرگ استونی جیگر رو به او تقدیم کرد، اما
سرآشپز دربار دوشس متوجه شد که این جیگر در حقیقت جیگر یه غاز
دم‌کفتریه... کنت که نمی‌تونست این رسوایی رو تحمل کنه همون‌جا با
خوردن یه بسته چوب‌شور خودکشی کرد. می‌گن دیابت داشته یا
خلاصه یه چیزی که اگه چیز شور می‌خورده در جا می‌مرده»

موضوع برایم خیلی جالب شده بود.

«خب بینم پس جگر غاز نوک‌مدادی واقعی چی شد؟ نکنه اون‌ی

که تو حراج فروختن تقلبی بوده؟»

جواب داد:

«نمی‌دونم. راستشو بخوای هیچ‌وقت معلوم نشد بعضی‌ها می‌گن

یک تهیه‌کننده هالیوودی تو کن اونو روی نون تست صبحونه‌اش مالیده
و خورده. بعضی‌های دیگه می‌گن یه میلیونر مصری به اسم ابو‌حامد اونو

آوریل، به چند تا رستوران دار بزرگ شهر که از آشناهای قدیمی من بودن زنگ زد و سؤالاتی رو که می‌خواستم ازشون پرسیدم و بعد عازم سوتبی شدم.

حراج مواد غذایی در سوتبی با شور و حرارت عجیب غربی دنبال می‌شد. یک نارگیل لوزی‌شکل به قیمت سه میلیون دلار به فروش رسید، بعد نوبت یک جفت تخم مرغ دوزرده‌ی سیاه و سفید شد که به قیمت چهار میلیون دلار به فروش رفت. دست آخر هم کیکی که دستپخت مادر دوک ویندسور بود یک و نیم میلیون دلار خریداری شد. البته کیک کاملاً بیات شده بود اما می‌گفتن داخلش هنوز کپک نزده و قابل خوردن. بعد نوبت قارچ دنبلائی شد، وقتی گذاشتنش روی میز حراج سروصدا از همه طرف بلند شد. حراج از همون پنج میلیون دلاری که آوریل گفته بود شروع شد. وقتی سیاهی لشگرای حراج کنار کشیدن من موندم و یک مرد خیکی فینه به سر. دست آخر با قیمت دوازده میلیون دلار صاحب قارچ شدم. قارچ رو داخل صندوق امانات گراندسترال گذاشتم و رفتم سراغ آوریل.

با یک ربدو شامبر آن‌چنانی اومدم در.

«قارچ رو آوردی؟»

با لبخند معروف دوست‌داشتنی‌ام جواب دادم:

«نگران اون نباش. بهتر نیست اول درباره‌ی سوئیت شماره‌ی ۱۶۰۰

هتل والدورف اختلاط کنیم.»

بعد قبل از اینکه همه چیز پیش چشم تیره و تار بشه خیالی کردن یه بار آجر روی فرق سرم رو حس کردم شاید هم فقط ضربه‌ی پدر و مادر دار یه چماق کلفت بود. به هر حال وقتی به هوش اومدم روی یه

داخل سرنگ کرده و می‌خواستست مستقیم بزنش تو رگ... البته این وسط یه عده آدم بدبین هم می‌گن از بد حادثه افتاده دست یه زن خونه‌دار تگرایی و اون هم که فکر کرده غذای گربه‌اس دادش به پیشی کوچولوی دخترش یا پیشی دختر کوچولوش... دقیقاً نمی‌دونم». سیگار دومش رو خاموش کرد، بعد دسته چکش رو از کیفش درآورد یک برگش رو نوشت و به عنوان پیش‌پرداخت به من داد.

پرسیدم:

«هنوز یه سؤال رو جواب ندادی... چرا کسی نباید بدونه که تو

قارچ دنبلائی رو می‌خوای؟»

نفس عمیقی کشید. مکثی کرد و گفت:

«یه شبکه‌ی سازماندهی شده و خطرناک از قدرتمندترین و پولدارترین آدمای شکموی دنیا وجود داره که مرکزشون تو استانبوله. اونا می‌خوان به هر قیمتی شده اون قارچو بخرن، ازش یک تاس کباب درست کنن و دسته‌جمعی بشینن بخورن. می‌دونی برای رسیدن به این هدف هیچ چیزی جلودار اونا نیست. هر زن تنها و مجردی که بخواد خودشو قاطی این بازی مرگبار که جز مرگ چیز دیگه‌ای در انتظارش نیست. تازه هیچ بعید نیست از گوشتش هم برای اون تاس کباب استفاده کنن.»

با تصور این که خوردن سر تا پای آوریل چقدر می‌تونه خوشمزه باشه. بهش قول دادم که هرجوری شده اون قارچو براش می‌خرم. آوریل هم در مقابل به من قول داد که بعد از خاتمه‌ی این ماجرا در سوئیت شماره‌ی ۱۶۰۰ هتل والدورف به من چیزایی رو نشون بده که تا حالا تو عمرم عینشو ندیدم یا دست کم خیلی کم دیدم. بلافاصله بعد از رفتن

صندلی طناب پیچ شده بودم. مردک خیکی فینه به سر سوتبی روبه روم نشسته بود و آپریل سخاوتمندانه تر از همیشه پای چپش روی پای راستش انداخته بود و مارتینی مزه می کرد. با این همه به نظر می اومد اوضاع خیلی مساعد نیست دست کم واسه من یکی.

مردک خیکی گازی به سیب زمینی تنوری اش زد و گفت:

«صبح به خیر زیبای خفته... آماده ای به کارمون برسیم؟»

خودم رو به اون راه زدم.

«چه کاری؟»

خشک و سرد جوابمو داد.

«تو قارچ دنبلائی ماندالای رو داری. من می خوامش. به من ندیش

کرک و پرت می کنم روشنه؟»

خودم رو به اون راه زدم.

«هیچی درباره اش نشنیدم. اما صبر کن. این همون قارچی بود که

باهاش هرولد وانس رو تو آپارتمانش تا دم مرگ کتک زدن.»

«هاها... خیلی بانمکی... پس بذار برات تاریخچه ی قارچ دنبلان

ماندالای رو تعریف کنم. امپراتور ماندالای با یکی از چاق ترین و

معمولی ترین و پیش پا افتاده ترین زنای کشورش ازدواج کرد و به

افتخارش یک مزرعه قارچ دنبلائی پشت کاخش دایر کرد. وقتی

آنفلونزای خوکی بین آدم ها شایع شد و زن امپراطور مریض شد اون نذر

کرد که بزرگ ترین قارچ دنبلائی مزرعه ی خودش رو در صورت شفای

زنش به یه راهب بودایی کور ببخسه. زنش که خوب شد امپراطور به

وعده اش عمل کرد. بعد اون راهب کور اون قارچ رو به دولت فرانسه

فروخت و قارچ تو موزه ی لوور به نمایش دراومد. قارچ اونقدر اون جا

موند تا اینکه سربازای آلمانی پاریس رو اشغال کردن و قارچ رو واسه گورینگ تو آلمان فرستادن. گورینگ هر دفعه می خواست قارچ رو بخوره به کاری پیش می اومد دست آخر هم که تصمیم می گیره قارچ رو خالی خالی بخوره خبر خودکشی هیتلر رو می شنوه و می بینه دیگه دل و دماغ قارچ خوردن نداره. بعد از جنگ هم قارچ دست به دست تو بازار سیاه بین المللی می چرخه. تو یه دوره ای کنسرسیومی از بازرگانای اروپایی اونو خریدن و به آمستردام آوردن تا قطعه قطعه اش کنن و هر قطعه رو جدا بفروشن اما قارچ به طرز عجیبی دزدیده شد و تا همین هفته ی پیش که از داخل گاوصندوق یخچالی یه قاچاقچی مواد مخدر کلمبیایی درش آوردن هیچ خبری ازش نبود. خب حالا بهم می گی قارچ کجاست یا از روش غیرمسالمت آمیز استفاده کنم؟»

از تهدیدش نترسیدم اما فکر کردم تا همین جاش هم واسه یه قارچ دنبلائی به اندازه ی کافی خونریزی شده، شماره ی دفتر و گرفتم نیم ساعت بعد منشی ام با پاکتی به وزن ۲/۶ پوند اومد اون جا. مردک خیکی هیجانزده و با دستای لرزون پاکت رو باز کرد و با شوق یه قسمت از قارچ رو برد و بو کرد و بعد با خشم قارچو پرت کرد کف زمین.

«لعنتی... این کثافت تقلبی یه... یه تقلب استادانه اما کثیف... یه

قارچ کدوئی که عین یه قارچ دنبلائی درستش کردن»

بعد با عصبانیت درو به هم کوبید و از اتاق رفت بیرون.

بعد آپریل اومد کنارم و یواش تو گوشم گفت:

«خوشحالم که اون رفته حالا خودم و خودت موندیم. می تونیم

قارچ اصلی رو برداریم و نصفش کنیم»

بعد با لحن وسوسه گرانه اضافه کرد:

«شنیدم اون قارچ مردا رو بدجوری مرد می‌کنه»
 برخلاف تصورش لییدمو کنترل کردم و خودمو عقب کشیدم:
 «متأسفم عزیز... اما هیچ خوش ندارم به سرنوشت شوهر آخرت
 دچار شم»

«منظورت چی‌یه؟»

«منظورم رو خوب می‌فهمی... نمی‌خوام از سردخونه‌ی پزشکی
 قانونی درحالی که به برجسب روی شصت پای چپمه سردریارم».
 صورت خوشگلش تو هم رفت.

«این چرندیات چی‌یه می‌گی؟!»

«تعجب کردی جیگر... خب بهتره بدونی که من خوب می‌دونم که
 این تو بودی که هرولد وانسو کشتی... شکمبارهی بین‌المللی که از طرف
 پونزده رستوران معروف دنیا تحت تعقیب بود... حتی یه بچه هم
 می‌تونست اونو بفهمه»
 زود قافیه رو باخت.

«خیلی خب... خیله‌خب... تو معمو گرفتی. بله من هرولد رو کشتم.
 می‌دونی ما تو پاریس همدیگه رو ملاقات کردیم تو یه رستوران کنار
 هم نشسته بودیم و همزمان املت تخم گنجیشک سفارش دادیم. سر
 صحبت باز شد اون از اینکه من دوست دارم خاویار رو با پنیر پیتزا
 بخورم خیلی خوشش اومد. منم تحت تأثیر عشق یه طرفه و بدون
 چشمداشتش به املت پیاز قرار گرفتم. اوائل آشنایی همه چیز خوب و
 عاشقانه پیش می‌رفت. هر روز بگرام یک هدیه‌ی استثنایی و
 دوست‌داشتنی می‌گرفت: استیک هویج، پای چغندر، هات‌داگ
 سبزیجات. بعد تصمیم گرفتیم با کمک همدیگه یه کار گنده بکنیم.

قارچ کلمی شکل ما کائو رو با آویزون شدن از سقف موزه‌ی بریتانیا و
 باز کردن در گاوصندوق شیشه‌ای که قارچ توش بود دزدیدیم. من
 می‌خواستم یه املت خوشمزه با اون قارچ درست کنم اما اون هرولد
 احمق غذانشناس نقشه‌های دیگه‌ای تو سرش بود. اون گفت که بهتره
 قارچو بفروشیم و یه ویلا تو کاپری بخریم و بریم اون‌جا زندگی کنیم.
 چون خیلی دوستش داشتم با پیشنهادش موافقت کردم اما ته دلم فهمیده
 بودم که علاقه‌اش به غذا و خوردنی فقط یه تظاهر کثیف بوده. با هم
 ازدواج کردیم و رفتیم تو اون ویلا زندگی‌مون رو شروع کردیم. کم‌کم
 متوجه شدم کیفیت غذاهایی که اون درست می‌کنه روزبه‌روز پایین‌تر
 میاد. ازش پرسیدم که مواد غذایی‌اش رو از یه فروشگاه دیگه می‌خره اما
 اون فقط چرت و پرت جواب داد. نمی‌دونم شاید هم اصلاً جوابم رو
 نداد. بعد کم‌کم متوجه شدم که اون داره کلاه سرم می‌ذاره و جای غذا
 آشغال به خوردم می‌ده. اونو دوست داشتم اما شکمم رو بیشتر دوست
 داشتم و واسه همین فهمیدم که رابطه‌مون، ازدواج‌مون و احتمالاً عمر
 اون همزمان داره به ته تهنش می‌رسه. اون تبدیل به یه آدم خسیس و
 صرفه‌جو شده بود که یادش رفته بود زندگی واسه غذاست نه غذا واسه
 زندگی. بالاخره یه شب که سرزنده اومدم خونه و مچش رو در حینی
 که داشت نون خشک قاطی گوشت کتلت می‌کرد گرفتم، گفتم که
 دیگه نمی‌تونم با آدمی که به خواسته‌های واقعی دلش هیچ اهمیتی
 نمی‌ده زیر یه سقف زندگی کنم و طلاق می‌خوام. گفت مخالفتی نداره
 اما گفت قارچ دنبلانی ماندالای رو که با کمک هم از گاوصندوق یه
 قاچاقچی کلمیایی دزدیده بودیم نمی‌تونم با خودم ببرم. اونقدر عصبانی
 بودم که دیگه کنترلمو از دست دادم، قارچو برداشتم و تا می‌خورد

زدمش. بعد واسه اینکه پلیس آلت جرم رو کشف نکنه پنجره رو باز کردم و قارچ رو انداختم تو خیابون پشت یه کامیونی که همون موقع داشت از زیر پنجره‌ی خونه ما رد می‌شد. بعد هم که قارچ از اون حراج سردر آورد البته فکر نمی‌کردم که کسی بفهمه هارولد رو با قارچ کشتن. خب حالا نظرت در مورد خودم، خودت، قارچ دنبلائی و آینده‌ی روشن چی‌یه «بعد از این توضیحات آپریل آمد و دقیقاً کنار من نشست. حرارت تنش و نفس گرمش که باعث شد دود از کله‌ام بلند بشه خوب یادمه. هم‌چنین قیافه‌ی خشمگین و عصبانی‌اش وقتی اونو به اتهام ارتکاب جنایت توسط قارچ دنبلائی به پلیس نیویورک تحویل دادم. بعدش چی کار کردم؟ به رستوران «های استار» رفتم تا یه قارچ دنبلائی ارزون‌قیمت با کلی سس خوشمزه بخورم.

حرف «کاف» را به نشانه‌ی «کلفت» بگیر

«چه اهریمنی در وجود انسان‌ها خفته است؟» شک دارم که حتی پروردگار هم دقیقاً بداند. حقیقتش را بخواهید بار اولی که این جمله را از دهان پدر بروسفورد شنیدم فکرش را نمی‌کردم که واقعاً در اعماق وجود خود من چه حجم نیات پلید و شیطانی ممکن است نهفته باشد. در حقیقت اتفاقی که چندی پیش رخ داد باعث شد که من کمی نیمه‌ی تاریک وجودم را بهتر بشناسم. ماجرا از این قرار بود:

چند هفته پیش، در دفترم مشغول کار بودم که همسر من زنگ زد. از لرزش محسوس صدایش و سرفه‌هایش حدس زدم که بعد از چند ماه مجدداً عصبی شده و سیگاری روشن کرده.

«هاروی باید باهات حرف بزمن. مشکلی پیش اومده»

مضطرب پرسیدم «بچه‌ها سالمن؟»

و انتظار داشتم بعد از این سؤال، همسر من بلافاصله متن یادداشت گروه‌گانی را بخواند که در ازای آزادی بچه‌ها تقاضای چندصد هزار دلار پول کرده باشند.

«آره بابا اون‌ها خوبن مشکل چیز دیگه‌ایه... کلفت‌مون... اون ولوتای

چشم سفید... اون یهودای مؤدب خیانتکار بی‌چشم‌وروی عوضی.»

«چی شده نکنه اون دختره‌ی دست و پا چلفتی دوباره یکی از اون فنجون دسته‌دارای نفیستو شکسته؟»

«کاش این کارو کرده بود هاروی... اون دختره‌ی نمک‌شناس داره درباره‌ی ما یه کتاب می‌نویسه»

«درباره‌ی ما؟!»

«آره درباره‌ی تجربیاتش در یک سال گذشته به عنوان کلفت خونه‌ی ما»

با خشم و حسرت تذکر یکی از دوستان وکیللم درباره‌ی ضرورت امضای توافقنامه‌ی سکوت کتبی و شفاهی با خدمه‌ی منزل را به خاطر آوردم که در آن موقع خیلی جدی نگرفته بودم. با پریشانی پرسیدم «از کجا می‌دونی؟ خودت این کتابو دیدی؟»

«آره بابا رفته بودم اتاقش... یه کم این اواخر بهش شک کرده بودم. اون موقع یه سر رفته بود بیرون... چشم افتاد به یه دست‌نوشته. فوری حس ششم فصولدونم بهم گفت که باید خودش باشه. یه ورقی زدم... وای خدای من! نمی‌دونی چه چیزای زشت و ناراحت‌کننده‌ای در مورد خودم و خودت نوشته... مخصوصاً درباره‌ی تو که خیلی دری‌وری نوشته... هرچی صفت بد بوده بهت چسبونده و تو رو به یه باغ‌وحش کامل تشبیه کرده» بعد زار زد «تصورش رو بکن، منو به ماده‌خوک تشبیه کرده.»

با عصبانیت داد زدم:

«غلط کرده... همین که برسم خونه اول این دختره‌ی عوضی رو با تیا از در می‌اندازم بیرون. البته اگه طبقه‌ی بالا باشه از پنجره می‌اندازمش

بیرون»

همسرم شتابزده گفت:

«نه! نه! نباید اخراجش کنی. این باعث نمی‌شه که اون کتابش رو چاپ نکنه فقط شاید باعث بشه حق اقتباس سینمایی‌اش رو به هالیوود بفروشه و یه قسمت دوم هم روش بنویسه و بیشتر لیچار بارمون کنه»

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

«خیلی خوب... پس تو هیچ کاری نکن تا من خودمو برسونم خونه... این بحران داخلی احتیاج به یه برنامه‌ریزی دقیق و نقشه‌ی حساب‌شده داره... بی حساب کتاب نمی‌شه کاری کرد...»

البته جواب همسرم خیلی آرامش‌بخش نبود.

«نمی‌دونم... فقط بهتره سرعت حساب کتابتو دو برابر کنی... چون اون دختره‌ی نکبت به صفحه‌ی سیصد کتابش رسیده»

تماس را قطع کردم و به سرعت از محل کارم بیرون آمدم. داخل ماشین اول به این فکر کردم ولوتا چطور فقط با فحش دادن به من و زخم توانسته سیصد صفحه را سیاه کند و بعد یادم افتاد که اصولاً پیشینه‌ی ما در ارتباط با کلفت‌هایی که استخدام می‌کردیم شبیه یک رولرکاستر یا تونل وحشت در بهترین و خوشبینانه‌ترین شکل ممکن بود. اولین کلفت ما یک زن سوئدی بود که شکل و شمایلش ترکیبی از هالک هولیگان و استلی کتچل بود. او عادت داشت از ساعت دوازده شب به بعد حرکات قهرمانان کشتی کچ را تمرین کند. از آنجا که اتاق او درست بالای اتاق خواب من و همسرم بود بعد از یک هفته مجبور شدیم عذرش را بخواهیم. البته از آنجا که او تمایل زیادی به ترک خانه‌ی ما نداشت برای خارج کردنش از خانه مجبور شدیم یک تیم ضربت ویژه‌ی پلیس را خبر کنیم. جانشین او یک فرانسوی نوزده ساله به اسم ورونیک با

که می‌خواند و تازه از آنها هم هیچ سر در نمی‌آورد. این زن و شوهر نفرت‌انگیز مدام در حال دعوا و بد و بیراه گفتن به همدیگر هستند. همین دیروز سر خرید سینه‌بند سه‌کاره حرفشان شد درحالی که آقای بیدنیک به هیچ عنوان حاضر نبود پولش را بدهد در نهایت مری در اوج عصبانیت کلاه گیس هاروی را از سرش برداشت داخل توالت انداخت و سه بار سیفون را کشید و در همان حال با صدای بلند هاروی را متهم به ناتوانی جنسی کرد. لازم به ذکر است که آقای بیدنیک به‌طور مرتب قرص وی‌اگرا مصرف می‌کند اما دوز مصرفش آنقدر بالاست که اکثر اوقات دچار توهم می‌شود و تصور می‌کند که پلینی مورخ است. از سوی دیگر خانم بیدنیک نیز از سر تا پایش را بوتاکس کرده است درحالی که به نظرم تنها راه درمان پوست پلاستیده و چروکیده‌اش اتوبخار است. تفریح مورد علاقه‌ی خانواده‌ی بیدنیک مثل هر خانواده‌ی سطح پایین و بی‌فرهنگ دیگری، بار گذاشتن کله‌ی دوستان و آشنایانشان است. آنها از خانواده‌ی بورینگر به عنوان خیکی‌های کله‌پهنی و از دکتر دیو ریتکالیس و زنش به عنوان خوک‌های لجنی دوقلوی عقب‌مانده‌ی به‌هم‌نچسبیده یاد می‌کنند و درباره‌ی خانواده‌ی اوفال اینجا و آنجا می‌گویند که آنها یک زوج فرانسوی منحرف هستند که بزرگ‌ترین افتخارشان برقراری ارتباط نامشروع با مجسمه‌های مومی موزه‌ی مادام توسو بوده است»

ادعاهای ولوتا دقیقاً عامیانه، مطلقاً غرض‌ورزانه، اساساً کذب و متأسفانه کاملاً قابل باور بود.

پریشان و متفکر کاغد را روی میز گذاشتم، به طرف بار رفتم، چند قطره آب‌شنگولی داخل گیلان ریختم و یک‌نفس سر کشیدم.

موهای بلوند و هیکل یک ستاره‌ی فیلم‌های پورنو بود. این بار نوبت همسرم بود که بعد از یک ماه عذر این کلفت را بخواهد. دلیل همسرم برای اخراج ورونیک این بهانه‌ی واهی بود که من از زمان استخدام ورونیک زودتر از اداره به خانه می‌آیم و حتماً اصرار دارم که ورونیک بالای نردبان برود و شمع‌های لوستر را هر روز تمیز کند. امان از بدبینی خانم‌ها! بله بعد نوبت ولوتا رسید که ظاهراً هیچ عیب و ایرادی نداشت. یک دختر چاق خنگ ساکت معصوم که دستورات ما را بدون فوت وقت اجرا می‌کرد و با رفتار متین و مؤدبانه‌اش من و همسرم را دچار این توهم کرده بود که بالاخره کلفت آرمانی خودمان را پیدا کرده‌ایم.

به محض رسیدن به خانه، همسرم بدون هیچ حرف اضافی، یک صفحه از دست‌نویس کتاب را به طرف من دراز کرد. ناباورانه و خشمگین شروع به خواندنش کردم:

«هاروی بیدنیک - آقای خانه - یک آدم زمخت بی‌مزه‌ی بی‌ادب و بی‌شعور است. یک جانور گنده‌دماغ و راج کسل‌کننده که عادت دارد مهمانانش را با لطفیه‌ها و شوخی‌های قدیمی بی‌نمکی که حتی پنجاه سال پیش هم خنده‌دار نبود سرگرم کند. تقلید ناشیانه و چندش‌آور او از کم‌دین‌های تلویزیونی باعث می‌شود که حتی صبورترین آدم‌ها هم پس از ده دقیقه با حالت تهوع از اتاق خارج شوند. همسر آقای خانه یعنی خانم خانه مری بیدنیک دقیقاً شپشی است که لحاف کهنه‌ی مورد علاقه‌اش را خوب پیدا کرده است. او دقیقاً موجود چرن‌دی شبیه شوهرش است. درست مثل سیب گندیده و کرم‌خورده‌ای که از وسط نصف کرده باشند. یک شیربرنج متحرک که بروشورهای تبلیغاتی رستوران‌ها و سالن‌های زیبایی پیچیده‌ترین و سخت‌ترین متن‌هایی است

همسرم با اضطراب پرسید:

«به نظرت چطوره که اصلاً همه‌ی این کاغذاشو بسوزونیم و خاکسترشو بریزیم تو توالت و سیفون رو بکشیم»
 «نه... اون حتماً یه کپی از نوشته‌هاش گرفته. سوزوندن کاغذا فایده‌ای نداره»

«خب... خب چطوره بهش رشوه بدیم»

«هیچ فایده‌ای نداره، اگه بهش رشوه بدیم اون فقط یه فصل دیگه با عنوان حق‌السکوت به کتابش اضافه می‌کنه»
 «پس باید...»

هر دو سکوت کردیم و من در حالی که صحنه‌های جنایی فیلم‌های مورد علاقه‌ام از جلوی چشمم رژه می‌رفتند گفتم:

«باید سر به نیست بشه... تمیز و حرفه‌ای... باید درست مثل یه حادثه به نظر برسه... مثلاً یه ماشین بزنه قدش و پرتش کنه تو پیاده‌رو»
 با تصور هیکل درهم شکسته و خونین ولوتا ناخودآگاه لبخند دلنشینی بر صورتم نقش بست. اما همسرم که داشت برای خودش جین ورموت می‌ریخت اشاره کرد:

«من که دل و جرات این کارو ندارم. تو هم که همین‌جوری رانندگی عادی‌ات رو بلد نیستی چه برسی به این که بخوای مثل یه قاتل حرفه‌ای یکی رو زیر بگیری و در بری. می‌ترسم این وسط یه بلایی سر خودت بیاری»

فکر کردم که حق با اوست، پس پیشنهاد بعدی را مطرح کردم.

«درسته... خب نظرت در مورد بمب چی‌یه؟ یه بمب ساعتی دقیق که درست در یک لحظه‌ی معین اونو و کتاب لعنتی‌اش رو منفجر کنه»

حرف «کاف» را به نشانه‌ی «کلفت» بگیر ◊ ۴۵

«بینم شوخی‌ات گرفته؟!... اگه بخوای از بمب استفاده کنی که خون‌هی خودمون هم داغون میشه»

کمی فکر کردم و بعد نتیجه‌گیری کردم:

«خب با این حساب دیگه چاره‌ای نیست جز اینکه از پنجره هلش بدم پایین. البته قبلش باید مجبورش کنیم یک یادداشت خودکشی بنویسه تا همه چیز طبیعی به نظر بیاد مثلاً بنویسه که دیگه از اینکه تو کاشی‌های دستشویی تصویر خودش رو ببینه بیزار شده و می‌خواد مثل گرد و خاک خودشو از پنجره بندازه بیرون»
 همسرم تشر زد:

«هاروی... یه کم منطقی فکر کن. تو شصت کیلو هم وزن نداری چی جوری می‌خوای یک کلفت صد و بیست کیلویی رو از پنجره هل بدی پایین؟»
 با ناامیدی گفتم:

«واقعاً که خیلی منفی‌بافی مری... پس به نظرت چه چوری می‌تونیم سر به نیستش کنیم»

بعد ناگهان یاد فیلم «بدنام» هیچکاک افتادم که هفته‌ی پیش دیده بودیم. درحالی که بالذت خودم را جای کلودرینز و با تأسف و ولوتا را به جای اینگرید برگمن تصور می‌کردم گفتم:

«باید اونو به تدریج مسموم کنیم. اون روز به روز مریض و مریض‌تر می‌شه بدون اینکه روحش هم خبردار بشه که داره از کجا می‌خوره»

بعد به طرف قفسه‌ی دارو رفتم و شیشه‌ی ید را برداشتم. درست در همین موقع در باز شد و ولوتا وارد شد.

«هی یوهو سلام! من اومدم. آقای بیدنیک چه خبره این قدر زود اومدین از کار اخراجتون کردن؟»

دختره‌ی عوضی پررو! واقعاً حشش بود که با زجر آورترین شیوه‌ی ممکن خدمتش برسم.

درست مثل یک آدمکش حرفه‌ای آرامشم را حفظ کردم و گفتم:

«بیا تو عزیزم... به موقع واسه صرف قهوه اومدی»

با تمسخر جواب داد:

«قهوه؟ مگه نمی‌دونین من اصلاً لب به قهوه نمی‌زنم»

سعی کردم خودم را نیازم.

«آها... خوب بله... منظورم جای بود»

به طرف کابینت رفتم تا یک کتری پیدا کنم. دخترک گستاخ با

خنده از پشت سرم گفت:

«گمونم باز سیاه‌مست کردین آقای بیدنیک»

خودم را کنترل کردم. سعی کردم به لحن بی‌ادبانه‌اش توجه نکنم.

متوجه مری شدم که بعد از چند گیلان جین ورموت پاک سیاه‌مست

شده بود و روی صندلی چرت می‌زد.

ولوتا با خنده‌ای زشت پرسید:

«خانم بیدنیک انگار خیلی کم خوابی داره شباً نمی‌ذارین خوب

بخوابه آقای بیدنیک؟»

اعتنایی نکردم. برایش یک صندلی گذاشتم تا بنشیند و با لبخند

مکارانه‌ی یک استاد حرفه‌ای عالم جنایت درحالی که مراقب بودم رویش

را به طرف من برنگرداند شیشه‌ی ید را در فنجان چای خالی کردم. یک

فنجان چای هم برای خودم ریختم و سینی را جلوی ولوتا گذاشتم.

ولوتا با خوشحالی گفت:

«به‌به... اصلاً سابقه نداشت ساعت یازده و نیم صبح شما این جوروی

از من پذیرایی کنین»

«بخور دخترم... قبل از اینکه چایی ات سرد بشه بخورش»

با شک و تردید گفت:

«رنگک این چائی چرا به جورایی همچین تیره و تاره؟»

توضیح دادم:

«این حرفا چی‌به؟ این به چایی خارجی منحصر به‌فرده. به جرعه

ازش بخور بین چه عطر و طعمی داره»

ولوتا گفت:

«باشه فقط اگه می‌شه به کم شکر هم به من بدین»

بلند شدم شکر را از کابینت برداشتم و جلوی ولوتا گذاشتم و برای

اینکه او تشویق به خوردن چایش شود فنجان چایم را برداشتم و

یک نفس سرکشیدم. احمق! باید حدس می‌زدی کلفتی که کتاب

می‌نویسد ممکن است این قدر تیز باشد که فنجان‌ها را با هم عوض کند.

سرتان را درد نیاورم چیزهایی که بعد از نوشیدن فنجان چای آلوده

به ید خاطرمانده است عبارت‌اند از تماس ولوتا با اورژانس، آژیر

آمبولانس، صورت پرسنل بیمارستان و پمپ لعنتی معده. بعد هم که به

هوش آمدم نامه‌ی استعفای ولوتا را دیدم که در آن نوشته بود از کلفت

بودن خسته شده و اول قصد داشته کتاب بنویسد اما از این فکر منصرف

شده چون متوجه شده شخصیت اصلی داستانش آنقدر خنگ و

بی‌دست و پاست که هیچ خواننده‌ای با آی کیوی بالاتر از پنجاه به

خواندن ماجراهایش رغبت پیدا نمی‌کند. آن‌طور که شنیدم او حالا

همسر یک میلیونر شده است و ما... ما یعنی من و همسر هم تصمیم گرفتیم تا وقتی که تکنولوژی آنقدر پیشرفت نکرده که ربات کلفت به بازار بفرستند کارهای خانه‌ی مان را خودمان انجام دهیم.

این قلم فروشی است!

در کتاب‌های معتبر تاریخ ادبیات آمده که داستایوفسکی برای اینکه پول لازم برای قمار سر میزهای رولت سن پترزبورگ را به دست بیاورد چند داستان مبتذل تجاری نوشت. بالزاک هم برای پرداخت اجاره‌خانه و بستن دهان زن پرتوقعش دست کم شصت رمان سفارشی نوشت. فالتکر و فیتز جرالدها برای تأمین هزینه‌ی سفر به هاوایی و لاس‌وگاس فیلمنامه‌ی چند فیلم بازاری را نوشتند و خوب... به هر حال به اعتبار این کتاب‌های تاریخ اعتقاد داشته باشید یا نه، قلم‌فروشی گاه و بیگاه نواخ بزرگ عالم ادبیات یک حقیقت مسلم و غیرقابل کتمان است هم‌چنان باور نمی‌کنید؟ پس اجازه بدهید ماجرای را که برای خود من پیش آمد برایتان تعریف کنم:

دو ماه پیش بود که متفکر و مغشوش پشت میز تحریرم نشسته بودم و برای کتاب بزرگی که می‌خواستم یک ماهه نوشتنش را تمام کنم از الهه‌ی الهام ادبی ام استمداد می‌خواستم. همان موقع تلفن زنگ زد و از آن سوی خط مردی که مشخص بود مشغول کشیدن یک سیگار برگ گران‌قیمت است پرسید:

— آقای میل ورم؟

— بله فلاندر میل ورم. افتخار صحبت با کی رو دارم؟

— ای کولی بیگز. اسمم به گوشت خورده؟

— خب... راستش رو بخوای نه...

— مهم نیست... بهتره بدونی که من به تهیه کننده‌ی موفق عالم سینما

هستم. یکی از اون کله گنده‌هاش... حتم دارم چندتا از فیلمامو دیدی؟

— راستشو بخوای فکر نکنم.

— محض رضای خدا مرد! تو مریخ زندگی می کنی؟ بینم تو مگه

ورایتی نمی خونی؟ من پرفروش ترین فیلم امسال سینماهای گینه بیسائو

رو تهیه کردم.

شرمنده پاسخ دادم:

— حقیقتش قسمت اعظم مطالعات و علائق من تو حوزه‌ی ادبیاته...

راستشو بخوای از آخرین باری که سینما رفتم چهل سالی میگذره.

— چهل سال؟!

— آره اون موقع یک بچه‌ی شیرخوره بودم. چون والدینم کسی رو

پیدا نکردن که منو بذارن پیشش با خودشون بردنم سینما.

— آها... خب مهم نیست. حقیقتش رو بخوای من اون کتابت

«وقایع نگاری قره‌قات سیاه» رو خوندم... محشره... اون دقیقاً چیزی که ما

می‌خوایم. یه دونه عینشو واسمون بنویسی... می‌خوام فردا ساعت سه و

نیم بیای هتل کارلایل تو سوئیت مهمانان ویژه یه صحبتی با هم داشته

باشیم. ضمناً من اون‌جا با اسم «اریمیداس هورن» اتاق گرفتم تا از شر

عامه‌ی مردم که می‌خوان به هر قیمتی شده ازم امضا بگیرن راحت باشم.

با تعجب پرسیدم:

— راستی شماره‌ی منواز کجا گیر آوردی؟ تلفن من که تو

یلوپیج‌ها ثبت نشده.

— از اینترنت... اون‌جا ضمیمه‌ی یک عکس از کولونوسکویی روده

بزرگت بود... فردا دیر نکنی... منتظرتم که با ایده‌های قشنگ و بکرت

غافلگیرم کنی.

و تماس را قطع کرد.

پیشنهاد ای کولی بیگز ذهنم را به شدت مشغول کرد. بیست و چهار

سال بود که مثل یک سرباز اسپارتی تمام وقتم را وقف عالم ادبیات

کرده بودم و فرصت نمی‌کردم که فیلم‌های هالیوودی بینم و حالا

هالیوود خودش به سراغ من آمده بود. در طی مدتی که بی‌وقفه مشغول

نوشتن بودم موفق به خلق چندین رمان ماندگار با مضامین فلسفی عمیق

شده بودم که هیچ کدام را چاپ نکردم، یعنی حقیقتش را نخواهید

ناشری برای چاپشان پیدا نکردم اما بالاخره نشر اشماک موافقت خود را

با چاپ کتاب آخرم «قره‌قاط سیاه» اعلام کرد. داستان این کتاب،

روایت پرمعنی و عمیق سفر یک مرد با ماشین زمان به گذشته برای پنهان

کردن کلاه گیس شاه جرج بود.

حقیقتش را نخواهید به رغم اینکه چهل سالگی را پشت سر

گذاشته‌ام کماکان خود را یک استعداد کشف نشده و بکر تلقی می‌کنم

و بنابراین در آن لحظه تصور کردم که نوشتن فیلمنامه برای هالیوود،

فرصت مناسبی برای شناسایی استعدادهای واقعی و ناشکفته‌ی من به تمام

جهانیان است. البته در ابتدای امر این فکر آزاردهنده که هالیوودی‌ها با

پرداخت پول می‌خواهند قلم جادویی مرا اجاره کنند تا فیلمنامه‌ای

بنویسم که به هر حال در بهترین شکل ممکن و حتی در صورت کسب

جایزه‌ی اسکار یک اثر ادبی محسوب نمی‌شود کمی مرا آزرده‌خاطر کرد. اما بعد فکر کردم که اگر خالقان «گتسی بزرگ» و «خشم و هیاهو» به لطف نوشتن فیلمنامه برای هالیوود توانستند اجاق خانه‌ی‌شان را گرم نگه دارند و یک لقمه نان چرب و چیلی تر بخورند چرا من چنین نکنم. با اعتماد به نفس بالا و اطمینان خاطر فراوانی که به قدرت سحرانگیز قلم جادویی خودم داشتم مطمئن بودم که می‌توانم سناریویی خلق کنم که در آن واحد هم از لحاظ شخصیت‌پردازی، منحصر به فرد و بی‌عیب و نقص باشد و هم اینکه در جلب تماشاگران موفقیت کاملی داشته باشد. مطمئناً فضای بالای شومینه با یک مجسمه‌ی طلایی اسکار برای بهترین فیلمنامه‌ی غیراقتباسی سال منظره‌ای جذاب‌تر از حالا پیدا می‌کرد که تنها مجسمه‌ی گچی یک پرنده — که تازه نوکش هم لب‌پریده بود — آن را تزئین می‌کرد. با یادآوری این مسأله که درآمد هنگفتی که از نوشتن این فیلمنامه عایدم می‌شد به من کمک می‌کرد با خیال راحت و آسوده جنگ و صلح یا مادام بوواری خودم را بنویسم و نامم را برای همیشه در تاریخ ادبیات جاودانه کنم، باعث شد که عزمم را برای ملاقات سرنوشت‌ساز و تاریخی با ای کولی‌بیگز کیر جزم کنم.

این‌گونه بود که فردای آن روز رأس ساعت سه و سی دقیقه در هتل کارلایل در سوئیت اختصاصی بیگز افتخار ملاقاتش را پیدا کردم. بیگز یک خیکی شکم‌گنده بود که کلاه گیس بدرنگ و بدشکلی که به گمانم از سایت دبلیو دبلیو کلاه گیس ذات کام خریدیده بود روی سرش گذاشته بود. رویدوشامبری تنش کرده بود که به نظر می‌رسید متعلق به هتل است و یک قدبلند بلوند تودل‌پرو هم که ظاهراً در آن واحد هم منشی‌اش بود و هم ماساژورش، کنار دستش یا به عبارت بهتر

ور دلش نشسته بود. تصمیم گرفتم از همان اول کار روحیه‌ی سازش ناپذیرم به عنوان یک مؤلف را به رخس بکشم.

— آقای بیگز با اجازتون می‌رم سر اصل مطلب... می‌دونم که کتاب من رو دو سه مرتبه دقیق خوندین و هردفعه بیشتر شگفت‌زده و مجذوبش شدین... به خودتون گفتین خدای من این نثر چقدر تصویری‌یه... چقدر میزاسن و دکوپاژ تو تک تک صفحاتش و بعضاً پاراگراف‌ها و جملات کتاب رعایت شده. بعد پیش خودتون فکر کردین که چقدر خوب می‌شه که نویسنده این کتاب فراموش‌نشدنی شخصاً خودش دست به کار بشه و یه سناریو برای مهم‌ترین فیلم سال و بلکه دهه بنویسه... خب می‌تونم خیالتون رو راحت کنم که بگم من آمادگی کامل واسه این کار رو دارم. فقط پیشاپیش بهتون بگم که هرچقدر هم رقم پیشنهادی‌تون برای دستمزد من بالا باشه من از حقوق خودم به عنوان مؤلف نمی‌گذرم و می‌خوام اختیار تام دخل و تصرف در کتاب و کنترل جنبه‌های هنری‌اش با خودم باشه»

بیگز درحالی که مشخص بود به شدت تحت تأثیر لحن جدی و روحیه‌ی آشتی‌ناپذیر من قرار گرفته، تأیید کرد:

— البته البته... البته من امروز با شما یه کار دیگه‌ای دارم... یعنی یه پیشنهاد دیگه‌ای براتون دارم... بینم حتماً در مورد نولیزیشن چیزی شنیدین؟

جواب دادم:

— حقیقتش... نه

— خب، نولیزیشن یعنی اقتباس ادبی از فیلم‌های سینمایی... وقتی یه فیلمی خوب می‌فروشه... کارش می‌گیره و مردم طرفدارش می‌شن...

تهیه کننده‌ها یک نویسنده‌ی حرفه‌ای رو استخدام می‌کنن تا از روش یک کتاب همچین پروپیمون بنویسه... یک کتاب خوندنی و جذاب واسه عامه‌ی مردم. از اون کتاب‌هایی که تو سوپرمارکتا، دراگ‌استورا و سالن انتظار فرودگاه‌ها می‌فروشن»

انگار یک پارچ آب یخ روی من ریخته بودند. بیگز بدون اعتنا به من ادامه داد:

«بهره همین جا بهت بگم که چه جوری با کارت آشنا شدم... هفته‌ی پیش تو به رستوران بین‌راهی نزدیک نوادا بودم دیدم زیر یکی از میزها یه کتاب گذاشتن که میز لق نزنه... عنوانش برام جالب و بی‌معنی بود... «وقایع‌نگاری قره‌قراط سیاه»... برش داشتم و ورقش زدم... البته همش رو نخوندم اما مطالعه‌ی سه صفحه‌ای ازش کافی بود که بفهمم کار یکی از بزرگ‌ترین نویسنده‌های استاد در استفاده از کلمات بعد از ارنست همینگوی رو می‌خونم. می‌دونی از کجا فهمیدم؟... از اون‌جا که از کارای پاپا همینگوی هم نمی‌تونم بیشتر از سه صفحه بخونم»

تصمیم گرفتم خیلی مؤدبانه عذرخواهی کنم و از آنجا خارج شوم: «شما جداً لطف دارین اما حقیقتش رو بخواین من علاقه‌ی چندانی به این بحث اقتباس ادبی از فیلم‌های سینمایی ندارم... حوزه‌ی کار من ادبیات سنگین و جدی‌یه... من عاشق کارای نویسنده‌هایی مثل جویس، کافکا، پروست و میلرم... می‌دونین درباره‌ی کتاب من دبیر سرویس ادبی نشریه‌ی اتحادیه‌ی آرایشگران نیویورک نوشته که...»

بی‌حوصله حرفم را قطع کرد:

«حرفمو قبول کن پسر... همه‌ی برنده‌های جایزه‌ی نوبل واسه من و پدرم و قبل از اون جد و پدرجدم کار کردن. اصلاً همه معتقدن که امثال

این پروست و کافکا بابت همکاری با خانواده‌ی من یک اسمی در کردن»

همین لحظه منشی ماساژور بلوند که حین صحبت‌های ما به اتاق خواب رفته بود بیرون آمد و گفت:

– بیگز... یه آقایی به اسم گارسیا مارکز پشت خطه می‌گه یخچال خونه‌اش خالی‌یه و وضع مالی‌اش افتضاحه. می‌خواد بدونه احیاناً یکی دوتا کار نوولیزیشن ندارین که بهش سفارش بدین»

بیگز با بی‌علاقه‌گی و سردی گفت:

– به گابو بگو بعداً خودم بهش زنگ می‌زنم.

بعد رو به من ادامه داد:

– بی‌استعداد... پیر شده و دیگه دیر شده چیزی بشه اما خب دلم به حالش می‌سوزه... بگذریم... خب اگه تمایلی ندارین دیگه اصراری نمی‌کنم اما خب به نظرم حیفه.

شتابزده گفتم:

– نه فکر می‌کنم ارزش یک بار امتحان‌رو داشته باشه... حالا دوست داری از روی کدوم فیلم یعنی چه‌جور فیلمی برات رمان بنویسم؟ عشقی باشه تاریخی باشه؟ اکشن بکش بکش باشه یا بک ...

بیگز با رضایت پکی به سیگار برگش زد و گفت:

– حقیقتش رو بخوای من چند سال پیش تو جشنواره‌ی کن سربازی بیست و یک کلیه‌ی حقوق یکی از فیلم‌های کلاسیک سه کله پوک رو از ری استارک بردم... تو این چند ساله تا اون‌جا که می‌تونستم با فروشش به فیلمخانه‌ها، تلویزیون‌های محلی و کابلی و شبکه‌های خارجی ازش پول درآوردم. الان هم فکر می‌کنم می‌شه با نوشتن یک

رمان از روش هنوز ازش به کوچولو پول درآورد»

شگفت زده پرسیدم:

— از سه کله پوک؟

— آره... تو مگه خودت با دیدن فیلماشون از خنده روده بر

نمی شدی؟

— چرا... ولی وقتی هشت سالم بود... فکر نکنم بشه...

— صبر کن... صبر کن... تو هنوز طرح داستانو نشنیدی... اونا وارد

یه خونه‌ی روح زده می شن و بنگ... می دونی یه کم دی ترسناک تکه...

سالن نمایش پایین رو برات رزرو کردم که بشینی و فیلم رو ببینی.

اما من هم چنان مایوس جواب دادم:

— شک دارم از سه کله پوک بشه کتاب موفق‌ی نوشت...

و از جایم بلند شدم.

بیگزر با تحکم گفت:

— صبر کن رفیق... حس شامه‌ی دلاری من داره می گه این پروژه یه

ماشین چاپ اسکناسه... دست کم یک میلیون نسخه از این کتاب فروش

می ره... اگه این کتابو بنویسی با فروش تضمین شده اش می تونی اقتباس

ادبی بقیه‌ی فیلمای سه کله پوک رو هم خودت بنویسی. با پولی که

ظرف شش ماه از این کتابا گیرت میاد می تونی باقی عمرت با خیال

راحت بشینی و شاهکار ادبی اریژینال خلق کنی — اصلاً خدا رو چه

دیدنی یک دفعه دیدی که به لطف قلم تو، همین نوولیزیشن تبدیل به یه

فرم ادبی هنری شد. تو اصلاً فکر می کنی این رئالیسم جادویی گابو از

کجا سر و کله اش پیدا شد؟

بعد اضافه کرد:

— فقط یه لطفی کن و بعد از دیدن فیلم چند صفحه‌ای امشب بنویس و فردا واسم بیار تا مطمئن باشم در کشف استعداد تو خطا نکردم.

خواننده‌ای که شما باشید آن شب و بعد از بازگشت من به خانه، درونم صحنه‌ی نبرد نیروهای متضاد و قدرتمندی شد. از یک سو خودآگاه و ناخودآگاه ادبی، از سوی دیگر امیال کثیف پول پرستانه و مادی، از سوی دیگر تر تصویر آرمانی ایده‌آل‌های ادبی و هنری و از آن سوی دیگر تر صداها‌ی ناهنجار معده‌ی خالی ام که ساند تراک هولناکی در اتمسفر وجودی من خلق کرده بود. نمی توانستم خودم را گول بزنم، با این وضعیت غذایی بد و وضعیت مالی افتضاحم، جنایت و مکافات و پیرمرد و دریا که هیچ، شک داشتم که حتی بتوانم وقایع نگاره‌ی قره‌قات سیاه ۲ را بنویسم. از سوی دیگر حرف‌های آخر بیگزر در مورد اینکه شاید به لطف قدرت جادویی قلم من، این شیوه به سبکی نو و بداهه پردازانه بدل شود و من به عنوان منجی موعود عالم ادبیات و کسی که با ظهورش ادبیات جهان از سر تا پا و از پشت و رو متحول شد، به شهرتی بین‌المللی دست پیدا کنم. در اوج سرخوشی و وجد و شعف از تصور تحقق چنین مسأله‌ای، به سراغ دستگاه تایم رفتم و با الهام از صحنه‌های فیلم، تفکرات عمیق شخصی، تأویلات فلسفی و چند گالن قهوه‌ی سیاه موفق شدم فصل اول کتاب را به رشته‌ی تحریر دریاورم.

فردا ظهر درحالی که از لحاظ روحی و درونی، احساس وجد و غروری کم تر از ژولیوس سزار هنگام فتح فرانسه نداشتم، با صفحاتی که نوشته بودم به سراغ بیگزر رفتم. پایین و در قسمت پذیرش هتل به من اطلاع دادند که آقای بیگزر در حال حاضر در اتاقش مشغول تست

پایه شدند. یکی از آنها که موهای تیره‌ی پرکلاغی داشت بدون هیچ دلیل خاصی دماغ مرد کچلی را که سمت راست بود در دست چپش گرفت و آن را در جهت عقربه‌های ساعت سه بار چرخاند. صدای فریاد دردناک مرد بی‌مو سکوت وهم‌انگیز آنجا را در هم شکست. کچل مرد نالید «آخ... آخ... دردم گرفت مو» و مو یا همان مرد مومشکی پرکلاغی تنها نگاهی به او کرد که حکایت از خشونت اجتناب‌ناپذیر غیرقابل تغییر ذات بشر داشت.

در همین زمان لاری مرد سوم جلوتر از دو مرد دیگر در داخل خانه سرگردان و مبهوت در حال ول چرخ زدن بود. ناگهان پای او داخل سطل خالی گیر کرد و او برای جلوگیری از سقوط محتومش قفسه‌ی پوسیده‌ی چوبی بالای سرش را گرفت. افسوس! قفسه شکست و شیشه مربای بزرگی که بر روی آن قرار داشت بر سر لاری فرود آمد. لاری با حرکاتی دیوانه‌وار که تنها سرگشتگی بشر قرن بیستم در جامعه‌ای پسامدرن را به ذهن تداعی می‌کرد، شیشه مربا بر سر، خود را بر در و دیوار می‌کوفت. تا اینکه مو یا همان مردی که موهای مشکلی پرکلاغی داشت در آستانه‌ی در ظاهر شد و با چماقی که در دست داشت ابتدا به نشانه‌ی اعتراض به آفرینش هدفمند جهان شیشه مربا را شکست و سپس در اوج خشمی افسارگسیخته به نشانه‌ی گلایه‌اش از پوچی تقدیر تهی انسان ضربه‌ای به سر لاری فرود آورد. در همین لحظه کچل مرد یا کارلی وارد خانه شد و با گام بی‌احتیاطی که بر روی دسته بلی گذاشت که روی زمین افتاده بود سبب شد تا تیغ‌ی بیل با شدت به صورتش اصابت کند و فریادش را به آسمان برد. آه... آوه... آیا به راستی کهکشان عرصه‌ای است پهناور عاری از هرگونه عدالتی. سپس نوبت مو

بازیگری از دو خانم جوان و مستعد است. تا ساعت سه که بیگز به من اجازه‌ی ورود داد فرصت پیدا کردم تا چند جمله‌ی مهم کتاب را تغییر بدهم یا جابه‌جا کنم تا فصل اول شکل منسجم‌تر و جذاب‌تری داشته باشد.

بیگز داخل اتاقش پشت میز نشسته بود و با لذت، خستگی ناشی از تست بازیگری را با سیگار کشیدن از تنش بیرون می‌کرد. متن تایپ‌شده را که جلویش گذاشتم نیم‌نگاهی به آن کرد و گفت:

«خب حالا برام بخونش»

با تعجب پرسیدم:

«برات بخونمش؟ ترجیح نمی‌دی خودت بخونیش؟ فکر نمی‌کنی

ممکنه لحن خوندن من روی برداشتت از نوشته‌ی من تأثیر بداره»

«نه... من این جوروی احساس بهتری دارم. ضمن اینکه من عینکم رو حین گرفتن تست بازیگری از یه چهره‌ی جدید و مستعد گم کردم...

نمی‌دونم شاید هم زیر خودم شکستمش. به هر حال شروع کن»

متن را برداشتم و با لحنی که به نظرم مناسب‌ترین لحن برای شروع

فصل اول کتاب بود شروع به خواندن کردم:

«منطقه‌ای پرت و دورافتاده در اوکویل کانزاس. سرزمینی با

دشت‌های برهوت و بیابان‌های لم‌یزرع که گویی پروردگار سال‌هاست

آن را فراموش کرده و اهریمن نیازی نمی‌بیند که برای فتنه‌جویی به آن

حوالی سفری داشته باشد. در این بیابان وسیع، تنها چند مزرعه‌ی ذرت و

تعدادی کشتزار گندم قرار دارد که معاش و زندگی کشاورزان و

روستائیان اندک آن حوالی را تأمین می‌کند. آن روز ماشین فورد

قراضه‌ای کنار کلبه‌ی روستایی متروکی توقف کرد و سه مرد از ماشین

یا همان مردی با موهای مشکلی پرکلاغی شد که ناخواسته روی پوست موزی لیز بخورد و جهانی را که در آن می‌زیست به شکل واژگون به نظاره بنشیند...»

و همین جای متن من بود که بیگز کف‌زنان از جایش بلند شد:

«کافی‌یه... دیگه نمی‌خواد بخونی... شاهکاره... فوق‌العاده است. این جانی اشتین بک، ترومن کاپوتی، ژان پل سارتر و ادگار آلن‌پو در آن واحده... از همین حالا رایحه‌ی پول و بوی خوش موفقیت داره به مشام می‌رسه. این دقیقاً همون نوشته‌ی باکیفیتی‌یه که من دنبالش بودم. همین الان به وکیلیم زنگ می‌زنم تا حقوق نوولیزیشن کل فیلم‌های سه کله پوک رو برامون خریداری کنه»

البته بعد از آن ملاقات من دیگر بیگز را ندیدم. روز بعدش که به هتل رفتم متصدی بخش پذیرش به من اطلاع داد که او اتاق را تخلیه کرده و برای شرکت در جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم قرقیزستان یا بازار فیلم جیبوتی از کشور خارج شده. به هر حال مطمئنم برای فاکتور و فیتز جراللد کبیر هم در راه فروش قلم‌شان مشابه چنین اتفاقاتی رخ داده است.

هاله‌لویا... فروخته شد؟!

سایت حراج اینترنتی *ebay* با درنوردیدن مرزهای مادی، اینک ابعاد معنوی جدیدی پیدا کرده است. یک کشیش ایرلندی که تخصص ویژه‌ای در امر دعا دارد در قسمتی از این سایت دعاهای مختلفی را برای اجابت مقاصد و اهداف مختلف و متفاوت مردم در معرض فروش قرار داده است. قیمت پایه‌ی این دعاها از یک پوند شروع می‌شود کسانی که احتیاج مبرمی به این دعاها داشته باشند می‌توانند با قیمت پنج پوند و بدون شرکت در مراسم حراج دعای مورد نظر خود را خریداری کنند.

برگرفته از خبرنامه کلیسای کاتولیک فوریه ۲۰۰۵

وقتی در جدول ارزشگذاری مردمی برنامه‌های تلویزیونی، سریال جنایی موزیکال «بازپرسان رقص» در قعر جدول با یک نمره‌ی منفی ۳۴ قرار گرفت، بلافاصله «هاروی نکتار» تمامی نویسندگان سریال را به دفترش احضار و به آنها تکلیف کرد که بین استعفای داوطلبی یا رفتن داخل اتاق خالی مجاور دفتر با یک اسلحه‌ی کمری پریکی را انتخاب کنند. من هم از جمله نویسندگان این سریال بودم که نویسنده‌ی وراثتی

در یادداشتی کوتاه - حدود یک خط - از آن چنین یاد کرده بود: «یک شکست کامل، یک فاجعه‌ی مهیب که تنها قابل مقایسه با شهاب‌سنگی است که نسل دایناسورها را منقرض کرد». البته در مقام دفاع از خودم باید اشاره کنم که من در دقیقه‌ی ۹۰ به جمع نویسندگان این مجموعه اضافه شدم و وظیفه‌ام این بود که متن‌های ضعیف و غیرقابل تحملی که نویسنده‌های دیگر نوشته بودند با اضافه کردن شوخی‌های کلامی، فیزیکی و غیرفیزیکی، کمی تا قسمتی قابل تحمل کنم.

با وجود این، در قسمت‌های پایانی سریال - به دلیل نامعلوم - نام من به عنوان سرپرست نویسندگان و مؤول اصلی چیزی که وراثتی از آن به عنوان فاجعه یاد می‌کرد درج می‌شد. متأسفانه از آنجا که قسمت‌های پایانی سریال در مقایسه با قسمت‌های بد قبلی، افتضاح کامل بود، آینده‌ی شغلی من در تلویزیون در معرض خطر جدی قرار گرفت طوری که «گنات لوئیس» مدیر برنامه‌های من دیگر تلفن‌هایم را جواب نمی‌داد و دست‌آخر وقتی که در رستوران نیمو موقع خوردن ماهی قزل‌آلا با سس سبزیجات توانستم خفتش را بگیرم رسماً اعلام کرد که نام همیشه اسپکتر - یعنی من - در فرهنگ معاصر شفاهی سریال‌ها و برنامه‌های تلویزیونی مترادف سیانیدپتاسیم و یا هر جور زهر کشنده‌ی دیگر شده و کسی جرأت نمی‌کند که از من در تیم نویسندگی سریالش استفاده کند.

دوران سختی برای من شروع شد. از یک طرف روحیه‌ی حساس هنری من به شدت آسیب دیده بود و نبوغ خلاقم دچار افسردگی فلسفی شده بود و از طرف دیگر با کمبود روزافزون مواد غذایی در یخچال و کابینت آشپزخانه‌ام، می‌دانستم برای اینکه در میان جمعیت زنده‌ی جهان

نامم هم‌چنان حفظ شود به یک حداقل کالری برای ادامه‌ی حیات احتیاج دارم و طبعاً تأمین این میزان کالری، محتاج پیدا کردن یک شغل جدید بود. درحالی که در میان آگهی‌های صفحه‌ی نیازمندی‌های روزنامه‌های جورواجور سخت پیگیر یافتن یک شغل مناسب بودم، متوجه آگهی عجیب و جالبی در روزنامه‌ی ندای دهکده شدم که در آن آمده بود «به نویسنده‌ای متبحر در نوشتن متون شورانگیز مذهبی نیازمندیم - پرداخت حقوق خوب و مکفی - ترجیحاً کاتولیک - از پذیرفتن افراد کافر، مشرک و ملحد و لامذهب جداً معذوریم». از آنجا که خودم را یک کاتولیک مؤمن واقعی می‌دانستم و از آن مهم‌تر می‌دانستم که در جیم دیگر یک ده سنتی هم ندارم با ایمان راسخ به اینکه قرار است فصل جدیدی در کارنامه‌ی هنری من آغاز شود لباس مشکی فاخر سه‌دکمه‌ام را که مایه‌ی حسرت و حسادت هر متصدی مؤسسه‌ی کفن و دفنی بود پوشیدم و مزامیرخوانان به شرق بروکلین و به آدرسی که زیر آگهی درج شده بود رفتم.

برخلاف انتظار من، محل مورد نظر نه یک سالن نیمه‌تاریک با حال و هوای روحانی و آراسته به شمایل مذهبی و حاشیه‌ی صوتی سروده‌های گُرال، که دفتری شلوغ و پررفت و آمد بود که از لحاظ آلودگی صوتی و میزان سر و صدای موجود دست کمی از دفتر نشریه‌ی واشنگتن پست یا مرکز بورس وال استریت نداشت. دور تا دور دفتر میزهایی چیده شده بود که پشت هر کدام از آنها کسی نشسته بود و با سرعت مشغول چیز نوشتن بود. درحالی که با تعجب آنها را نگاه می‌کردم مردی که گوشه‌ی دفتر پشت میزی بزرگ‌تر از سایر میزها نشسته بود، با دست به من اشاره کرد تا پیشش بروم.

«من مو باتم فیدر هستم... رئیس کل تشکیلاتی که اینجا می‌بینی...
چی کار می‌تونم برات بکنم؟»

«آگهی شما رو تو ندای دهکده دیدم و گفتم...»

«آها... فهمیدم... می‌خوای دعانویس بشی... درسته»

«دعا... منظور تون یعنی به چیزی مثل پروردگار شبان من است و

این جور متن هاست»

«دقیقاً اون نه... می‌دونی پروردگار شبان من است به دعای نسبتاً

گرون‌قیمته که خیلی هم مورد استفاده‌اش مشخص و واضح نیست. ما

اینجا خیلی حرفه‌ای و تخصصی کار می‌کنیم... بینم سابقه‌ی کار تو این

حوزه‌ها داری؟»

کمی مکث کردم. به ذهنم فشار آوردم و جواب دادم:

«راستش به سریال تلویزیونی بود به اسم «خواهر نکن همچین» در

مورد به عده خواهر روحانی بود که تصمیم می‌گیرن به بمب اتمی

درست کنن اما به دانشمند خون‌آشام مانع کارشون می‌شه... قسمت

اولش رو من نوشتم»

باتم فیدر بی‌اعتنا به تجربه‌ی کاری گران‌قیمت من گفت:

«باید بدونی که دعاهات متفاوت هستن اما تو به سری مسائل

مشترک هستن. اول اینکه باید خیلی از موضع ضعف و بندبختی باشن،

دوم اینکه باید لحن امیدوارکننده و صمیمانه داشته باشن و مهم‌تر از همه،

یعنی چیزی که دعانویسای حرفه‌ای رو از جوجه‌آماتورا جدا و متمایز

می‌کنه اینه که باید متن اونا با چنان مهارتی تهیه و تنظیم بشه که اگه احياناً

مستجاب نشه کسی نتونه علیه‌ات شکایت کنه و خفتت رو بگیره...»

واضحه؟»

«بله بله... یعنی اینکه طرف قانع بشه که ایراد از آسمون هفتمه نه از

متن دعای ما»

«تقریباً به همچین چیزایی» سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد «من قبل

از این که این کارو شروع کنم تو کار بازاریابی کراوات بودم. بعد به

این فکر افتادم که آدمای دور و بر من چه نیازها و کمبودهای روحی

شدید و ناجوری دارن... چندتا دعای سوزناک و تأثیرگذار تو لپ‌تاپم

داشتم واسه امتحان اونا رو تو سایت ebay در معرض فروش گذاشتم.

آقایی که شما باشی به سال نکشید که اونقدر مشتری‌ام زیاد شد که

مجبور شدم کارمند استخدام کنم. تو بساط من همه‌جور دعا پیدا می‌شه

از به موارد ساده‌ای مثل دعا واسه سلامت و موفقیت عشقی و تولد

کره‌خرهای جدید... این آخری مال مشتری‌ای دهاتی‌ام بود... بگیر تا به

موارد پیچیده‌ای مثل تغییر متناسب اندام و برد لس آنجلس لیکرز جلوی

شیکاگو بولز... ضمن اینکه در تموم این مدت پرفروش‌ترین دعای این

بوده... ای پدر آسمانی اجازه بده که من در قلمرو مقدست لمحّه‌ای

بیارم و به لطف ملکوت آسمان‌ها یک بار و فقط یک بار برنده‌ی

جایزه‌ی دوپست و پنجاه هزار دلاری لاتاری بشم»

در کناری باز شد و مردی با عجله بیرون آمد.

«هی رئیس... به بابایی از آگرون زنگ زده به دعایی می‌خواد که

زنش واسش به پسر بزاد... ترجیحاً کاکل زری باشه»

باتم فیدر رو به من کرد:

«ما اخیراً به سرویس اضافه کردیم که دعاهای سفارشی رو در

اسرع وقت تحویل می‌ده... ما تو این سرویس متن کلاسیک دعا رو

مطابق نیازهای شخصی فرد سفارش‌دهنده تغییر می‌دیم»

بعد رو به کارمندش کرد.
 «اینو امتحان کنین... باشد که رحمت ایزدی در مرغزارهای سبز
 سایه افکند و تعداد کره‌های روی زمین را فراوان‌تر کند»
 کارمند که خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود زمزمه کرد:
 «ممنون... خیلی حال و هوای معنوی خوبی داره»
 برای این که مهارت خودم را به رخشان بکشم دخالت کردم:
 «و از میان آن کره‌ها، کاکل زرینش از آن ما باشد»
 باتم فیدر با لحن تحسین آمیزی تأییدم کرد:
 «باریکلا پسر... معلومه جنمش رو داری»
 بعد تلفن زنگ زد.

«الو... مو باتم فیدر هستم... بفرمایین... چی؟ متأسفم خانم، شما باید
 با واحد شکایات ما صحبت کنین... بله بله... معلومه ما تضمین نمی‌کنیم
 که خدا هر چیزی رو که شما بخواید بهتون بده... بله البته اون همین که
 دعاهای ما رو می‌شونه هر کاری از دستش برمیاد انجام می‌ده. اما خب
 بعضی وقتا جواب نمی‌ده دیگه چی کارش می‌شه کرد... به هر حال ناامید
 نشین هنوز امکانش هست گریه‌تون رو پیدا کنین... چی؟! پول؟! نه
 شرمنده ما پول پس نمی‌دیم... اون حروف ریز ناخوانای پشت
 قراردادتون رو دقیق بخونین. به این نکته صریحاً توش اشاره شده که ما
 هیچ مسؤولیتی در قبال استجاب دعا نداریم... تنها کاری که ما می‌تونیم
 بکنیم اینه که یکی از دعاهای خیر رایگانمون رو که واسه آمرزش
 روحون ردخور نداره با پست سفارشی براتون بفرستیم»
 تماس را قطع کرد و رو به من ادامه داد:

«ما همه جور مشتری تو پرونده‌هامون داشتیم و داریم... صدی نود و

نه مشتریامون از مون راضی هستن... خب البته دو سه موردی شکایت هم
 داشتیم که خیلی مهم نبودن... مثلاً هفته‌ی پیش یه خانمی پیش ما اومد
 یه دعایی می‌خواست که بعد از عمل جراحی پلاستیک صورتش باد
 نکته. متأسفانه یکی از پرسنل حواس‌پرت ما اشتباهی پاکتی رو به اون
 داد که توش یه دعای طلب صلح برای منطقه‌ی خاورمیانه بود. دو روز
 بعد در حالی که شارون داشت نیروهاشو از غزه خارج می‌کرد اون
 خانمه با یه صورتی عینهو اون بوکسور درب و داغونه... چی بود
 اسمش... جک لاموتا... آره جک لاموتا... از اتاق عمل خارج شد»
 بعد نفس عمیقی کشید و با تأکید پرسید:
 «خب چی می‌گی؟ با ما کار می‌کنی؟»

می‌دانید، کمال یک مسأله‌ی کاملاً نسبی است. این مسأله‌ای است
 که از ژان پل سارتر بگیرید تا هانا آرنه به‌طور نسبی کاملاً با آن موافق
 بودند. حقیقت این است که وقتی سوز زمستانی می‌وزد و تنها سرپناه
 شما یک کارتن مقوایی است تمایل پیدا کنید که در آن واحد اصول و
 ایده‌آل‌های عالی خود را با یک بار کشیدن سیفون دستشویی واقعیات
 برای همیشه از ذهن خود محو کنید. این‌گونه بود که با به تعویق انداختن
 نقشه‌های جالبم برای دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل، قلم خود را وقف
 نوشتن متون کارگشایی مشتریان مؤسسه‌ی باتم فیدر کردم. ظرف کم‌تر
 از شش ماه من تبدیل به یکی از بهترین و پرکارترین دعانویسان
 مؤسسه‌ی باتم فیدر شدم. اگر حمل بر خودستایی نکنید باید اعتراف
 کنم متونی که به قلم این حقیر به رشته‌ی تحریر درآمد بی هیچ شکی از
 لحاظ فصاحت، بلاغت و قدرت اجابت با متون کلاسیک از این دست
 برابری می‌کرد. از جمله‌ی بهترین دعاهایی که نوشتم بایستی اشاره کنم

به «پروردگارا، من تنها سی سال دارم و تقریباً کچل شده‌ام. موهای باقیمانده‌ی مرا استحکام بخش و قسمت‌های خالی سرم را پر مو بفرما». یک متن برجسته‌ی دیگر من به این شرح بود «بارالها من بیست کیلو اضافه وزن دارم. خواهش می‌کنم اضافه‌وزن مرا کسر و مرا در مقابل انواع هیدروکربن‌ها، اسیدهای چرب و کلسترول محافظت بفرما»

اما بالاترین قیمتی که برای یکی از دعاها من پرداخت شد برای این یکی بود: «آه ملکوت آسمان‌ها، لطفاً به بازار بورس رونق عطا بفرما به‌خصوص به صنعت فولاد نیویورک». طبعاً از آنجا که آجر شدن نانی که از هر کسب پروتقی درمی‌آید یک قاعده و قانون نانوشته‌ی طبیعی است زمانی رسید که من مجبور شدم به رغم میل باطنی شغل پردرآمدم را رها کنم و جانم را بچسبم. جریان از چه قرار بود؟ یک روز وسط هفته بود و من پشت میز نشسته بودم و داشتم با مشتری آشفته‌ای که تقاضای دعایی برای اخته شدن پیمانکار شیادی که بابت تعمیرات خانه‌اش پول خون پدرش را با او حساب کرده بود، بحث جامعی درباره‌ی اخلاقیات متون دعایی می‌کردم که دو مرد گردن کلفت با هیبت گانگسترهای مافیای سیسیل وارد دفتر شدند و بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزنند مرا از پشت میز بلند کردند. کنار پنجره آوردند و از پنجره به طرف پایین آویزان کردند. در وضعیت خطرناک و ناخوشایندی که دقیقاً می‌توانستم تعداد ماشین‌هایی را که سیزده طبقه پایین‌تر پشت چراغ قرمز ایستاده بودند بشمارم، به زحمت داد زدم:

«ببخشین... گمونم اشتباهی پیش اومده»

یکی از دو گنده‌لات داد زد:

«آبجی ما هفته‌ی پیش یک دعای گرون‌قیمت از این دکون

دستگاهتون خریده»

در حال عق زدن ملتسمانه داد زدم:

«باشه... باشه... آقای باتم فیدر ساعت شیش برمی‌گردد و می‌تونین

باهاش حرف بزنین»

«با اون ارباب ناکست حرف زدیم. به ما گفت اون دعایی رو که

آبجی ما خریده تو نوشتی... می‌خوایم حالا با صدای بلند و واضح از

همون جایی که هستی اون دعا رو واسه ما تکرار کنی... در مورد یه

خونه‌ی دو اتاق‌خوابه بود»

درحالی که خونی که به مغز سرم هجوم آورده بود اجازه نمی‌داد

که خیلی خوب فکر کنم تمام سعی‌ام را کردم و بعد دعا را برایشان

خواندم:

«پروردگار زمین و آسمان‌ها، با خرد لایزال خود خانه‌ای با دو

اتاق خواب و آشپزخانه‌ی اوپن، پارکینگ، چشم‌انداز دلباز و خلاصه

همه چیز تکمیل در فاصله‌ی بین خیابان پارک و هفتاد و دوم را به قیمت

مفت به این بنده‌ی کمترین عطا بفرما»

مرا بالا کشیدند و این دفعه چاقویی را که انصافاً خوب تیز شده بود

زیر گلویم گذاشتند.

«آبجی ما واسه این دعا هزار و دویست دلار بهتون داده. انگار بهش

تضمین دادین که ظرف یه هفته دعا مستجاب می‌شه. فردا یه هفته تموم

می‌شه اومدیم بهت بگیریم که اگه دعا تا آخر وقت اداری فردا مستجاب

نشه اون وقت...»

دومی حرف برادرش را کامل کرد «دست و پاتو می‌بریم و

می‌فرستیم به چهار نقطه‌ی مختلف شهر.»

بعد از این اولتیماتوم، دفتر باتم فیدر را ترک کردند. من هم بعد از این که مطمئن شدم به اندازه‌ی کافی از دفتر دور شدند با سرعت هرچه تمام به اندازه‌ی کافی – یا شاید هم بیشتر از کافی – از دفتر باتم فیدر و شهر دور شدم. از این ماجرا چند سالی می‌گذرد و من نفهمیدم که بالاخره همشیره‌ی محترم آن دو نفر خانه‌ی مناسبش را به یمن دعای من پیدا کرد یا نه. در حالی که در محل سکونت فعلی‌ام یعنی شمال صحرای گبی در قلب آفریقا شغل مناسب و حتی نامناسبی برای یک نویسنده وجود ندارد دست کم شکر خدا مفصل‌های دست و پام هنوز سالم و کاملاً سر جای خودش است.

سام، شلوارت عجب بویی می‌ده!

«... در حوزه‌ی پوشاک چندپیشه ظرف چند سال اخیر شاهد پیشرفت‌های بسیاری بودیم. به‌طور مثال کمپانی فاستر میلر اخیراً تی‌شرتی ابداع کرده که تار و پود آن رسانای جریان الکتریسته است و هموطنان آمریکایی قادرند گوشی‌های تلفن خودشان را با کمک آن شارژ نمایند. کمپانی وست کولا از سوی دیگر کت و شلوارهایی ابداع کرده که در آن سیستم جریانی آبی تعبیه شده که ضمن خنک کردن پاها و بین دو ران می‌تواند از طریق شلنگ‌هایی که در آستین‌ها و پشت یقه‌ی کت قرار گرفته به فرد آب برساند و تشنگی‌اش را رفع کند. کمپانی فرانسوی دوپونت نیز قصد دارد بلوزهای مردانه و زنانه‌ای روانه‌ی بازار کند که قادر به دفع بوهای ناخوشایند و تولید روایح مطبوع است به‌طور مثال این بلوزها بعد از ورزش و یا شرکت در یک مهمانی به جای بوی عرق بدن یا دود سیگار از خودشان رایحه‌ی چمنزار بهاری یا عطر گل یاس مساطع می‌کنند. و سرانجام باید به کمپانی کره‌ای کولون اشاره کرد که کراوات‌هایی در دست تهیه دارد که از داروهای گیاهی آرامش‌بخش در آنها استفاده شده است.»

بربورگ نابیز ۱۵ دسامبر ۲۰۰۲

چند ماه پیش بود که خیلی اتفاقی «رگ میلی‌پد» رفیق گرمابه و

گلستان دوران فعالیتیم در نشریه‌ی ادبی «پانچ هیوز» را در تقاطع خیابان هفتاد و چهارم و پارک ملاقات کردم. بعد از احوالپرسی رگ براریم توضیح داد:

«بعضی وقتا به شهرتون سرکی می‌زنم. بیشتر واسه کار البته. می‌دونی من نایب رئیس بخش روابط عمومی یکی از بزرگ‌ترین مؤسسات کفن و دفن کشورم.»

بعد شروع کردیم به گپ زدن درباره‌ی کار و زندگی و دنیا و خاطرات مشترک گذشته. در حین صحبت، متوجه شدم که رگ هر از چند گاهی سرش را به طرف بالا و پایین می‌چرخاند و مایعی را از شلنگ باریکی که به محفظه‌ای زیر یقه‌ی کتش متصل بود، می‌نوشد. دست آخر طاقت نیاوردم و پرسیدم «حالت خوبه رفیق؟ انگار گذرت به بیمارستان افتاده و دکترای برات یه سرم ویژه نصب کردن؟»

بعد انتظار داشتم که به‌طور جامع و مفصل ماجرای سانحه‌ی رانندگی را که احتمالاً شش ماه پیش برایش اتفاق افتاده براریم تعریف کند. اما او در حالی که به جیب کتش اشاره می‌کرد گفت:

«ها... منظورت اینه؟ خوشم اومد معلومه هنوزم خیلی تیزی. این که می‌بینی یه شاهکار جدید مهندسی برش خیاطی‌یه. حتماً می‌دونی که جدیداً چطور کل علم پزشکی به مسأله‌ی نوشیدن مقدار زیادی آب در روز گیر داده چون باعث شستشوی کامل کلیه به اضافه‌ی هزار و یک منفعت فرعی دیگه می‌شه. خب این کت و شلوار فاستونی که تن من می‌بینی داخلش یک مخزن آب معدنی و سیستم پمپ و توزیعش تعیبه شده. می‌بینی یک مخزن ذخیره در پاچه‌ی چپ شلوار با یک سری لوله و شلنگ پلاستیکی قرار گرفته که این لوله شلنگا دور کمر می‌پیچن و به

یک شیر آب می‌رسن که به شکل استادانه‌ای داخل اپل شونه کار گذاشته شده. ضمن اینکه یک تراشه‌ی کامپیوتری ظریف هم داخل درز شلوار کوک‌شل شده که به من اجازه می‌ده پمپ یدکی رو که درست پشت پيله شلوارم نصب شده فعال کنم. این سیستم در عین حال که آب لازم روزانه رو به من می‌رسونه قدرت خنک‌کنندگی در ساعات گرم روز رو هم داره. در عین حال کت شلوار شیکی هم هست. شک ندارم تو هم موافقی که لباس آدم دقیقاً نشون‌دهنده‌ی اصالت، طبقه‌ی اجتماعی و در عین حال همسویی اون با پیشرفتای علمی روزه، مگه نه؟» بعد کارتی را کف دستم گذاشت.

«فروشگاه باندراسنچ و بوشلمن. متخصص در دوخت پوشاک پست‌مدرن. قول می‌دم بعد از یه بار خرید از اونا دیگه مشتری دائمشون بشی و کل لباسای گنجه‌تو عوض کنی» و با تحقیر اضافه کرد «با این ژاکت شلوار بنجلی که تنت کردی فکر کنم خیلی کار واجبی باشه. با خیال راحت برو سراغشون و حتماً حتماً بگو که من فرستادمت و سراغ پینکی پیلوم رو بگیر. اون مناسب بودجه‌ات یه لباس درست و حسابی برات جور می‌کنه.»

حقیقتش در آن لحظه دوست داشتم گردن میلی‌پد را بابت متلک نیشداری که به لباس نازنین مارک امت کلی من انداخته بود بشکنم اما به هر زحمتی بود خودم را کنترل کردم، خیلی دوستانه از او خداحافظی کردم و دنبال کارم رفتم. تصمیم قطعی گرفته بودم که به هیچ وجه سراغ فروشگاه‌های که میلی‌پد توصیه کرده بود نروم، اما نمی‌دانم چه شد که یک روز در اواخر تابستان برای خرید یک دست لباس وارد فروشگاه باندراسنچ و بوشلمن شدم و تقریباً از همان بدو ورود از این کارم بشیمان

شدم. مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود با دیدن من که همان ژاکت شلوار نازنین مارک امت کلی را تنم کرده بودم به همکارش گفتم:

«باز یکی از این ولگردای ژنده‌پوش سر و کله‌اش اینجا پیدا شد.»

و بعد بدون اینکه به من فرصت اعتراض بدهد با تحکم گفت:

«اگه بهت ده دلار بدم از کجا می‌تونم مطمئن بشم که جای یک کاسه سوپ نمی‌ری خرج آب شنگولیش بکنی؟»

من که از خشم قرمز شده بودم گفتم:

«من مشتری هستم نه ولگرد. دوست رگ میلیدم. بهم گفت که بیام اینجا و به پینکی پلوم بگم که اون منو فرستاده»

فروشنده بدون اینکه عذرخواهی کند با بی‌تفاوتی گفت:

«آهان... آره... پینکی منم میلی پد دفعه‌ی آخری که اینجا بود گفت که قراره یکی از دوستاش که تو انتخاب لباس خیلی بدسلیقه است بیاد اینجا... بینم به بوی خاصی علاقه داری؟»

با تعجب جواب دادم:

«بو؟ من فقط اومدم اینجا ازتون یه سه‌دکمه‌ی کلاسیک آبی‌رنگ بخرم که برش و دوخت خوبی داشته باشه. البته از بوی برگ چغندر تازه بدم نیامد که تو مغازتون پیچیده.»

پلوم با افتخار اعلام کرد:

«این بوی لباس منه. خط تولید جدید ما شامل انواع و اقسام لباس با بوهای مختلف و متنوعه. از لباس زیرایی که بوی ترب و بادمجون تازه می‌ده تا لباس شبایی که رایحه‌ی پنیر پیتزا با سس گوجه‌فرنگی دارن. رامسباتم لطفاً یه لحظه بیا اینجا.»

همکارش از آن سو پیش ما آمد و میلی پد ادامه داد:

«رامسباتم همکار من الان ژاکتی پوشیده که بوی نون تازه‌ی از تنور دراومده می‌ده. تازه یه جفت جوراب هم پاشه که بوی شربت قند می‌ده.»

رامسباتم را بو کردم و اعتراف کردم:

«جداً لباس خیلی خوشمزه‌ایه. منظورم اینه که خیلی خوش‌بوخته.»

پینکی با رضایت گفت:

«به نظر می‌رسه اونقدر هم که میلی پد می‌گفت بدسلیقه نیستی. ما می‌تونیم لباسی رو که می‌خوای معطر به هر جور بویی کنیم که دوست داشته باشی. بینم میونه‌ات با بوی سیب‌زمینی مغزپخت چطوره؟»

«ببینید... من فقط یه دست کت شلوار آبی می‌خوام. اگه فلافل خاکستری هم باشه خوبه»

اما پینکی با تحکم نهیب زد:

«آقا... اینجا در باندر اسنیچ و بوشلمن ما لباسی که از پارچه‌ی خشک و خالی دوخته شده باشه به مشتری نمی‌فروشیم. فکر کنم این روزا فقط آدمای دهاتی و شهرنندیده دوست داشته باشن لباسشون از جنس پارچه‌ی خشک و خالی باشه»

بعد بدون اینکه به من فرصت اظهار نظر بدهد یک ژاکت از قفسه‌ی پشت سرش برداشت و به من داد.

«این ژاکتو بین... سعی کن لکه‌دارش کنی»

با تعجب پرسیدم:

«این ژاکتو... لکه‌دار کنم؟»

با خونسردی جواب داد:

«آره... با اینکه اصلاً نمی‌شناسمت شک ندارم از اون دسته آدمای

شلخته‌ای هستی که حسابی روی لباسات کثافت کاری می‌کنی. هرچی دستت باشه یه خورده روش می‌ریزی، از کره و شیر گرفته تا چسب دوقلو و سس کچاپ. دروغ می‌گم بگو دروغ می‌گی.»
 «راستش چی بگم... خب منم مثل بقیه بعضی وقتا...»
 «البته بقیه‌ای که شلخته و دست‌وپا چلفتی هستن حالا اینجا رو داشته باش.»

بعد از یخچال کوچک پشت سرش یک سینی برداشت و به طرف من دراز کرد که در آن انواع مواد چرب و چیلی که هر کدانشان به تنهایی می‌توانست یک لباس را برای همیشه غیرقابل استفاده کند، چیده شده بود.

با تردید پرسیدم:

«جداً می‌خوای این کارو بکنم؟»

«معلومه... از اون شربت آلبالو... از اون سس گوجه‌فرنگی... و اون خمیردندون و بقیه‌ی چیزا هر کدوم خواستی بردار و بریز روی این ژاکت... اصلاً برای اینکه بهتر فرق لباس رو با لباس بفهمی اجازه بده من یه کم از این روی شلوارت بریزم بین چه‌شکلی می‌شه.»

بعد بدون این که نظر مرا بپرسد یک سس کچاپ کوچک را یک جا روی شلوار من خالی کرد و با خوشحالی تأکید کرد:

«نیگاه کن... گند زده شد به شلوارت. حالا حتی اگه به‌خوای تمیزش هم بکنی دیگه شلوارت واسه همیشه رنگشو از دست می‌ده و شلوار بشو نیست.»

مصیبت‌زده تأیید کردم:

«بله بله می‌بینم... جداً وحشتناکه... افتضاحه...»

پینکی به سرعت ادامه داد:

«در ضمن ما لباسایی داریم که بورو دفع می‌کنه، یعنی بو به خودش نمی‌گیره. البته من نمی‌دونم زنت چه شکلی‌یه اما خب با این سر و وضعت و سس کچاپی که روی این شلوارت ریخته می‌تونم حدس بزنم که...»

با تندی گفتم:

«زن من یه خانم متشخص و جذابه.»

با خونسردی گفتم:

«جداً؟!...! به هر حال می‌دونم بعد از بیست سال کنار تو این شغل وقتی قیافه‌ی یه نفرو می‌بینم متوجه می‌شم که اون دقیقاً به چی احتیاج داره و تو زندگی‌اش چی کم داره.»

اعتراض کردم:

«هی صبر کن! من فقط اومدم اینجا که لباس بگیرم نه اینکه روانکاو بشم.»

بی‌اعتنا ادامه داد:

«خب من فکر می‌کنم داستان زندگی تو این جوریه باشه. یه منشی تودل‌برو داری که یه لحظه نمی‌تونم ازش چشم برداری، می‌گیری منظورمو رفیق؟»

با عصبانیت گفتم:

«این چرندیات چی‌یه می‌گی»

«چرندیات؟! بذار بریم سراغ قسمت بامزه و جذابش. تو واسه یه سری کارای شخصی‌ات با این منشی یه اتاق کوچیک تو حوالی ممفیس می‌گیری.»

مشکلی ندارم. آگه هم می‌بینی الان دستام دارن ناجور می‌لرزن بابت اینه که تمام چیزی که می‌خوام به دست کت و شلوار آبی‌یه نه یک جلسه‌ی مشاوره‌ی سرپایی.»

پینکی دست‌هایش را با رضایت به هم مالید و گفت:

«خب اینو چرا از اول نگفتی؟ من دقیقاً چیزی رو که تو می‌خوای اینجا دارم. ایناهاش به کت و شلوار پشمی اسکاتلندی مرغوب که تو دوخت پارچه‌اش از یه جور محلول آرامش‌بخش و انرژی‌زای شرقی استفاده شده که معجزه می‌کنه... وقتی تنت باشه تو بدترین شرایط هم احساس راحتی می‌کنی.»

گیج و مغشوش پرسیدم:

«یعنی منظورت اینه که باعث می‌شه همین‌طوری الکی خوش به حالم بشه... بی‌خود و بی‌دلیل.»

«همچین بی‌دلیل هم که نه. تو به هر حال این لباس تنته و خودش بهترین دلیل واسه خوش بودن و راحت بودن. بذار واسه‌ات یه مثال بزنم. فرض کن یه روز کیفیت رو با همه‌ی پول و کارتای اعتباری و مدارکت گم می‌کنی بعد موقع برگشتن به خونه به ماشین بی‌هوا می‌کوبه به ماشینت و داغونش می‌کنه و درمی‌ره بدون اینکه دست هیچ‌جا بند باشه. آخر سر هم که می‌رسی خونه می‌بینی که هیچ‌کی خونه نیست و فقط یه یادداشت روی میزه که توش نوشته ما زن و بچه‌ات رو گروگان گرفتیم و آگه تا بیست و چهار ساعت دیگه بهمون یه میلیون دلار ندی جفتشون رو می‌کشیم و نکته‌ی بامزه اینجاست که تو کل موجودی‌ات ده هزار دلار هم نمی‌شه. خب تو این شرایط افتضاح آگه این کت و شلوار تنت باشه اصلاً روحیه‌ی طنز و خوش‌خلقی‌ات رو از دست نمی‌دی. بیشتر از

«من هیچ‌وقت به زنم خیانت نمی‌کنم.»

«نمی‌خواد حاشا کنی. اسرار مشتری‌ای ما درست مثل رنگ و طرح لباس زیرشون جزو مسائل محرمانه و غیرقابل افشاست. حالا تصور کن شب که از اون متل برمی‌گرددی تمام مقدسات آدم و عالم رو واسه زنت شاهد می‌گیری که سر کار بودی و داشتی مثل سگ جون می‌کندی اما خب لباس تنت رو چی کار می‌کنی که بوی یه عطر تند زنونه می‌ده. در نتیجه عیالت یا کله‌ات رو می‌شکنه یا اینکه می‌ره دادگاه تقاضای طلاق می‌ده.»

پاک عصبی شده بودم.

«آقای محترم... انگار متوجه نیستین. من فقط اومدم اینجا یه لباس شیک و راحت بخرم که بتونم تو مناسبت‌های خاص و مهمونیا تنم کنم.»

«خب مطمئنم که دنبال همچین چیزی هستی اما خب آدمیزاده دیگه... باید همیشه یه نیم‌نگاهی به آینده و وقایع احتمالی‌اش داشته باشه. تو این فروشگاه ما فقط لباس نمی‌فروشیم. زندگی اجتماعی مشتریامون رو هم سر و سامون می‌دیم. این معنی همون تخصص ما در دوخت پوشاک پست‌مدرنه. راستی کارت چی‌یه؟»

«زبان‌شناسم. کتاب منو در مورد تفاوت اشتقاقی هجاهای بلند نخوندی؟»

«نه از این چرت و پرتا نمی‌خونم. به هر حال تو این چند دقیقه‌ای که داشتیم با هم حرف می‌زدیم متوجه شدم که از لحاظ عصبی آدم می‌زونی نیستی، یه جورایی قاطی داری. دمدمی مزاج هستی.»

«باور کنین آقای پینکی بی‌لوم، من از لحاظ روانی و عصبی هیچ

این دیگه چی می‌خوای؟»
با نگرانی پرسیدم:

«زن و بچه‌ام چی؟ سر او ناچه بلایی میاد؟»

«نمی‌دونم... احتمالاً پول رو نمی‌توننی جور کنی و جفتشون به قتل می‌رسن اما نگران نباش اگه هم‌چنان این کت و شلوار تنت باشه وقتی خبرش رو بشنوی ضربه‌ی روحی سختی بهت نمی‌خوره.»
«درست... اما بالاخره مجبورم لباسو دربیارم، با کت و شلوار که نمی‌تونم بخوابم.»

«خب اون دیگه مشکل خودته... دیگه خودت باید تصمیم‌گیری که ترجیح می‌دی با لباس راحت بخوابی یا با فکر راحت.»
«بله درسته... خب راستش من یه راکون خونگی دارم که وقت شیر دادنش و دیگه باید از خدمتون مرخص بشم.»

بعد دست در جیبم کردم تا در صورتی که پینکی خواست مانع رفتنم بشود از اسپری فلفل کوچکی که داشتم استفاده کنم. درست در همین لحظه تی‌شرت خوشرنگی را دیدم که پشت سرش داخل قفسه گذاشته بود. پینکی که متوجه شد تی‌شرت نظرم را گرفته آن را از قفسه برداشت و جلویم گذاشت.

«می‌بینم که چشتو گرفته. تو تار و پودش از کلی سیم‌هادی جریان الکتریسته استفاده شده. نه تنها خیلی شیک و قشنگه، بلکه با کمک اون می‌توننی در مواقع لزوم گوشی تلفن همراهِتو شارژ کنی... بیچیمش برات؟»

«آره... به نظرم بدک نیاد.»

درحالی که پینکی خوشحال از اینکه بالاخره توانسته مرا راضی به

خرید جنسی کند مشغول نوشتن فاکتور تی‌شرت بود، رامسباتم با عجله به طرف ما آمد و هیجانزده گفت:

«آقای پیلوم تی‌شرتی که دیروز فروختیم یادتونه؟... همونی که گوشی تلفنو شارژ می‌کرد.»
پیلوم سرفه‌کنان گفت:
«حالانه رامسباتم... بعداً.»

اما رامسباتم بدون توجه به چشمک و نهیب صاحب فروشگاه ادامه داد:

«اون آقایی که دیروز اون تی‌شرت شارژ تلفن همراه رو خرید همین که تی‌شرت رو پوشیده از این‌جا خارج شده و دستگیره‌ی ماشین رو لمس کرده کمانه کرده طرف رود تیمز. الان تو بخش مراقبتی ویژه بستری‌یه»

پیلوم مکثی کرد و بعد برای رامسباتم توضیح داد:

«هوم... احتمالاً متوجه نبوده که وقتی تی‌شرت این‌جوری می‌پوشی تماس با اجسام فلزی چقدر می‌تونه خطرناک باشه.» بعد به طرف من برگشت.

«د... کجا رفتین آقای... اسمتون چی بود... مگه این تی‌شرتو نمی‌خواستین؟»

خب بگذارید پینکی کماکان سعی کند مرا پیدا کند چون به کمک فشار دادن گوشه‌ی تی‌شرت به میله‌ی فلزی گوشه‌ی ویتترین فروشگاه موفق شدم خودم را به خارج از آنجا و مرکز خرید بارنی پرتاب کنم. جایی که بالاخره توانستم یک دست کت و شلوار آبی سه‌دکمه بخرم.

«چند دفعه بهت گفتم هالو تو این چیزا رو نمی‌گیری... ارتباطات خیلی مهمه. خیلی... پول حرف اولو می‌زنه... تو به دهاتی ساده‌لوحی و هیچ وقت هم آدم نمی‌شی.»

البته در جواب اظهار نظر طعنه‌آمیز سیمینوف ندای درون ایوانویچ اعتراض می‌کرد که «نه نه این طور نیست... من به همه پول دادم... همه رو خریدم... از معلما گرفته تا شیشه‌شورا... چطور پسر رو قبول نکردن؟»

و در نهایت ایوانویچ نتیجه‌گیری منطقی کرد:

«اصلاً من احمق چرا خودم رو این قدر آزار می‌دم؟ به احتمال خیلی زیاد سیمینوف و باقی همکاران اصلاً از این قضیه خبردار نمی‌شن.»

متأسفانه نتیجه‌گیری منطقی ایوانویچ خیلی هم منطقی نبود. صبح روز دوشنبه که ایوانویچ به دفترش رفت از قیافه‌ی تک‌تک همکارانش پیدا بود که از جریان ماجرا خبردار شدند. بعد نوبت سیمینوف رسید که به اتاقش بیاید و سرزنش‌هایش را شروع کند:

«صد بار بهت گفتم گوش نکردی حالا تحویل بگیر. با عدم پذیرش پسر تو مهد کودک منهن دیگه باید خوابشو ببینی بتونه از یه کالج درست و حسابی پذیرش بگیره. حالا می‌خواهی چه خاکی به سرت بریزی؟»

ایوانویچ در مانده جواب داد:

«دمیتری سیمیتوف تو دیگه داری خیلی این قضیه رو گنده می‌کنی یعنی مهد کودک و پیش‌دستانی این قدر روی آینده‌ی یه بچه تأثیر می‌ذاره؟»

«معلومه... انگار تو این مملکت خراب‌شده زندگی نمی‌کنی...»

راندۀ شده

وقتی بوریس ایوانویچ پاکت را باز کرد و متن نامه‌ی رسمی مهد کودک منهن را با صدای بلند برای همسرش آنا خواند، همزمان رنگ هردویشان پرید. نامه از طرف مدیر مهد بود و در آن او با کمال تأسف اعلام کرده بود که به دلیل عدم احراز شرایط لازم، قادر به پذیرش پسر سه ساله‌ی آنها می‌شود در مهد نیستند.

بوریس ایوانویچ با تأثر و تأسف گفت:

«این غیرمنصفانه‌تر از اونه که بخواد حقیقت داشته باشه.»

آنا هم در تأیید نظر شوهرش گفت:

«نه... حق با تونه... حتماً یه اشتباهی شده. می‌شای ما یه پسر دوست‌داشتنی و باهوشه... اون خیلی قشنگ حرف می‌زنه و با مدارنگی هم خوب بلده نقاشی کنه... چطور اونا دلشون اومده که نامه‌ی عدم صلاحیت برایش بنویسن.»

بوریس ایوانویچ بلافاصله به این موضوع فکر کرد که فردا همکارانش به او چه می‌گویند. با غصه‌ی زیاد احساس کرد که صدای طعنه‌آمیز سیمینوف در گوشش زنگ می‌زند:

طناب دارو بندازن خفت گردنش برگشت گفت که فقط و فقط بابت این تو سن بیست و پنج سالگی کنار چوبه‌ی دار سر در آورده که تو بچگی اش نتونسته از یه مهد کودک درست حسابی پذیرش بگیره.»

ایوانوویچ خسته و پریشان به خانه برگشت و دید که همسرش هم دست کمی از او ندارد. آنا با گریه برایش تعریف کرد که از بس عصبی و بی‌حوصله بوده دایه‌ی میشا را به خاطر این که دندان‌های بچه را به جای اینکه از بالا به پایین مسواک بزند از چپ به راست مسواک زده، از خانه اخراج کرده است. آنا حق‌هق‌کنان درحالی که لقمه‌های نیمه‌جوییده‌ی غذا در دهانش بود، اعتراف کرد:

«من حتماً یه کار خیلی بدی کردم که خدا منو به همچین عقوبتی دچار کرده. حتماً یه جفت کفش اضافه از پرادا خریدم.»

بعد اعتراف کرد که ضمناً سال‌ها پیش همپتن چریش به او پیشنهاد دوستی و روابط آن‌چنانی داده اما او پاسخ رد داده چون فکر می‌کرده که اگر همپتن بخواهد به اتاق خوابش بیاید بوریس حتماً می‌خواهد بداند مردی که روی تخت پهلوی آنها می‌خوابد چه نسبتی با آنها و به‌طور ویژه با زنش آنا دارد.

فردای آن روز شامسکی دوست وکیل ایوانوویچ به او زنگ زد و از بوریس خواست که ملاقاتی در رستوران لوسیرگ با هم داشته باشند و قبل از قطع تماس تأکید کرد که این ملاقات در ارتباط مستقیم با آینده‌ی میشا کوچولوست. البته بوریس ایوانوویچ مجبور شد با قیافه‌ی مبدل در رستوران حاضر شود چون از وقتی که نامه‌ی عدم پذیرش مهد کودک برایشان آمده بود تمام رستوران‌ها و اماکن تفریحی درجه یک از ورود او و خانواده‌شان برای حفظ آبرو و حیثیت شغلی‌شان جلوگیری می‌کردند.

دوست ندارم اسم بیارم فقط این جووری بهت می‌گم یه بانکدار خرپول از فامیلای دورمون بیست سال پیش به هر دری زد نتونست برای پسر پنج ساله‌اش از یه مهد کودک درست و حسابی پذیرش بگیره. می‌دونی آخر و عاقبت پسره چی شد؟»

«چی شد؟»

«تو هجده سالگی وقتی همسن و سالای خوشبخت اون پسره یا تو دانشگاه بیل درس می‌خوندن یا تو استانفورد، اون پسره‌ی بدبخت رو به هیچ دانشگاه حسابی راه ندادن. اون حتی نتونست از دانشگاه‌های در پیت اروپایی هم پذیرش بگیره. این بود که دست آخر دیگه مجبور شد رضایت بده بره آموزشگاه سلمونی. فکرشو بکن بابای مایه‌دارش چه نقشه‌هایی که واسه اون نداشت و پسرک بدشانس مجبور شد آخرسر یه روپوش سفید تنش کنه و با یه قیچی کوچیک موه‌های بلند سوراخ دماغای مشتری‌ها رو کوتاه کنه. تازه این آخر مصیبتش نبود...»

«نبود؟! دیگه بدتر از این چی می‌تونست باشه؟»

«پسرک تو این کار هم موفق نبود و از آموزشگاه اخراج شد و از اون‌جا که روی برگشتن بخونه رو هم نداشت مجبور شد بره سراخ یه سری کارای پست و حقیر مثل دست‌فروشی و شیشه‌شوری و پادویی یه سوپرمارکت. بعد ناجور الکی شد و بابت اینکه پول لازم واسه خرید آب‌شنگولی رو جور کنه مجبور شد از دخل صاحبکارش یعنی صاحب سوپرمارکت پول کش بره. اون موقع دیگه کاملاً تبدیل شده بود به یه دائم‌الخمر عوضی دزد. دست آخر هم صاحب‌خونه‌اش رو که یه پیرزن کنس پولدار بود با تیر کشت و جسدش رو هم تیکه تیکه کرد. همین یه ماه پیش مراسم اعدامش در ملاء عام برگزار شد، درست قبل از اینکه

دچار شده بودند. آنها برخی اوقات غذای ناچیزشان را با هم تقسیم می کردند و برای همدیگر داستان های زیبا و خاطره انگیزی تعریف می کردند. در مورد قایق های شخصی، هواپیماهای تک نفره و سایر دارایی های لوکسی که زمانی از آن برخوردار بودند ایوانوویچ سرانجام یک روز از شرایط موجود برای آنها این طور نتیجه گیری کرد:

«حالا به به چیزی اعتقاد پیدا کردم، به معنی و مفهومی که در پس زندگی به که ما سپری اش می کنیم. به این که همه ی مردم فقیر یا غنی دست آخر می رن تا در شهر خدا زندگی کنن، می دونی چرا؟ چون منهن واقعاً دیگه جای زندگی نیست.»

شامسکی روزنه ی امیدی برای ایوانوویچ گشود.

«به مردی هست به اسم فردوویچ. اون می تونه ترتیبی بده تا به مصاحبه ی دیگه واسه پذیرش پسر تو اون مهد کودک ردیف بشه. فقط قیمتش خیلی گرونه.»

بعد قیمت وحشتناکی را به بوریس اعلام کرد. متأسفانه قبل از اینکه بوریس فرصت چانه زدن پیدا کند یکی از گارسن های رستوران او را از پشت دماغ مصنوعی عینک و کلاه گیس شناخت و با فریاد سایر پرسنل رستوران را خبر کرد. مدیر خشمگین رستوران درحالی که بوریس ایوانوویچ را با تپیا از رستوران بیرون می انداخت داد زد:

«فکر می کنی با این گریم مسخرهات می تونی ما رو خنر کنی... بچه ی تو مایه ی خجالت همه ی آدمای این شهره... تنها کاری که واسه آینده اش می تونی بکنی اینه که ببینی تو کدوم رستوران درجه پنج می تونی به شغل به عنوان کمک گارسن براش جور کنی.»

ایوانوویچ آن شب تا صبح بیدار بود و سرانجام در خروسخوان صبح تصمیم قطعی گرفت که برای تأمین آینده ی فرزندش، تمام خانه و زندگی اش را بفروشد تا پول لازم برای پرداخت رشوه ی لازم جهت پذیرش میشا در مهد کودک را جور کند. فروش خانه و سایر دارایی های ایوانوویچ خوب پیش رفت، اتفاقی که متأسفانه در مورد مصاحبه دوم میشا رخ نداد.

بوریس ایوانوویچ، آنا و میشا که حالا کاملاً ندار و فقیر شده بودند ناچار مجبور شدند تا در مرکز اسکان بی خانمان ها زندگی کنند. در آنجا خانواده های دیگری را هم ملاقات کردند که زمانی روزگار شیرینی داشتند و از بد حادثه به مصیبت عدم پذیرش فرزندانشان در مهد کودک

وقتی به صحنه‌ی جنایت رسیدم، مایک سوئینی همکار و شریک کاری پاره‌وقت من داشت نوار زرد «صحنه‌ی جنایت/ ورود ممنوع» رو اون دور و بر می‌کشید. مایک به گنده‌بک واقعی‌یه که در اوقات فراغتش تو چندتا سیرک به جای خرس‌های دست‌آموز مردمو سرگرم می‌کنه. مایک برام توضیح داد.

«مدارک و شواهد نشون می‌ده که کار، کار به قاتل روانی باهوش، به سریال کیلر نابغه است. اونقدر باهوش که می‌تونه جوری قربانی‌ها رو بکشه که حتی خودشون هم خبردار نشن.»

«حرفو قبول دارم مایک. مرده‌هایی که رو دستمون موندن هیچ مرگشون نیست اما شکمی نیست که اونا به قتل رسیدن. فکر کنم دستگیری قاتلشون کار سختی باشه.»

حتماً خاطر تون هست قضیه‌ی اون مرتیکه‌ی سریال کیلر دی‌جی زودیاک. به روانی عوضی بود که دوست داشت با پاره‌آجر کله‌ی آدمای بدصدایی رو که هیچ استعداد خوانندگی نداشتن اما جا و بی‌جا می‌زدن زیر آواز، بشکنه. دستگیری اون هم کار خیلی سختی بود چون خیلی‌ها باهاش احساس سمپانی می‌کردن و بهش حق می‌دادن.

به مایک توصیه کردم به محض اینکه در جریان پیگیری پرونده متوجه شد که پای خانم خوشگلی درمیونه منو در جریان بذاره تا شخصاً قضیه رو دنبال کنم. بعد اون‌جا رو ترک کردم و رفتم پزشکی قانونی تا با سام داگستر مسؤول دایره‌ی تحقیق قتل‌های مشکوک یک صحبتی داشته باشم رفاقت من و سام به خیلی وقت پیش برمی‌گرده، وقتی که اون یک دکتر جوون بود و واسه اینکه پول سیگارشو دربیاره جنازه‌ی قربانی‌هایی رو که با اره برقی کشته شده بودن کالبدشکافی می‌کرد. سام

قانون پینچاک

وقتی بیست سال در دایره‌ی جنایی پلیس نیویورک کار کنی دیگه تقریباً هر چیز غیرعادی که فکرشو کنی برات عادی می‌شه. از یک تاجر ورشکسته‌ی وال‌استریتی که از طبقه‌ی پنجاه و پنجم ساختمان امپایر استیت آویزون می‌شه تا زنش رو که طبقه‌ی پنجاه و چهارمه زهرترک کنه بگیر تا خاخام متعصبی که ریشش رو با ویروس سیاه‌زخم آلوده می‌کنه تا ظرف سوپ یک مشت جهود کنیسه‌شناس رو تبرک کنه. شاید بابت همین بود که وقتی بهم خبر دادن جسدی در ریورساید درایو جنب خیابون هشتادوسوم کشف شده که با وجود اینکه روش اثر گلوله، زخم چاقو یا هیچ جور بریدگی دیگه‌ای نیست نفس نمی‌کشه و کاملاً مرده، خیلی جا نخوردم و قضیه رو یک پرونده‌ی معمولی فرض کردم. اما وقتی دو روز بعد بهم خبر دادن جنازه‌ی دیگه‌ای در سوهو کشف شده که همین جنازه‌ی قبلی از لحاظ فیزیکی هیچ مشکلی نداره اما از نظر پزشکی قانونی کاملاً مرده محسوب می‌شه تصمیم گرفتم شخصاً ماجرای مرگ‌های زنجیره‌ای آدمایی رو که ظاهراً هیچ مرگشون نیست پیگیری کنم.

خیلی صریح و سریع نظرش رو درباره‌ی ماجرا گفت: اولش فکر کردم که ممکنه کار یک دارت ریز باشه. واسه همین دنبال کسایی گشتم که یه اسلحه‌ی فوتی داشته باشن. می‌دونم مشکل فقط اینجاست که با لوله‌ی خودکار هم می‌شه این کارو کرد و واسه همین نصف شهروندای نیویورکی می‌تونستن مظنون بالقوه باشن. البته راستشو بخوای شک دارم کار یه دارت ریز باشه.»

پرسیدم:

«نظرت در مورد قارچ سمی چی‌یه؟ اون هم می‌تونه راحت طرف رو بکشه بدون اینکه هیچ اثری بذاره.»

اما سام مخالف این ایده بود.

«فقط یک فروشگاه تو نیویورک وجود داشت که قارچ سمی واقعی می‌فروخت که مدت‌هاست تعطیل شده چون مردم متوجه شدن که به اون قارچای سمی کود شیمیایی داده می‌شه و ممکنه براشون سرطانزا باشه، پس دیگه ازش خرید نکردن.»

از سام تشکر کردم و زنگی به لووانس زدم، لو خیلی هیجانزده بود چون یک اثر انگشت تر و تمیز در صحنه‌ی جنایت گیر آورده بود و تونسته بود اون اثر انگشتو با یک مجموعه اثر انگشت انکریب کاروسو تاق بزنه. لو گفت که بچه‌های آزمایشگاه در صحنه‌ی جنایت یک تار مو و یک کله‌ی کچل کشف کردن. متأسفانه تار مو متعلق به پسر بچه‌ی هشت ساله‌ای بوده که موقع وقوع جنایت داشته لیس‌پس‌لیس بازی می‌کرد و کله‌ی کچل هم مان به بابایی بوده که همون موقع‌ها همراه هشت تا کچل دیگه تور دیف کنار سین یک نایت کلاب از اون نمایشای آن‌چنانی می‌دیده.

بعد از لو پرسیدم که درباره‌ی قربانیا تحقیق کرده که بینه دشمنی بدخواهی چیزی داشتن یا نه.

لو جواب داد: «مطمئناً اونا دشمن داشتن اما طبق تحقیقات ما اکثر دشمنای اونا زمان وقوع جنایت یا در تعطیلات بودن یا اونقدر خسته بودن که حوصله نداشتن صرفاً به خاطر یک دشمنی ساده به محل وقوع جرم بیان و مرتکب جنایت بشن.» حرف لو را تأیید کردم و بیرون رفتم تا ساندویچ بگیرم. در حال گاز زدن ساندویچ بودم که شنیدم یک جنازه‌ی دیگر رو در سطل زباله‌ای تو خیابان هفتاد و دو شرقی کشف کردن. این دفعه جنازه که عین دو جنازه‌ی قبلی خال روش نیفتاده بود مال ریکی ویمر بود. یک هنرپیشه‌ی جوون که تخصصش بازی در نقش جوونای عاصی در ک‌نشده‌ی مادر مرده بود. برعکس دو مورد قبلی، این دفعه در محل وقوع جرم یک شاهد داشتیم. پیرزن ولگرد کارتن‌خوابی که اخیراً به خاطر سروصدای زیاد خیابون ایست‌ساید، از مسئولین خواسته بود که با اثاث کشتی‌اش به کانتینی در اون خیابون موافقت کنن و مسئولین هم بعد از اینکه متوجه شدن اون با دارایی چهار دلار و سی سنتی‌اش شرایط لازم برای نقل مکان به یک کانتین لوکس‌تر رو داره، با این درخواست موافقت می‌کنن. پیرزن کارتن‌خواب که اسمش وندا باشکین بود دیشب بی‌خوابی به سرش زده بود و متوجه شده بود که دم دمای صبح مردی سوار یک فورد قرمز رنگ، اون‌جا توقف کوتاهی داشته و بعد از اینکه جنازه‌ای را از صندوق عقب ماشینش بیرون آورده و داخل سطل زباله انداخته، محل را با سرعت ترک کرده و به نوعی زده به چاک، از پیرزن خواستیم که مشخصات ظاهری مظنون رو برای «هوارد اینج» چهره‌نگار دایره‌ی

جنایی توصیف که اما بعد از یک ربع هوارد که از توصیفات متناقض پیرزن در مورد کله‌ی کچل فر و مجعد و دماغ پهن و خوش تراش مظنون گیج و عصبی شده بود قهر کرد و گفت فقط به یه شرط حاضره کارش رو ادامه بده که مظنون شخصاً بیاد و اون‌جا بشینه تا تصویرش رو بکشه... درحالی که لو مشغول دلجویی از هوارد بود من یاد جی سیگمند روان‌بین و پیشگوی معروف افتادم که پیش از این در مورد چند پرونده‌ی جنایی بغرنج به پلیس کمک کرده بود. سیگمند اصالتاً اتریشی بود و در یک حادثه‌ی دلخراش دریایی برخلاف باقی مسافرای یک کشتی تفریحی که جوشون رو از دست داده بودن فقط حروف صدادار اسمش رو از دست داده بود. سال ۹۳، اون با شیر یا خط اونم با یه سکه‌ی ده سنتی به من کمک کرد تا از بین دو مظنون اصلی یک پرونده‌ی قتل، یکی را به عنوان قاتل اصلی انتخاب کنم. وقتی سیگمند را به محل کشف جسد آوردیم، چند تا نفس عمیق کشید تا به بوی تعفن اون‌جا عادت کنه اما چون دید بویی که اون‌جا میاد واقعاً خیلی گنده، ترجیح داد بینی‌اش رو بگیره و بعد به حالت مراقبه و ترانس بره. بعد از چند لحظه موفق شد در اون حالت با عالم ارواح ارتباط برقرار کنه و بعد با صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت و بیشتر شبیه صدای توشیرومیفونه - البته صدای دوبلور انگلیسی توشیرومیفونه - بود به ما گفت مردی که دنبالش می‌گردیم از نووکائین برای پر کردن دندون مریضاش استفاده می‌کنسه و محل کارش هم مطب دندونپزشکی‌یه. بعد در مقابل اصرار ما گفت که نمی‌تونه شغل دقیق مردی و بگه و برای این کار حتماً حتماً محتاج یک تخته‌ی احضار ارواحه چون ارواح مطالب رو به صورت کتبی بهتر می‌تونن بیان کنن تا

شفاهی. دیگه معطلش نکردم، بلافاصله سراغ پرونده‌ی پزشکی مقتولین رفتم و متوجه شدم که هرسه‌تای اونها قبل از اینکه مقتول بشن رفتن مطب دندونپزشکی به اسم بینچاک. یک بیک جانی‌واکر بالا انداختم، با تیغه‌ی چاقو یک دندون پر شده‌ام رو خالی کردم و با سرعت راهی مطب دکتر پل بینچاک شدم. به منشی دکتر گفتم که پر کردن دندونم اورژانسی‌یه و اون منو فوری و خارج از نوبت فرستاد تو اتاق دکتر. وقتی روی صندلی نشتم دکتر یک چیزی لای دندونام گذاشت که نتونم حرف بزنم و بعد خودش شروع کرد «می‌بینم که خیلی درد داری اما خب ناراحت نباش خیلی طول نمی‌کشه. البته می‌گن وقتی آدم دندونش درد می‌کنه همون هم خیلی طول می‌کشه. فکر کنم باید دندون‌های پهلویی‌اش رو هم برات راس و ریس کنم. تعجب می‌کنم که با این وضعیت افتضاح دندونات تا حالا دووم آوردی. به هر حال از قدیم گفتن دیر اومدن بهتر از هرگز نیومدنه. راستی اصلاً می‌تونن باور کنن این وقت سال همچین هوایی داشته باشیم؟ ماه آوریله و اون وقت رکورد ریزش بارونو تو سال داریم. اونم این موقع. حتماً مربوط به همین مسأله‌ی گرم شدن کره‌ی زمینه که در اثر حرکت وضعی زمین مدار سی درجه و قطب جنوب دارن کم کم جاشون رو عوض می‌کنن. البته می‌دونن علتش چی‌یه؟ خیلی آدمای این روزا از ایرکاندیشن استفاده می‌کنن. اما من یکی که البته به این جور چیزا احتیاج ندارم. جایی که ما زندگی می‌کنیم شما می‌تونن با پنجره‌ی باز حتی در گرم‌ترین روزای سال هم تخت بگیرین بخوابین. اگه تعریف از خودم نباشه سوخت و ساز بدنم حرف نداره. زنم هم عینهو خودمه. سیستم متابولیسم بدنمون خوب به هم میاد. می‌دونن چرا؟ چون خیلی مراقبیم که چی می‌خوریم.

کم و با کیفیت. از این گوشت سفت یخی آشغالی هم اصلاً نمی‌خوریم. لبنیات هم نه که نخوریم اما درست می‌خوریم. ورزش؟ خوب من تردمیل رو ترجیح می‌دم. میریام یعنی زنم هم دوچرخه رو دوست داره، از شنا هم خیلی لذت می‌بریم. حتماً می‌دونم خونه‌مون خارج شهره؟ شاید هم نمی‌دونم. خوب البته دلیلی نداره که حتماً بدونی. به هر حال خونه‌مون خارج شهره. تعطیلات آخر هفته رو می‌ریم همپتن. البته خونمون رو دوست داریم اون‌جا آدمای دلشین و دوست‌داشتنی زیادی هست که می‌تونن باهاشون نجوشی. البته اگه هم نخوای می‌تونن باهاشون نجوشی. این دیگه بستگی به خودت داره که با تنهایی چقدر حال می‌کنی. من خودم خیلی با تنهایی‌ام حال می‌کنم. البته نه اینکه خیلی آدم گوشه‌گیری باشم اما با تنهایی‌ام هم حال می‌کنم. راستی ما به ویلا هم تو تابان داریم. حتماً می‌دونم که از چند تا جاده‌ی مختلف می‌شه به اون‌جا رسید؟ اما خوب معمولاً ما جاده‌ی ۹۵ شرقی رو ترجیح می‌دیم. چون نیم ساعته به اون‌جا می‌رسیم. ما تازه دیوارای اون‌جا رو رنگ کردیم و حتماً اگه بگم باور نمی‌کنی که سقفش رو هم تازه تعمیر کردیم. البته بنایی که آوردیم آدم کلاشی بود. به پسر ام گفتم که باید چهارچشمی مواظبش باشیم که از کار کم نذاره. می‌دونم من سه تا پسر دارم.»

بله، تقریباً در همین جاهای صحبت دکتر پینچاک بود که من از هوش رفتم. چهار روز بعد در بیمارستان کلمبیا به هوش آمدم درحالی که مایک سوئیتی با لبخندی زوی لب و دسته گلی در دست بالای سر ما بود.

با صدای ضعیف پرسیدم:

«چه اتفاقی افتاده؟ من چرا اینجام؟»

«پسر، تو خیلی خوش‌شانسی. همین که روی صندلی دکتر از هوش رفتی تیم ضربت پلیس خودشون رو به اون‌جا رسوندن و دکتر رو قبل از اینکه از شر جنازه‌ی تو خلاص بشه بازداشت کردن.»

«پینچاک قاتل بود؟ اما ظاهراً به دندونیزشک معمولی بود. اون فقط داشت روی دندون من کار می‌کرد و حرف می‌زد. البته خیلی حرف می‌زد.»

مایک مکث کرد و گفت:

«حالا استراحت کن، بعداً برات توضیح می‌دم.»

خوب داستان به نظر من در همین جا تموم می‌شه چون هر قصه‌ی جنایی محتاج یک که رمز و راز هست. اما اگه خیلی کنجکاوید که بدوید آخر این پرونده‌ی جنایی به کجا رسید باید بهتون بگم که آخرسر به تصویب قانون پینچاک رسید که طبق اون دندونیزشکا موظف شدن از هر گونه گفتگوی غیر ضروری با مراجعینشون خودداری کنن و در صورتی که بخوان غیر از «دهنتو باز کن» و «آب دهنتو خالی کن» حرف دیگه‌ای به مریض بزنان حتی باید از مراجع قضایی ذیصلاح حکم بگیرن.

که در قالب کتاب چاپ شده است. تا آنجا که می‌دانم داستان‌هایم به بیست و پنج زبان زنده و نیمه‌جان به صورت کتاب در روزنامه‌ی لائاسیون بوینوس آیرس چاپ شده است. مثل بقیه‌ی نویسندگان، چند جایزه‌ی ادبی هم برده‌ام. روی هم رفته نسبتاً شادم.

فرناندو سورتنو، دسامبر ۲۰۰۶

(برگرفته از وب‌سایت شخصی نویسنده)

زندگی من در چند خط...

اسم من فرناندو سورتنو است. این مطلب را به شکل اول شخص و دانای مطلق می‌نویسم تا صحت مطالبم کاملاً آشکار شود. متولد ۸ نوامبر ۱۹۴۲ در بوینوس آیرس هستم. بعد از تولد من یک سری اتفاقات و ماجراها در زندگی من رخ داد که آنقدر برای شما مهم نیستند که بخواهم برایتان تعریفشان کنم، اما برای خودم آنقدر مهم بودند که باعث شوند من به صورت جدی نوشتن را دنبال کنم. بر اساس ادعای برخی شهرد و کارشناسان معتبر، داستان‌های من به خاطر تلفیق جالب توجه تخیل و طنز که البته گاهی یک چرخش گروتسک هم دارد (البته این چرخش گروتسک هیچ‌وقت آنقدر شدید نیست که حالتان را خراب کند) متمایز و برجسته است. حقیقتش را بخواهید من خواندن را به نوشتن ترجیح می‌دهم و بابت همین خیلی نمی‌نویسم. با توجه به این که سی و دو سه سال است می‌نویسم کتاب‌هایی که چاپ کرده‌ام خیلی زیاد نیست: دو مجموعه داستان، یک رمان بلند و یک رمانک. یک مصاحبه‌ی مفصل هم با خورخه لوئیس بورخس (که فکر می‌کنم نوشته‌هایش خیلی برای من تأثیرگذار و الهام‌بخش بوده‌اند) انجام داده‌ام

مشخص بود که خنگ، بی‌مصرف و کاملاً بی‌سواده. با اون چشمای بی‌نورش، دماغ بهنش و لب و لوجه‌ی مضحکش دقیقاً تصویر مجسم یک آدم احمق بود، کاملاً احمق. اصلاً فکر می‌کنم تصویر اون یه انتخاب مناسب برای فرهنگ تصویرگری لغات جلوی واژه‌ی احمق مطلق مادرزاد بود. با توجه به تجربیات ارزشمند و هوش و فراست ذاتی خودم بلافاصله فهمیدم که همسایه‌ی تا عمق وجود احمق من می‌خواد در آسانسور سر صحبت رو با من باز کند. درحالی که من داشتم کاملاً به مسائل مهم و خیلی جدی فکر می‌کردم و با استفاده از قدرت مهندسی ذهنم راهکارهای جدیدی برای پیشرفت کمپانی‌مون پیدا کنم که گفتم تو حوزه‌ی خودش کارش تکه، اون می‌خواست با چهارتا جمله‌ی ابلهانه که مطمئناً نه یک معمای فلسفی که یک مسأله‌ی برخاسته از تخیلات ابلهانه‌اش بود تمرکز ذهن منو به هم بزنه. با بلاهت محض به من گفت: هوا گرم شده و شاید اون شب بارون بیاد. می‌تونستم خیلی ساده جوابش رو ندم و تفکرات هوشمندانه خودم رو ادامه بدم اما فکر کردم که صحبت کردن با این احمق محض تفریح بدی نیست و همون‌طور که خودتون خوب می‌دونین برای ذهن پرکار و فعالی مثل ذهن من، گاهی اوقات کمی تفریح بد نیست. پس برگشتم و به او جواب دادم که بابت سوراخ شدن لایه‌ی ازون بعیده که امشب حتی یک قطره بارون هم بیاد. همسایه‌ی احمق من با دهان نیمه‌باز و قیافه‌ی هاج و واج شروع به تأیید حرف‌هایی کرد که من خلق‌الساعه از خودم اختراع می‌کردم تا به او ثابت کنم که هوانه خیلی گرم شده و نه قراره بارون بیاد. از اون روز به بعد هر بار او را می‌دیدم با کمک هوش سرشارم مطلبی از خودم جعل می‌کردم و او هم با حماقت محض حرف مرا باور می‌کرد. فکرشو

یک همسایه‌ی احمق

همسایه‌ی من یک احمق مادرزاده، برعکس خود من که خیلی تیزهوش و زبلم. در محیط کارم همیشه سایر مدیرها از هوش و سواد من تعجب می‌کنن. می‌دونین محیط کارم کجاست؟ یک کمپانی درجه یک که تو حوزه‌ی خودش هم‌تا ندازه و تکه. فکرشو بکنین اگه جای من، این همسایه‌ی احمق می‌خواست در این کمپانی کار کنه شک دارم که حتی جا رو هم دستش می‌دادن که کف اون جا رو تمیز کنه. تازه بعد از اینکه در آپارتمانم مستقر شدم - یک آپارتمان شیک و درجه یک در خیابان لیریتور که تازه مبله شده و واقعاً ظاهر برازنده و لوکسش فقط برازنده‌ی یک مدیر اجرایی ارشد درجه یک مثل من - با همسایه‌ی احمقم در آسانسور آشنا شدم. از کجا فهمیدم اون یک احمق مادرزاده؟ چون من خودم - اگه تعریف نباشه - فوق‌العاده در آدم‌شناسی، قیافه‌شناسی و تخمین ضریب هوش و شعور آدم‌ها تبحر و تخصص دارم. اول از همه از صورتش فهمیدم یک احمقه چون درست برخلاف صورت من که داد می‌زنه آدم کاری، باهوش و تحصیلکرده‌ای هستم - من جز فوق‌لیسانسم، لیسانس هم دارم - از صورت اون کاملاً

بکنین باور کرده بود قبل از اینکه من مدیر ارشد کمپانی — کمپانی که همون طور که بهتون گفتم تو حوزه‌ی خودش تکه و همتا نداره — بشم کلنل ارتش بودم. در ضمن فهمیدم که کار احمقانه‌اش چی‌یه. روزنامه‌فروشه مطمئناً یک دکه‌ی کوچیک و حقیر و احمقانه‌ی روزنامه‌فروشی داره می‌گه این آپارتمان رو فقط بابت این خریده که چشم‌انداز به رودخونه داره، پوف! همین‌یه حرفش کافی‌یه که یقین کنین احمقه — تنها چیزی که داخل رودخونه است آبه — آب خالی.

همسایه‌ی احمق من خیلی زود مرید من شد و می‌خواست هر جور شده خودش را در دل من جا بکنه و خوشایندم بشه. هر وقت مرا می‌دید داد می‌زد: شب به‌خیر کلنل البته اگه ظهر بود داد می‌زد ظهر به‌خیر کلنل و اگه عصر بود داد می‌زد عصر به‌خیر کلنل. من خیلی تحویلش نمی‌گرفتم چون از یک طرف می‌دونستم که شایستگی احترامی رو که به من می‌گذاره دارم و از طرف دیگه مطمئن بودم که اون با اون حجم حماقتش، ارزش نداره که من بخوام خیلی جدی‌اش بگیرم و حتی جواب سلامش رو درست حسابی بدم. بالاخره بعد از یک ماه یک روز یکشنبه ما رو یعنی من و همسرم رو به ناهار دعوت کرد. البته ما فقط به خاطر این که رئیس کمپانی سهواً فراموش کرده بود برامون کارت دعوت شرکت در مهمونی در ویلاشو بفرسته، دعوت اونو قبول کردیم. همسر من که مثل خودم خیلی باهوش و تیزه، فوری فهمید که زن همسایه‌ی احمق کامل مادرزاده عین شوهرش. همسرم جینا که آشپزی معرکه‌ای داره و تخصص ویژه‌ای در طبخ سوسیس با تخم‌مرغ آب‌پز سفت داره، فقط پنج دقیقه با ماریا کارمن (اسم زن همسایه‌مون انصافاً شما بگین اسم احمقانه‌ای نیست؟) حرف زد تا بفهمه که اون از آشپزی

هم مثل زندگی هیچی سر درنمیاره. البته باید اعتراف کنم غذاهایی که برای ما درست کرده بود واقعاً خوشمزه بود اما حتماً خودتون می‌دونین اینکه غذای کسی خوشمزه بشه با اینکه از آشپزی چیزی حالی‌اش باشه و مهم‌تر از اون احمق نباشه، کلی فرق داره.

موقعی که دسر رو که کیک گیللاس بود آوردن به همسرم چشمکی زدم و تصمیم گرفتم با استفاده از حماقت اونا باهاشون شوخی کوچیکی بکنم تا موقع برگشت به خونه، یک موضوع حسابی برای خندیدن با جینا داشته باشم. سینه‌ای صاف کردم و براشون توضیح دادم در آلمان جایی که من لجستیک خوندم رسمه که داخل کیک گیللاس فلفل بریزن تا اثرات مضر شیرینی و خامه‌اش رو از بین بیرن. باور می‌کنین؟ همسایه‌های ما اونقدر احمق بودن که به تقلید از من و زخم تو کیک‌شون فلفل ریختن. باید قیافه‌شون رو می‌دیدین. وقتی اولین گاز رو به کیک گیللاس فلفلی زدن سرخ شده بودن و نمی‌دونستن باید چی کار کنن. اما من و زخم با خونسردی نصف کیک فلفلی‌مون رو خوردیم و اصلاً هم به روی خودمون نیاوردیم. وقتی به آپارتمانمون برگشتیم دیگه تونستیم جلوی خودمون رو بگیریم و روی زمین افتادیم و غش غش شروع کردیم به خندیدن به حماقت اونها. اونقدر خندیدیم که حالمون بد شد و به اورژانس زنگ زدیم و دکتر اومد و ما رو شستشوی معده داد البته دکتر فکر می‌کرد که خرابی حال ما به خاطر خوردن کیک فلفلی‌یه. می‌بینین بین دکتر احمق پیدا می‌شه.

احتمالاً براتون جالبه بدوینین که من تو اتاق کار لوکسم در آپارتمان شیکم، یک کتابخونه پر از کتاب‌های خیلی مهم دارم. من اصلاً عادت دارم فقط کتاب‌های خیلی مهم بخرم، چرا؟ چون

کتابخونه‌ی من از چوب گردوی اصل ایتالیایی درست شده و خیلی نفیس و منحصر به فرده. هر وقت یه کوکتل پارتی برای مدیرای ارشد تو آپارتمانم راه می‌اندازم، اون‌ها همیشه دوست دارن بیان تو اتاق من و کتاب‌های مهم و کتابخونه‌ی شیک منو دید بزنن و حسرت بخورن. اینو گفتم تا بگم یه روز داشتم کتاب جالب دنیای حیواناتم رو ورق می‌زدم بهترین کتابی‌یه که در این باره چاپ شده و در کل بوینوس آیرس فقط منم که یه دونش رو دارم که ایده‌ی نبوغ‌آمیز جدیدی برای سرکار گذاشتن همسایه‌ی احمقم به ذهنم رسید. در اولین فرصتی که همسایه‌ی احمقم رو دیدم دامم رو پهن کردم.

«تو حیوانات خونگی رو دوست داری؟»

دیده بودم که تو خونه‌شون یک آکواریوم احمقانه داره که چندتا ماهی زشت و یک لاک‌پشت مردنی توش وول می‌خورن. پس ادامه دادم:
«چرا یه پتروداکتیل نمی‌خری؟ (برای اطلاع خوانندگان احمقی که اندازه‌ی همسایه‌ی من ابله هستند باید بگم که پتروداکتیل یک دایناسور پرنده بود که طول بالاش ۶ متر بوده و چند میلیون سالی‌یه منقرض شده). همسایه‌ی احمق من طبق معمول با اون چشمای ابلهانه و ذهن نیمه‌بازش به من خیره شد و پرسید:

«پتروداکتیل؟ پتروداکتیل دیگه چه جور جونوریه؟»

فوری با استفاده از قریحه‌ی سرشارم یک سری مشخصات جعلی و ساختگی برای پتروداکتیل از خودم ساختم و در آخر اضافه کردم:
«من خودم یه دونه‌اش رو دارم»

همسایه‌ی کودنم همون واکنشی رو از خودش نشون داد که انتظارش رو داشتم.

«چه خوب... می‌تونم به من نشونش بدی کلنل؟»

«نه... متأسفانه نمی‌شه... پتروداکتیل‌ها موجودات خیلی حساسی هستن. اگه کسی نگاهشون کنه بلافاصله از شدت ترس و وحشت می‌میرن. اصلاً بابت همین هم این قدر منحصر به فرد و گرونن. می‌دونم باید اونا رو تو یه جعبه بذارم که اصلاً نور واردش نشه و توش کاملاً تاریک باشه جنسش هم ترجیحاً از چوب آبنوس اصل باشه، فقط باید یه روزنه‌ی کوچیک داشته باشه که غذا را از توش براشون بندازی»

«تو بهشون چی می‌دی بخورن کلنل؟»

«یک جور مورچه‌ی قرمز برزیلی که فقط یک سوپرمارکت بیرون بوینوس آیرس می‌فروشه»

بعد در آپارتمانم رو نیمه‌باز کردم و از لای در جعبه‌ی چوبی رو که نمونه‌هایی از کارهای کمپانی‌مون که حتماً گفتم کمپانی درجه یکی‌یه که تو حوزه‌ی خودش همتا نداره و تکه، توش بود به عنوان جعبه‌ی نگهداری پتروداکتیل بهش نشون دادم. طبعاً همسایه‌ی احمقم رو به داخل آپارتمان دعوت نکردم تا جعبه رو ببینه. چون دلیل نداره که آدم اجازه بده یه فرد کودنی مثل اون وارد آپارتمانش بشه، اونم آپارتمانی با سیستم تهویه و کتابخونه‌ی لوکس از جنس چوب گردوی اصل ایتالیایی. گذشته از اون آدمای احمق اصلاً حق ندارن وارد آپارتمان یه مدیر اجرایی ارشد بشن. از طرز نگاهش فهمیدم که مشتاق شده یه پتروداکتیل داشته باشه. پسرا سر کار گذاشتن احمقی مثل اون چه کیفی داره!

روز بعد همین که منو دید پرسید:

«خرید این پتروداکتیل چقدر برات خرج برداشته کلنل؟»

طبیعی به آدم باهوشی مثل من که مدیر اجرایی ارشد به کمپانی درجه یک و تکه، با به سؤال ساده از همسایه‌ای احمق غافلگیر نمی‌شده و به جواب هوشمندانه، حی و حاضر تو آستینش داره.

«خب... می‌دونی، من ظرف دو سال پولشو پرداخت کردم. الان هم که حتماً می‌دونی نرخ دلار افزایش پیدا کرده. اما خب گمونم بین چهارده تا پونزده هزار پزو برام خرج برداشته. البته این هزینه‌ها شامل شجره‌نامه‌ی پتروداکتیل هم می‌شه»

بلافاصله فهمیدم که همسایه‌ی احمق من داره به چی فکر می‌کنه. پس برای اینکه فکر نکنه می‌تونه یک پتروداکتیل رو بدون شجره‌نامه با شش یا هفت هزار پزو بخره اضافه کردم:

«البته باید بگم که شجره‌نامه‌ی پتروداکتیل رو حتماً باید بگیری و گرنه اداره‌ی اماکن بوینس آیرس اجازه‌ی نگهداری اونو بهت نمی‌ده»

بعد براش توضیح دادم که هرچند پتروداکتیل‌ها رو در استرالیا پرورش می‌دن اما مرکز صادرات و فروش اونا در انگلستانه. حتماً شنیدین که احمقا خودشون دستی دستی گور خودشون رو می‌کنن. طبق همین قانون همسایه‌ی احمق من بدون اینکه احتیاج بشه من حرف دیگه‌ای بزنم ازم خواست که آدرس مرکز صادرات پتروداکتیل رو براش بنویسم. با خونسردی قابل تحسینی در ظاهر جدی و آرام بودم اما در اعماق وجودم از شدت خنده به حماقت همسایه‌ام داشتم غش و ریشه می‌رفتم. روی یکی از کارت‌های سبز سوئدی - کارت‌هایی که در کمپانی برجسته‌ی ما فقط اختصاصاً به مدیر اجرایی ارشد و عالی‌رتبه داده می‌شه - این آدرس جعلی رو نوشتم:

آقای چارلز داروین
پلاک ۱۵۳ خیابان مورسیلاگو
لندن
انگلستان

بله حتماً همون‌طور که شما هم تصدیق می‌کنید - آگه خواننده‌ی احمقی مثل همسایه‌ی احمق من نباشین - خلق سریع این آدرس نشونه‌ی جالب توجه دیگه‌ای از هوش فوق‌العاده و خلاقیت منحصربه‌فرد من بود. باقی مدیرای کمپانی که اصلاً حضور ذهن و قدرت خلاقیت منو ندارند دو سه ساعت همین جور با افکارشون کلنجار می‌رن و دست آخر هم چیزی جز سردرد عایدشون نمی‌شه. اما من... دقت کنین برای شروع در آدرسی که نوشتم به اسم داروین اشاره کردم. خب البته داروین هیچ‌وقت پتروداکتیل پرورش نمی‌داد اما احساس کردم که داروین آگه الان زنده بود تو وجود همسایه‌ی احمق من، اون حلقه‌ی گمشده‌ی تکامل میمون به انسان رو پیدا می‌کرد. اسم خیابونی هم که نوشتم معنی فرامتنی ظریف و هوشمندانه‌ای داشت. مورسیلاگو معنی‌اش می‌شه خفاش و همون‌طور که می‌دونین خفاش از راسته‌ی پتروداکتیلاست. عدد معنی خاصی نداره اما لندن معنی‌اش لندنه که یکی از بزرگ‌ترین شهرهای انگلستانه که من یک بار برای شرکت در یک کنگره‌ی بین‌المللی که فقط مدیرای اجرایی ارشد کمپانی‌های معظم توش شرکت می‌کردن، به اون‌جا سفر کردم.

بگذریم، همسایه‌ی احمق من آدرس رو مثل یک سنگ قیمتی تو دستش گرفت و بعد از کلی تشکر به من گفت که حتماً با این آدرس تماس می‌گیره تا براش یک پتروداکتیل بفرستن. وقتی خداحافظی کرد

و رفت، وارد آپارتمان شدم و ماجرا را برای همسرم جینا تعریف کردم و اگه اغراق نباشه دقیقاً یک ساعت دو نفری از ته دل به حماقت همسایه مون می‌خندیدیم. عصر اون روز برای یک سفر کاری از بوینوس آیرس به ریودل پلاتا رفتیم. بعد از یک هفته که برگشتم به‌طور تصادفی همسایه‌ی احمقم را داخل آسانسور دیدم. با احتیاط و در حالی که سعی می‌کردم جلو خنده‌ام رو بگیرم پرسیدم:

«اوضاع و احوال چطوره؟ چه خبرا؟»

اون با لبخند عجیب — خب البته عجیب اما کماکان احمقانه — جواب داد: «اوضاع و احوال خوبه، خبری نیست جز سلامتی». بعد اضافه کرد «من با اون آدرسی که گفتین مکاتبه کردم اما اون‌ها جواب دادن که آقای داروین دیگه اینجا زندگی نمی‌کنه»

خودمو متأسف نشون دادم و گفتم:

«چه بد... فکر می‌کردم که...»

«خودتونو ناراحت نکنین کلنل. اونا آدرس جدید چارلز داروین رو برام فرستادن. با اون آدرس مکاتبه کردم و اونا برام یه پتروداکتیل با شجره‌نامه فرستادن. البته سی هزار تایی واسم آب خورد اما می‌گن از اون نسل منقرض شده است که اصلاً هیچ جا پیدا نمی‌شه».

بعد در آسانسور را باز کردم و با هم به طرف آپارتمان‌ش رفتیم. از لای در نیمه‌باز آپارتمان جعبه‌ای از جنس چوب آبنوس را دیدم که روی میز ناهارخوری بود. عجب احمقی بود این همسایه‌ی ابله من! فکرش رو بکنین همچین حیوون کمیاب و منحصر به فردی رو گذاشته بود روی میز ناهارخوری. همین فردا می‌رم و ماجرا رو به مدیر ساختمان می‌گم.

چمن همسایه سبزتر است.

فرناندو سورتنیر

در میان ساکنین ساختمانی که من در آن سکونت دارم روحیه‌ی چشم و هم‌چشمی شدیدی در نگهداری حیوانات خانگی وجود دارد. البته برای مدت زمانی نسبتاً طولانی، رقابت آنها منحصر به نگهداری سگ، گربه، قناری و طوطی بود و حیوانات غیرمتعارفی که از آنها نگهداری می‌کردند، از حد سنجاب و لاک‌پشت فراتر نمی‌رفتند. من در خانه یک سگ ژرمن گله به اسم جویی داشتم که جثه‌اش فقط کمی کوچک‌تر از فضای آپارتمانم بود. و یک عنکبوت سمی دوست‌داشتنی از گونه‌ی یلکوسا پامپینا به اسم گرتروود. در حقیقت با خیردار شدن همسایه‌ها از وجود همین دومی بود که دردسرهای آپارتمان ما شروع شد.

یک روز صبح وقتی داشتم به جویی غذا می‌دادم همسایه‌ی واحد غربی که تا به حال او را ندیده بودم به آپارتمانم آمد تا به دلیلی نامعلوم از من روزنامه قرض بگیرد. بعد از اینکه روزنامه را به او دادم ناگهان متوجه قفس شیشه‌ای گرتروود شد و با نگاه خیره و کنجکاو، چند لحظه‌ای به

محلّی وضعیت جالبی نداشتم. همسایگان جواب سلام را نمی دادند، قصاب به من آشغال گوشت می داد و هرروز نامه های بی نام و نشان توهین آمیزی دریافت می کردم که از من می خواستند به خاطر حیوانات خانگی مبتدل، معمولی و پیش پا افتاده ای که نگهداری می کنم، هرچه زودتر ساختمان را ترک کنم. سرانجام وقتی همسرم گریه کنان مرا تهدید کرد که در صورت ادامه ی این وضعیت از من جدا خواهد شد، تسلیم شدم. از دوستانم پول قرض کردم، سیگار کشیدن را ترک کردم، ماشینم را فروختم تا توانستم پول خرید یک یوزپلنگ را جور کنم. البته همسایه ی روبه رویی که طاقت دیدن این پیروزی خیره کننده ی مرا نداشت یک جگوار خرید (حیوانی شبیه پلنگ اما کمیاب تر و گران تر). در این میان چیزی که بیشتر از همه مرا آزار می داد این مسأله بود که همسایگان من فاقد حس زیبایی شناسی بودند و بیشتر به کمیت اهمیت می دادند تا کیفیت. هیچ کدام از همسایه ها به زیبایی خارق العاده ی پوست یوزپلنگ من توجهی نکردند و تنها در مقابل اندازه ی بزرگ تر جگوار سر تعظیم فرود آوردند. باری، همسایه ها تحت تأثیر ارزش و اعتباری که واحد صاحب جگوار کسب کرده بود به دست و پا افتادند تا یک سری حیوانات جدید خریداری کنند و با این اوصاف یوزپلنگ من دیگر تمامی رونق خود را از دست داد. ناچار مبلمان، یخچال، ماشین لباسشویی، جاروبرقی، تلویزیون و یک کلیه ام را فروختم تا پول لازم برای خرید یک مار آناکوندای هفت متری را جور کنم. با وجود این، فقط به مدت سه روز پشتاز و انگشت نمای ساختمان بودم. متأسفانه با خرید آناکوندا ناخواسته تمام معیارها و محدوده های قبلی را که تا حدی توسط همسایه ها رعایت می شد شکستم و از بین بردم. حالا از هر بیست واحد

عنکبوت درشت زر رنگ من خیره شد و بعد بدون اینکه حرفی بزند از من خداحافظی کرد و از آپارتمانم خارج شد. صبح روز بعد مجدداً به در خانه ی من آمد و با نگاهی فاتحانه عقرب سیاه درشتی را که خریده بود به من نشان داد. همسایه ی واحد شرقی درحالی که من و همسایه ی واحد غربی در حال صحبت درباره ی شلوغی خیابان های بوینس آیرس و عادات و شیوه ی تغذیه ی عقرب و عنکبوت بودیم، از آپارتمانم خارج شد. چند لحظه ای به حرف های ما گوش کرد و بعد از ساختمان خارج شد. بعد از ظهر آن روز او را دیدیم که درحالی که همراه همسرش خرچنگ زنده ای خریده بودند وارد ساختمان شدند.

برای یک هفته حیوان غریب و جدید دیگری وارد ساختمان ما شد. تا اینکه یک شب هنگامی که در آسانسور همسفر همسایه ی بلوند قدبلند طبقه ی سوم بودم متوجه کیف بزرگ زرد رنگی در دستش شدم. از قسمتی از زیپ کیف که شکسته بود زبان و قسمتی از سر یک آفتاب پرست درشت که با کنجکاوی به من خیره شده بود، پیدا بود. ظهر روز بعد وقتی که از سوپرمارکت سر کوچه برمی گشتم منظره ای دیدم که باعث شد بی اختیار شانه تخم مرغی را که دستم بود، روی زمین رها کنم. دو مرد قوی هیکل دو طرف قفس مورچه خوار بزرگی را گرفته بودند و داشتند آن را به داخل اتاق سرایدار ساختمان می بردند. یکی از خانم های همسایه که از شدت حسادت و حسرت مثل لبو سرخ شده بود با سرعت به داخل آپارتمان شان رفت. چند لحظه بعد سر و صدای او را که داشت به شوهرش سرکوفت می زد، شنیدیم عصر همان روز همسایه ی مذکور یک خرس قهوه ای آمریکایی خرید.

این وسط من که از سایر همسایه ها عقب افتاده بودم از لحاظ اعتبار

آپارتمانی ساختمان ما صدای زوزه‌ی گرگ، فش فش بوا، غرش شیر، نمره‌ی گوریل و خلاصه سروصدای کلی حیوان عجیب و غریب عظیم‌الجثه‌ی دیگر شنیده می‌شد که مجموعه‌شان را در بزرگ‌ترین باغ وحش دنیا هم نمی‌توانید پیدا کنید. از یک سو فضولات انواع و اقسام خزندگان و چرندگان و درندگان هوای ساختمان را غیرقابل تنفس کرده بود و از سوی دیگر ساکنین مجبور بودند قسمت اعظم درآمدشان را خرج محموله‌ی کامیون‌های بزرگی کنند که روزانه هزاران کیلو گوشت، ماهی و سبزیجات کنار ساختمان ما خالی می‌کردند. و وای به روزی که این کامیون‌ها نیم ساعت دیر می‌کردند... در آن صورت ساختمان ما از پرت‌ترین نقاط جنگل آمازون هم خطرناک‌تر می‌شد. در حال حاضر بعد از ورود کرگدن آفریقایی چند تنی به ساختمان و تخریب کامل پلکان و آسانسور و دریده شدن چند تن از همسایگان توسط ببر بنگال خریداری‌شده توسط سرایدار، از خانه یک ویرانه و از ساکنین آن تک و توکی باقیمانده‌اند. خود من هم در شرایط نامطلوبی دارم می‌نویسم. از یک طرف با صدای گوشخراش فیل واحد ۴ تمرکز به هم می‌خورد، از یک طرف، از فواره‌ی آبی که از بینی نهنگ واحد ۵ خارج می‌شود گاه و بی‌گاه خیس می‌شوم و از طرف دیگر مرتب باید دست به سر و گوش زرافه‌ی واحد سه بکشم که با کنجکاوی مرتب صورتش را وارد کاغذهایم می‌کند و از من بیسکوئیت شور می‌خواهد.

درباره‌ی آزمایش‌های انتحاری روانکاوانه

به عقیده‌ی من یک شیوه‌ی مناسب و کارآمد برای آشکار کردن جنبه‌های ناشناخته و پنهان وجود بشر این است که افراد را در شرایطی متفاوت و غافلگیرکننده قرار دهیم و بعد با نگاهی تیزبینانه و موشکاف واکنش‌های آنها را مشاهده کنیم و براساس آن نتیجه‌گیری و تجزیه و تحلیل شخصی خودمان را انجام دهیم. اجازه بدهید برای اینکه با تئوری شخصی من بهتر آشنا شوید به چند مثال عملی اشاره کنم:

۱. به فروشگاه نان فانتزی می‌روم. برای دو عدد نان باگت، یک اسکناس درشت می‌دهم و از دریافت بقیه‌ی پول خودداری می‌کنم. درحالی که زیر چشمی متوجه خوشحالی نانوا هستم بابت اینکه مشتری دیوانه و مشنگی مثل من به تورش خورده، مغازه را ترک می‌کنم. پنج دقیقه بعد با یک افسر پلیس به نانوایی فانتزی برمی‌گردم و ادعا می‌کنم نانوا حاضر نیست باقی پول مرا پس بدهد. با لذتی زیربوستی، خشم و پریشانی را که در آن واحد گریانگیر نانوا شده می‌بینم و کیف می‌کنم. نانوا آشفته، ترسیده و گیج، زیر نگاه خیره و ترسناک پلیس به‌طور نامفهوم و با لکنت زبان بهانه‌هایی را عنوان می‌کند که مطمئناً برای پلیس

۳. وارد اتوبوس می‌شوم و با صدای بلند داد می‌زنم «به فلان و فلان تمام مسافران محترم» (خاطرتان باشد که صرفاً از همین کلمه‌ی فلان استفاده کنید نه هیچ جایگزین دیگری). بعد وقتی راننده که با دقت در حال نگاه کردن وضعیت خیابان است دست دراز می‌کند که بلیطم را بگیرد یک دسته آشغال سبزی یا خوراکی را که از قبل آماده کردم کف دستش می‌گذارم و با صدای بلند می‌خندم.

تذکر ضروری: راننده‌های اتوبوس معمولاً اعصاب درست و حسابی ندارند. ضمن این که بابت حرفی که در بدو ورودتان خطاب به مسافران گفته‌اید احتمال زیادی وجود دارد که مسافران و راننده دست به یکی کنند و کتک مفصلی به شما بزنند. همان‌طور که اشاره کردم متأسفانه در اکثر جوامع بستر لازم برای انجام چنین آزمایش‌هایی وجود ندارد.

۴. با استفاده از یک شاه‌کلید، وارد خانه‌ای می‌شوم که ساکنینش در آن حضور ندارند. با خیال راحت روی یک صندلی در اتاق نشیمن می‌نشینم. سیگار می‌کشم، ویسکی می‌خورم و تلویزیون نگاه می‌کنم تا صاحبخانه و خانواده‌اش به خانه بازگردند. وقتی وارد خانه می‌شوند با عصبانیت و خشم از روی صندلی بلند می‌شوم و داد می‌زنم «مگه خونگی مردم طویله است که همین جور سرتون رو می‌اندازین پایین و عین گاو میان تو؟» بعد که با اعتراض آنها مواجه می‌شوم که مدعی هستند مالک خانه‌اند، از آنها می‌خواهم مدارکی ارائه کنند که ثابت کند واقعاً مالک خانه هستند. ضمن این که اجازه نمی‌دهم کمدی را که می‌گویند سند خانه در آن است باز کنند چون طبعاً کمدی که آنها می‌خواهند درش را باز کنند در خانه‌ی من و جزیی از خانه‌ی من است و

قابل پذیرش نیست. افسر پلیس امکان ندارد باور کند که کسی باقیمانده‌ی اسکناس به آن درشتی را نگیرد. سرانجام نانوا تحقیرشده و عصبی باقی پول مرا پس می‌دهد و من با بزرگ‌منشی اعلام می‌کنم که از شکایتم صرف‌نظر کرده‌ام و می‌خواهم پرونده همین‌جا بسته شود.

تذکر ضروری: البته خاطرتان باشد که ما در اینجا صرفاً به شکل فرضی و تئوریک مسأله را مطرح کردیم. این امکان وجود دارد که افسر پلیسی که شما به نانواپی می‌آورید با نانوا آشنا باشد و شما نه تنها اسکناس درشت‌تان را از دست بدهید، که به جرم تهمت و افترا با توسری روانه‌ی کلانتری شوید. همان‌طور که می‌بینید با تکرار این آزمایش با نانوهای مختلف و به‌ویژه افسران پلیس متفاوت می‌توانید با ذات واقعی طبقه‌ی نانوا آشنا شوید و البته با درجه‌ی کم‌تری می‌توانیم با عمق روح و روان افسران پلیس نیز آشنا شویم.

۲. دوستی را به خانه‌ام دعوت می‌کنم تا با هم شام بخوریم. وقتی او به خانه‌ام می‌آید مانع ورودش می‌شوم و با عصبانیت و خشم ادعا می‌کنم که او بیست سال پیش دختر مورد علاقه‌ی مرا تصاحب کرده که صد البته من به شکل دیوانه‌واری اسیر عشقش بودم. درحالی که با لذت و کیف بهت و حیرت دوستم را (که تنها چند ماهی است همدیگر را می‌شناسیم) مشاهده می‌کنم منتظر واکنش‌های بعدی او می‌مانم.

تذکر ضروری: البته بعد از چنین آزمایشی به احتمال زیاد دوستی‌تان با فرد مورد آزمایش به هم می‌خورد. به هر حال این هم یکی دیگر از نتایج آزمایش‌های انتحاری روانکاوانه است. اکثر افراد خوششان نمی‌آید که در شرایط غافلگیرکننده تحت آزمایش قرار بگیرند و تصور می‌کنند به شکل ناجوانمردانه‌ای سر کار رفته‌اند.

دلیلی ندارد که در آن مدرکی باشد که نشان دهد آنها مالک خانه‌ای هستند که من ادعا می‌کنم مالک آن هستم.

تذکر ضروری: احتمال دارد که صاحبخانه قانون را خوب بلد باشد، اعتماد به نفس لازم و تجربه‌ی کافی داشته باشد و بدتر از همه در آن لحظه خیلی عصبانی و بی‌حوصله باشد و بدتر از بدتر از همه یک اسلحه‌ی کمتری پر هم همراه داشته باشد و شما را به جرم ورود غیرقانونی به خانه‌اش به ضرب یک گلوله ناکار کند تا طبعاً شما دیگر نتوانید به سراغ آزمایش‌های انتحاری روانکاوانه بروید.

به شیوه‌ی ایزوپ

قصه‌هایی با نتیجه‌گیری نسبتاً اخلاقی

حکایت اول

یک روز آفتابی در جنگلی سرسبز شیری بیرون غارش دراز کشیده بود و حمام آفتاب می‌گرفت. روباهی که در حال گذر از آنجا بود با دیدن شیر توقف کرد.

روباه: آفاشیره می‌شه بگی ساعت چنده؟... ساعت من خرابه...

شیر: خرابه؟! خب بده برات سریع تعمیرش می‌کنم.

روباه: جداً؟!... اما ساعت من خیلی ظریفه و مکانیسم پیچیده‌ای داره. فکر کنم پنجه‌های بزرگ تو پاک خرابش کنه.

شیر: اوه نه دوست من... بدش به من تا ببینی چه جور برات راست

و ریشش می‌کنم.

روباه: مسخره است! هر احمقی می‌دونه که شیرای تنبل با پنجه‌های

بزرگ و تیز نمی‌تونن ساعت‌های پیچیده و ظریف رو تعمیر کنن.

شیر: می‌دونی بابت همینه که احمقا، احمقن... ساعتتو بده حرف اضافه هم نزن.

بعد ساعت روباه را گرفت، وارد غارش شد و پنج دقیقه بعد با ساعت که حالا دقیق و مرتب کار می‌کرد برگشت. روباه بهت‌زده و متعجب ساعت را گرفت و راهش را کشید و رفت. چند دقیقه بعد سر و کله‌ی گرگ پیدا شد.

گرگ: هی آقا شیره می‌تونم امشب پیام غارت با هم تلویزیون نگاه کنیم... تلویزیون من خراب شده... لامپ تصویرش سوخته انگار...

شیر: قدمت روی چشم... البته اگه بخوای من می‌تونم تلویزیونت رو درست کنم.

گرگ: بین درسته که من حیوونم اما توقع که نداری همچین حرف چرندی رو قبول کنم. امکان نداره یه شیر تنبل با پنجه‌های بزرگ بتونه یه تلویزیون مدرن رو تعمیر کنه.

شیر: امتحانش مجانی‌یه... تو که خودت خوب می‌دونی، به هر حال تو این جنگل درندشت لامپ تصویر گیت نمیداد.

گرگ قانع شد و تلویزیونش را برای شیر آورد و شیر تلویزیون را داخل غارش برد و نیم ساعت بعد با تلویزیون سالم برگشت. صحنه‌ی غافلگیرکننده:

درون غار شیر، نیم دوجین خرگوش باهوش و نابغه که مجهز به مدرن‌ترین اسباب و ابزار هستند مشغول کارند و خود شیر با لذت دراز کشیده و از مدیریتش لذت می‌برد.

نتیجه‌گیری اخلاقی:

اگه می‌خوای بدونی چرا یک مدیر موفقه، بین که چه کسایی زیر

دستش کار می‌کنن.

حکایت دوم

یک روز آفتابی در جنگلی سرسبز خرگوشی بیرون لانه‌اش نشسته بود و با جدیت مشغول تایپ مطلبی با ماشین تحریر بود. روباهی که از آن حدود رد می‌شد توجهش جلب شد.

روباه: هی گوش دراز... داری روی چی کار می‌کنی؟

خرگوش: ها؟!... روی پایان‌نامه‌ی تحصیلی‌ام.

روباه: چه بامزه! موضوعش چی‌یه؟

خرگوش: راستش دارم درباره‌ی این که خرگوش‌ها چطور روباه رو می‌خورن تحقیقی رو انجام می‌دم.

روباه: مسخره است... هر احمقی می‌دونه که خرگوشا، روباه‌ها رو نمی‌خورن یعنی نمی‌تونن بخورن.

خرگوش: جداً؟! با من یا تو سوراخم تا بهت نشون بدم.

هر دو وارد لانه‌ی خرگوش می‌شوند. پنج دقیقه بعد خرگوش درحالی که مشغول خلال کردن دندانش با یک استخوان روباه است از لانه‌اش خارج می‌شود و مجدداً مشغول تایپ کردن می‌شود. چند دقیقه بعد گرگی از آنجا رد می‌شود.

گرگ: هی گوشت! داری چی کار می‌کنی؟

خرگوش: روی ترم کار می‌کنم.

گرگ: هاها... چه بانمک... تزت در مورد چی‌یه؟!... انواع هویج؟

خرگوش: نه درباره‌ی اینه که خرگوشا چطور گرگا رو می‌خورن.

گرگ: عجب پایان‌نامه‌ی چرندی... کدوم احمقی پروپوزال تورو

قبول کرده... حتی این مگس هم می‌دونه که خرگوش نمی‌تونه گرگ بخوره.

خرگوش: جلداً... امتحانش مجانی‌یه... با من بیا داخل سوراخم تا بهت نشون بدم. هر دو وارد سوراخ خرگوش می‌شوند و درست مثل صحنه‌ی قبلی خرگوش درحالی که مشغول لیس زدن استخوان گرگ است از سوراخش خارج می‌شود.

صحنه‌ی غافلگیرکننده:

یک شیر درنده که از شانس خرگوش فقط علاقه به گوشت روباه و گرگ دارد داخل غار لمیده است و خرگوش با خیال راحت در گوشه‌ی دیگر بر روی موضوع پایان‌نامه‌اش کار می‌کند.

نتیجه‌گیری اخلاقی:

مهم نیست که موضوع پایان‌نامه‌ی تو چقدر احمقانه است، مهم این است که استاد راهنمای تو کیست.

قتل با اسکرابل^۱

فرناندو سورتنیو

امروز به روز گند گرمه و من از زخم بیزارم.

داریم اسکرابل بازی می‌کنیم و برای اینکه بهتر بدونین که اوضاع چقدر گند و گهه، باید خدمتون عرض کنم که من چهل و دو سالمه و دارم به طرز خوشایندی ساعات بعدازظهر یک یک‌شنبه‌ی داغ و سوزان رو با بازی اسکرابل تلف می‌کنم.

به‌جای این کار هجو، می‌تونستم الان برای خودم مشغول ورزش باشم، برم خیابونا رو بگردم، پول خرج کنم و چهارتا آدم رو بینم. تصورشو بکنین از پنج‌شنبه صبح ساعت هفت و پنجاه و پنج با هیچ کس جز زخم حرف نزدم. پنج‌شنبه ساعت هفت و پنجاه و پنج دقیقه‌ی صبح دو کلوم با شیرفروش اختلاط کردم.

حروفی که نصیب من شدن جلداً اشغالن!

با کلمه‌ی BEGIN^۲ بازی را شروع می‌کنم. حرف N روی ستاره‌ی

۱. scrabble نوعی بازی برای ساختن کلمات با حروف الفبا روی صفحه‌ای خاص. در این بازی هر حرف الفبا با توجه به بسامد استفاده‌اش در زبان انگلیسی امتیازی خاص دارد و حروف که داخل کیسه‌ای بیرون آورده می‌شوند بایستی به شکل افقی، عمودی یا مورب چیده شوند.

۲. آغاز، شروع.

زنم برمی‌گردد می‌شینه، آه عمیقی می‌کشه، به صندلی‌اش تکیه می‌ده و شروع می‌کنه به ور رفتن با حروفش. اساسی داغ کردم، وجودم یه پارچه آتیشه. حس می‌کنم که خشم و عصبانیت در اعماق وجودم در حال جوشیدنه و الان که سرریز کنه تو همه‌ی رگ و پی‌ام و وقتی به انگشتای دستم برسه دیگه نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. از روی صندلی می‌پریم، با یه لگد زیر کیسه‌ی مهره‌های اسکرابل پخششون می‌کنم کف زمین و زنم را کتک می‌زنم. تا می‌خوره می‌زنمش. اما وقتی اون خشم جهنمی به نوک انگشتام می‌رسه فقط گریه می‌گیرم، به شدت عرق می‌کنم، قلبم تند تند می‌زنه و عضلات صورتم از کنترل خارج می‌شه احساس ضعف می‌کنم حتی نمی‌تونم از روی صندلی پاشم، دیگه کتک زدن که پیشکش. آه می‌کشم و به صندلی تکیه می‌دم. واقعاً اگه مردا شیطونن زنا خود خود جهنمن.

به طرز وحشتناکی هوس کردم پامو روی میز بذارم اما از اون می‌ترسیدم. مثل همون ترسی که از بابام داشتم. بابام دائم تحقیرم می‌کرد کاری که به عقیده‌ی خودش یکی از حقوق مسلم هر بابایی نسبت به بچه‌اش بود. بابام فقط عادت داشت خیالبافی کنه اما من این جور نیستم. نشستن و خیالبافی و منتظر شدن واسه یه اتفاق خاص نجات‌دهنده آدم رو به هیچ جایی نمی‌رسونه. واسه موفقیت باید تلاشتو بکنی اصلاً به عنوان یه موجود زنده یا باید عمل کنی یا بمیری. آب کتری جوش آمده، با صدای سوت کتری آب جوشان حس می‌کنم داغ‌تر از قبل شدم.

زنم کلمه‌ی Word^۱ رو می‌سازه. با ۱۸ امتیاز بعد بلند می‌شه بره خیر مرگش چایی بریزه. ارواح عمه‌اش من یکی که اصلاً حال و حوصله‌ی

کوچک صورتی قرار می‌گیرد و پسر بیست و دو امتیاز حیاتی! درحالی که زنم سرگرم مرتب کردن حروفش است، به خودخواهی و اخلاق گندش فکر می‌کنم. نه! من جداً از این زن متنفرم. حتم دارم اگه خدا نزده بود پس گردنم که این زنک رو بگیرم همین الان به جای تلف کردن وقتم با بازی اسکرابل، درگیر یک فعالیت مهیج و مفرح و جذاب بودم. شاید در حال صعود به قله‌ی کلیمانجارو بودم یا در حال بازی در یک اکشن پرخرج هالیوودی و یا دست کم سرگرم ماهیگیری روی دریاچه... به هر حال هرچی بود مشغول یه کار آسان‌تر بودم.

او با حروفش Jinxed^۱ رو درست می‌کنه، لعنت! بابت قرار گرفتن J در موقعیت حرف مضاعف سی امتیاز مفت می‌گیره. بازم از من می‌بره. شاید دیگه باید جداً عزمم را جزم کنم که این ضعیفه رو بکشم. اگه فقط یه حرف U داشتم می‌تونستم کلمه‌ی Murder^۲ رو بسازم. این کلمه می‌تونست بهم احساس خوبی بده می‌تونست حتی واسم یه مجوز باشه، یه مجوز برای قتل.

با حروفش Fan^۳ را بازی می‌کنه. باز هم حرف F روی موقعیت حرف مضاعف، بلند می‌شه تا زیر کتری آبو روشن کنه و دکمه‌ی تهویه رو بزنه.

امروز جداً گرم‌ترین روز گند و داغ ده سال اخیره. Zaps^۴ را بازی می‌کنم.

صدای جیغ کوتاه زنم میاد. ظاهراً موقع زدن دکمه‌ی تهویه کمی دچار برق‌گرفتگی شده اما همین مقدار کم برق‌گرفتگی هم باعث می‌شه احساس بهتری داشته باشم.

۱. منشوش، درهم.

۲. جنایت.

۳. بادبزن.

۴. برق‌گرفتگی.

۱. کلمه.

از شنیدن این صدای مهیب بلکه بابت اینکه متوجه مسأله‌ی عجیب غریبی می‌شم. اونایی که منو می‌شناسن می‌دونن آدم خرافاتی نیستم اما... اما این قضیه نمی‌تونه و نباید که به تصادف ساده و صرف باشه.

کلماتی که ما داریم می‌سازیم بلافاصله اتفاق می‌افتن و با ساخت کلمه‌ی EXPLODES دستگاه تهویه از کار افتاد و قبلش وقتی داشتم قلب می‌کردم کلمه‌ی CHEATING ساخته شد و قبل از اون هم وقتی کلمه‌ی ZAP رو ساختم زخم دچار برق گرفتگی خفیف شد. خودشه! این کلمات هستن که دارن وقایع رو پیشگویی می‌کنن. اونا دارن آینده رو رقم می‌زنن.

زخم SIGN^۱ رو بازی می‌کنه. حرف N روی موقعیت حرف ثلث قرار داره. ده امتیاز دیگه سگ خورا!

باید از صحت موضوعی که بهش پی بردم مطمئن بشم.

باید با حروفی که دارم کلمه‌ای رو بسازم و بینم که اتفاق می‌افته یا نه. باید یه کلمه‌ی عجیب و غیرمتعارف باشه تا این ماجرا واسم اثبات بشه. نگاهی به حروف باقیمانده‌ام می‌اندازم. ABQYFWE انتخاب چندانی ندارم، چه کنم؟ با اون B می‌شه چه کلمه‌ی بدردبخوری ساخت؟

دست آخر FLY^۲ رو می‌سازم با استفاده از L کلمه‌ی EXPLODES. بعد تکیه می‌دم به صندلی و چشم رو می‌بندم. منتظر می‌شم تا با بال یا بی‌بال از روی صندلی برم روی هوا پرواز کنم... ویزو! عجب احمقی هستم من! چشم‌مو باز می‌کنم و یه مگس رو می‌بینم. متأسفانه این مگس چیزی رو ثابت نمی‌کنه. تو یه بعد از ظهر گند و داغ تابستونی

چایی خوردن ندارم. از غیبتش استفاده می‌کنم و یه کوچولو قلب می‌کنم. مهره‌ی حرف V رو داخل کیسه‌ی حروف می‌اندازم و جایش یه مهره‌ی سفید برمی‌دارم. زخم برمی‌گرده و درحالی که چای را روی میز می‌گذاره یه نگاه همچین مشکوک بهم می‌اندازه. سعی می‌کنم قیافه‌ی احمق‌ای درستکاری که در غیبت زنشون تو بازی اسکرابل قلب نمی‌کنن رو بگیرم و کلمه‌ی هشت حرفی CHEATING^۱ رو با استفاده از حرف A کلمه‌ی READY^۲ می‌سازم. جان! شصت و چهار امتیاز به اضافه‌ی ۵۰ امتیاز جایزه که معنی دقیقش اینه که ازش جلو افتادم.

خیلی ساده بهم می‌گه مثل روز روشنه که من قلب کردم. کلمه‌ی IGNORE^۳ رو با موقعیت I روی حرف ثلث می‌سازه و بیست و یک امتیاز می‌گیره. ۱۵۵ من ۱۵۳ اون. اوف! جداً که رقابت گند و نفسگیری به بخاری که از فنجان چای داغش بلند می‌شه منو بیشتر از پیش کلافه می‌کنه. باید با حرفی که دارم یه کلمه‌ی جانانه‌ی خشن درست کنم که بوی خون و جنایت بده. آخ که اگه همین حالا به راهی برای خلاص شدن از شر زخم پیدا می‌شد، چقدر خوش به حال می‌شد. دوباره برمی‌گردم سر وقت حروفم. آها! فهمیدم کلمه‌ی EXPLODES^۴ رو با استفاده از X کلمه می‌سازم. ۷۲ امتیاز. باید گوشی دستش اومده باشه که به چه زمین سفتی رسیده.

اما اتفاق عجیبی می‌افته. وقتی آخرین حرف این کلمه رو می‌دارم بوم!

دستگاه تهویه با صدای مهیبی از کار می‌افته.

حس می‌کنم قلبم داره از جاش کنده می‌شه، نه بابت شوک ناشی

۲. پرواز، مگس

۱. نشانه

۴. منفجر شد.

۳. بی‌اعتنايي

۲. آماده و حاضر

۱. قریب قلب.

چیزی که زیاده مگس.

باید به فکر به کلمه‌ای باشم که فقط و فقط به معنای صریح، به دردبخور و غیرمبهم داشته باشد. به کلمه‌ای که فقط به معنی کشنده و مرگبار داره.

زنم با استفاده از یک مهره‌ی سفید کلمه‌ی CAUTION^۱ رو می‌سازه و ۱۸ امتیاز می‌گیره. برای من حروف A Q W E U K باقی‌مونده با این حروف هشلهف چه کلمه‌ی مرگباری می‌تونم درست کنم؟ به سرم می‌زنه باز تقلب کنم و از توی کیسه حروفی رو که با Slash^۲ یا Slay^۳ احتیاج دارم دربیارم. بعد به کلمه‌ی محشر به ذهنم می‌رسه. به کلمه‌ی مهیب خطرناک و قدرتمند.

کلمه‌ی Quake^۴ رو بازی کنم که ۱۹ امتیاز داره و خدا می‌دونه چند ریشتر شدت. خانه به شدت شروع به لرزیدن می‌کنه. خدا خدا می‌کنم که سقف دقیقاً جایی که همسرم نشسته پایین بریزه. اما زنم پیشدستی می‌کنه و کلمه‌ی Choke^۵ رو می‌سازه که ۲۸ امتیاز داره. غافلگیر می‌شم، سعی می‌کنم سرفه کنم. صورتم اول سرخ می‌شه و بعد بنفش می‌شم. گلوم ورم می‌کنه. درحالی که زمین لرزه به اوج خودش می‌رسه روی زمین می‌افتم و می‌میرم و در این حال زنم با خونسردی نشسته و با نگاهی فاتحانه و رضایتمند به من خیره نگاه می‌کنه.

امپراطوری شب‌پره‌ها

در اغلب متون و مقالات، شب‌پره‌ها به عنوان راست‌بالان ریز سبزرنگ با عمر کوتاه کاملاً بی‌ضرری تعریف شده‌اند که در شب‌های تابستانی دور لامپ‌ها، مهتابی‌ها و چراغ‌های خیابان می‌چرخند. به نظر اکثر کارشناسان بعید است که حرکات آنها از الگویی مشخص و برنامه‌ریزی ذهنی هوشمندی پیروی کند. شب‌پره‌ها فاقد نگاه تیزبین مگس و حرکات سریع پشه هستند، حذف آنها از چرخه‌ی موجودات زنده خیلی ساده و تنها با له کردنشان بین انگشت شست و اشاره امکان‌پذیر است و برخلاف حشرات گزنده، آنها قادر به نیش زدن نیستند. با این همه اعتقاد شخصی من این است که با تمام این اوصاف آنها هم‌چنان برای کسی که قصد خواندن یا خوردن داشته باشد مزاحم و دردسرساز هستند. چرا؟ آنها کورکورانه خودشان را به چهره یا چشمان شما می‌کوبند، داخل سوپ‌تان با شجاعتی همپایه‌ی کامیکازه‌ها شیرجه می‌زنند و خودکشی انتحاری می‌کنند در اکثر اوقات درست موقعی که شما مشغول پراندن پنچ یا شش شب‌پره از روی چنگالتان هستید ده یا دوازده تایی دیگر از همقطاران‌شان روی گوش‌ها یا بینی شما می‌نشینند.

۱. اخطار ۲. دریدن ۳. ذبح کردن ۴. زمین‌لرزه ۵. خفه شدن

اما به راستی چرا این راست‌بالان سبز ریز، این قدر احمق و کودن هستند و احمقانه‌ترین رفتار ممکن را در مقام مقایسه با سایر موجودات زنده‌ی غیربشری دارند؟ آنها که اعتقاد دارند این رفتار ظاهراً پوچ و بی‌معنی، مخصوص عموم حشرات است سخت در اشتباه هستند. برای مثال یک سوسک کثیف فاضلاب را در نظر بگیرید. انسان به راحتی می‌تواند با این سوسک ارتباط برقرار کند، حالا گیریم نه چندان دوستانه و صمیمی اما دست کم منطقی بر آن حاکم است توجه کنید: انسان سعی می‌کند سوسک را بکشد چون سوسک حیوان کثیفی است، از طرف دیگر سوسک هم سعی می‌کند فرار کند و پنهان شود چون انسان حیوان بزرگی است اما این رابطه‌ی ساده و معقول به هیچ‌وجه قابل تعمیم به شب‌پره‌ها نیست. هیچ‌کس نمی‌داند که آنها چه می‌کنند و یا اینکه آنها چرا اصلاً این کار را می‌کنند.

دکتر لودویگ بوتیوس پاراکیتولوژیست مشهور در یکی از آخرین مقالاتش این پرسش مهم را مطرح کرده است: «آیا شب‌پره‌ها واقعاً رفتاری احمقانه و فاقد هرگونه شعوری - حتی شعور حیوانی - دارند یا در پس این میکروکاسموس بیهودگی و پوچی هدفی نهفته است. بگذارید از این حقیقت انکارناپذیر حیات حیوانی شروع کنیم که طبق آن تمامی موجودات زنده سعی دارند اعمالشان به گونه‌ای باشد که در جهت حفظ و بقای گونه‌شان باشد. چرا باید رفتار شب‌پره‌ها استثنایی بر این اصل تثبیت شده باشد. به نظر شخص من نایستی ایده‌ی ساده‌انگارانه‌ی بی‌هدف بودن حرکات و کل وجود و زندگی شب‌پره‌ها را خیلی جدی گرفت. شاید بهتر باشد با مشاهده‌ی نیمه پر لیوان فکر کنیم که منطق واقعی و زیربنای رفتار غیرمتعارف شب‌پره‌ها چیست.

شاید این رفتار برون‌داد خارجی یک انگیزه‌ی درونی باشد که ما از آن بی‌خبر هستیم.» در ادامه‌ی این مقاله‌ی خواندنی، دکتر بوتیوس به دو واقعیت اشاره می‌کند که معمولاً توسط اکثر آدم‌های معمولی و حتی غیرمعمولی دور و بر ما نادیده گرفته می‌شود. اول اینکه در سال‌های اخیر مشاهده شده که شب‌پره‌ها بیشتر دور سر افراد می‌چرخند تا دور چراغ‌ها، لامپ‌ها و مهتابی‌ها و دوم اینکه تعداد آنها به شکل بی‌سابقه‌ای در حال افزایش است. سپس به این نکته‌ی ظریف اشاره می‌کند که هر چند شب‌پره‌ها به ظاهر فاقد هرگونه سلاح تهاجمی یا دفاعی حتی در حد یک خرطوم کوچک برای نیش زدن هستند اما ورود تعداد زیادی از آنها به داخل گوش، چشم و بینی افراد می‌تواند مانع فکر کردن، خواندن، نوشتن و حتی خوابیدن انسان شود و حتی تمدید اقامت آنها در مکان‌های یادشده می‌تواند در نهایت منجر به پریشانی و آشفتگی افراد شود. در این مرحله در حقیقت انسان‌ها هستند که نمی‌فهمند دارند چه کاری می‌کنند و یا اینکه چرا دارند چنین کاری می‌کنند. در این مرحله فرد اساساً نمی‌داند کیست و به عبارت روشن‌تر هشیاری خودش را از دست می‌دهد و شعور شب‌پره بر شعور بشری او تسلط پیدا می‌کند. کم‌کم فرد بشری به مرحله‌ای می‌رسد که نمی‌تواند بدون شب‌پره‌ها زندگی کند و بدون اراده‌ی آنها، تصمیمی می‌گیرد. احساس می‌کند که گوش‌ها، چشم‌ها و دهانش بدون حضور شب‌پره‌ها چیزی کم دارند. بوتیوس در پایان مقاله‌ی خود چنین نتیجه‌گیری می‌کند: این واقعیت مسلم که شب‌پره‌ها به‌طور افسارگسیخته و مهارنشده‌ی در حال توسعه‌ی امپراطوری خود هستند امری غیرقابل انکار است. فردا؟ پس فردا؟ یا سیصد سال دیگر؟ به نظر می‌رسد آنها کار خود را از کشورهای متمدن

آغاز کند هر چقدر تکنولوژی کشوری پیشرفته‌تر باشد قدرت آنها بیشتر و بیشتر خواهد شد. به‌هر حال با اطمینان می‌شود گفت که امپراطوری آرمانی شب‌پره‌ها یک امپراطوری ژئوپولیتیکال نیست. شب‌پره‌ها بر مغزها و ذهن‌ها حکومت می‌کنند. آنها پس از ذهن و مغز به سراغ جسم‌ها می‌روند. در پایان کار تثبیت امپراطوری شب‌پره‌ها، تنها و فقط جوامع فقیر و بدوی از شب‌پره‌ها در امان هستند، کشورهایی که در معرض توسعه‌ی روزافزون رسانه‌ها نیستند.

در انتظار راه‌حل

من اسیر یه پشه هستم. باور می‌کنین؟ اون کاملاً قدرت و آمادگی لازمو داره که منو بکشه. اما خوشبختانه تا همین الان که دارم این مطلب رو می‌نویسم اون از قدرتش سوءاستفاده نکرده. می‌شه گفت رفتار اون با من در این مدت معتدل و تا حد زیادی قانونمند بوده. البته باید اینم بگم که عدم تلاش من برای فرار از دستش نه به‌خاطر رفتار معتدل و قانونمند اون که به‌خاطر ترس منه.

می‌دونین اگه اون خدای نکرده یه موقع مصلحت بدونه که منو بکشه می‌تونه راحت این کارو بکنه بدون اینکه بخواد نگران این باشه که مبادا یک موقع برای این جنایت مجازاتش کنن. چرا؟ چون حتی در صورتی که پلیس بتونه به دادگاه و قاضی‌هاش ثابت کنه که اون قاتله باز هم کسی کاری به کارش نداره چون در هیچ‌جای قانون بند و تبصره‌ای برای جنایت و جنحه‌ی پشه‌های قاتل پیش‌بینی نشده. شکر خدا به نظر نمی‌رسه اون خلق و خوی پشه‌های قاتل رو داشته باشه و اگه من خودم یه موقع خرید نکنم و اونو تحریک نکنم به نظر نمی‌رسه به این سادگی عقل سلیم حشراتی‌اش بهش اجازه بده منو بکشه.

محل اقامت ثابت زندانبان من روی دیوار پذیرایی کنار تابلو رنگ روغنی به که نقاشی دو تا چوپان اسپانیایی که به زبون اسپانیایی دهاتی در حال صحبت درباره‌ی تعداد گوسفند و گوساله‌های گله‌شون هستن توش قاب شده. من البته از هنر و نقاشی چیز زیادی سردرنیارم اما همیشه فکر می‌کردم که این تابلو از لحاظ زیبایی‌شناسی ارزش خیلی زیادی نداره و فقط دیوار خونه‌ام را می‌پوشونه. زندانبان بالدار من درباره‌ی این تابلو چی فکر می‌کنه؟ فکر نکنم اصلاً به ارزش‌های زیبایی‌شناسانه‌ی یک اثر هنری علاقه‌ای داشته باشه. حقیقتش رو بخواین شک دارم که اصلاً به هیچ‌جور ارزشی علاقه‌ای داشته باشه. ترجیح می‌ده وقتش رو با فعالیت‌های گردشی و اکتشافی پر کنه البته بیشتر صبح‌ها دوست داره نقاط مختلف و بکر خونه رو کشف کنه. شک دارم که این گشت اکتشافی‌اش از نقشه و برنامه‌ی خاصی پیروی کنه. البته حقیقتش رو بخواین به نظرم میاد که اون غذاخوری خونه‌ی من رو به عنوان دفتر کارش انتخاب کرده. معمولاً نزدیکای ساعت ده به آشپزخونه سری می‌زنه، علاقه‌ی خاصی داره که در اون‌جا انعکاس تصویرش رو کف ماهیتابه‌ی دسته‌دراز مشکی روی اجاق ببینه. بعضی اوقات فکر می‌کنم که اون چرا باید به همچین ظرفی علاقه‌مند باشه و بعد نتیجه‌گیری می‌کنم که احتمالاً تنها دلیلش اینه که اون در نهایت به حشره است و طبعاً مثل یک حشره فکر می‌کنه. اون قسمت اعظم وقتش رو در آشپزخونه سپری می‌کنه. بعد به سالن پذیرایی یا اتاق خواب می‌ره. درست سر ساعت دوازده و نیم ناهارش رو صرف می‌کنه. رژیم غذایی اون تنوع چندانی نداره. هر روز داخل یک ظرف کوچک چینی (ظرف مورد علاقه‌اش برای صرف ناهار) یک تکه پودینگ خونی

اسپانیایی می‌گذارم. به محض اینکه غذاشو روی میز گذاشتم باید از اتاق خارج بشم چون اون اصلاً دوست نداره موقع غذا خوردن کسی پیشش باشه، هیچ کس به‌خصوص یک آدم. البته بیشتر اوقات از سوراخ کلید در آشپزخونه نگاهش می‌کنم. بهتون حق می‌دم که فکر کنین کار احمقانه‌ایه چون واقعاً هیچ‌وقت چیز قابل توجهی از داخل سوراخ کلید نمی‌بینم. اما خب لابد شما هم به من حق می‌دین که دیدن زندگی خصوصی کسایی که در رأس قدرتن از راه سوراخ کلید همیشه جذابه حتی اگه اون فردی که در رأس قدرته یه پشه باشه. به‌رحال پشه لحظه‌ای که مطمئن بشه کسی دیگه مزاحمش نیست روی ظرف می‌شینه. خرطوم کوچکش رو به پودینگ می‌چسبونه و آرام و آهسته، عاشقونه و مشتاق خونش رو می‌کشه. ناهار خوردنش معمولاً دو یا سه دقیقه طول می‌کشه. بعد که سیر شد با سنگینی از جاش بلند می‌شه و برمی‌گرده به همون محل اقامت ثابتش یعنی کنار تابلوی رنگ و روغن تا چرتی بزنه. حوالی پنج بعد از ظهر بیدار می‌شه و چرخ‌چی در اتاق می‌زنه تا وقت شامش برسه.

لابد فکر می‌کنین با اطلاعات دقیق و همراه با جزئیاتی که من از عادات روزمره و زندگی شبانه‌روزی‌اش دارم سربه‌نیست کردن اون نباید کار سختی باشه. خوشحالم که می‌بینم شما هم به اندازه‌ی من اشتباه فکر می‌کنین. به‌رحال بهتره بدونین که یک بار سعی کردم از شرش راحت بشم اما نتیجه‌اش اونقدر اسف‌بار و ترسناک بود که ترجیح دادم دیگه فکرش رو هم نکنم خلاصه اون تجربه‌ی تلخ از این قرار بود:

یک روز ظهر به نظرم رسید که ناهار پشه بیشتر از حد معمول طول کشیده، خوب نگاهش کردم بدنش حسابی باد کرده بود و انگار روی

بعدها بابتش حسرت بخوره و بشیمن بشه. این ماجرا نیم ساعتی طول کشید که ناگفته پیداست برای من مثل یک قرن گذشت با چهره‌ی مایوس و چشمای پراشک (باور کنین دو کاسه خون) در حالی که سر تا پام می‌لرزید منتظر حکم و اجراش بودم که هم‌زمان انجام می‌شد. با حسرت از پنجره به کارگرایی نگاه می‌کردم که اون بیرون داشتن از هوای تازه و آسمون آفتابی و دنیایی که یک پشه‌ی اهریمنی و قدرتمند قرار نبود حکم زندگی یا مرگ آدمو صادر کنه، لذت می‌بردن. هاله‌لویا! سرانجام پشه تصمیم گرفت منو ببخشه و این بارو بی‌خیال بشه. نفسی راحت کشیدم. بعد از نمایش امروز می‌تونست مطمئن باشه که من دیگه تو تخیلاتم هم جرأت نمی‌کردم به جونش سوء قصد کنم.

بعد از این ماجرا بود که فهمیدم باید تسلیم قضا و قدر بشم. درسته این منو آزار می‌ده، رنج می‌ده، باعث خجالت و تحقیرم می‌شه که یک چنین حشره‌ی کوچکی که کل وزنش هشت گرم نمی‌شه منی رو که هشتاد کیلویی وزن دارم این‌طور شکست داده و اسیر کرده اما از یک طرف دیگه وقتی فکر می‌کنم که قبل از این اسیر دست و تصمیم‌آدمایی در محل کارم بودم که اندازه‌ی یک آمیب هم فکر و شعور نداشتند و حالا دست کم گرفتار یک پشه هستم که می‌دونم دست کم اندازه‌ی یک پشه فکر و شعور داره کمی آروم می‌شم. ضمن اینکه چون می‌دونم عمر یه پشه کم‌تر از چند ماهه این امیدو دارم که بالاخره عزرائیل پشه‌ها فرشته‌ی نجات من بشه. هر روز صبح با این امید از خواب بیدار می‌شم و تقویم رو نگاه می‌کنم که بتونم دور اون روز خاص — روزی رو که پشه مرده و دوران آزادی من شروع شده — خط بکشم اما وقتی کنار تابلو رو نگاه می‌کنم...

همون پودینگ مشغول چرت زدن شده بود. کفشامو از پام درآوردم، یه لنگه‌اش رو برداشتم و پاورچین از پشت سر بهش نزدیک شدم. درست بالا سرش بودم و اون کوچیک‌ترین تکونی نمی‌خورد. غرور کاذب برای یک لحظه چشم بصیرت منو کور کرد و در حالی که به طرز ابلهانه و ساده‌انگارانه‌ای فکر می‌کردم که می‌تونم با یک ضربه‌ی لنگه کفش کلکش را بکنم آماده‌ی ضربه زدن شدم. زهی خیال باطل! پشه درست در کسر ثانیه قبل از فرود آمدن لنگه کفش بر سرش از روی پودینگ پرید و با خشمی جنون‌آمیز به طرف من حمله‌ور شد. در حالی که با صدای بلند فریاد می‌زدم «به خدا غلط کردم» با سرعت به طرف در دویدم. در حال دویدن، مبل و صندلی‌ها رو روی زمین انداختم، گلدان و آئینه رو شکستم، لباس هامو پاره کردم و ناخن هامو شکستم اما قبل از اینکه بتونم از در خارج بشم پشه راهم رو سد کرد. با وحشت زانو زدم و در حالی که دست و پام به شدت می‌لرزید شروع به التماس کردم:

«منو ببخش! منو ببخش! به همه‌ی چیزای مقدس خودت و خودم قسم می‌خورم دیگه همچین غلطی نکنم.»

پشه در سکوتی مرگبار در حال چرخیدن دور سرم، ظاهراً داشت خوب فکر می‌کرد که با من چه معامله‌ای بکنه. هر دومون خوب می‌دونستیم که اون باید تصمیم مهمی می‌گرفت و برای گرفتن این تصمیم، قبل از هر چیزی احتیاج به آرامش و سکوت داشت. تمام بدنم خیس عرق شده بود و در حالی که به هیچ عنوان نمی‌تونستم سکوت رو کنترل کنم یعنی حفظ کنم فقط می‌نالیدم و گریه می‌کردم. پشه بالای سرم هم‌چنان داشت جنبه‌های مختلف این اقدام تروریستی مرا می‌سنجید. مشخص بود که نمی‌خواست تصمیم عجولانه‌ای بگیره که

چند وقته؟

فردا بیستمین سالگرد روزی به که اون حکومت خودش رو بر من و خونه‌ام شروع کرده. چرا نمی‌میره؟ آگه این فرض محال رو که اون پشه از حوالی چشمه‌ی آب حیات به خونه‌ی من اومده ندیده بگیریم دو احتمال باقی می‌مونه:

اول اینکه این پشه اون پشه‌ی روز اول نیست. ممکنه طی ساعات شب وقتی خوابم می‌بره پشه‌ی پیر می‌میره و پشه‌ای جوون‌تر و قوی‌تر جایگزین اون می‌شه. این فکر وقتی به سرم زد که یک روز صبح جنازه‌ی یک پشه‌ی مرده رو پای میز ناهارخوری دیدم. البته هیچ دلیلی نداشت که این پشه حتماً همون پشه باشه. ممکنه یک پشه‌ی روزمره‌ی معمولی باشه مثل همون‌هایی که می‌تونن راحت با پشه‌کش از شرشون راحت بشن. اما احتمال دوم چیز دیگه‌ای می‌گه. ممکنه پشه‌ی مرده، پشه قدرتمند باشه و پشه‌ی کنار تابلو یک پشه‌ی معمولی. اما خب اینجا باز این احتمال پیش میاد که پشه‌ی غاصب هم چندان معمولی نباشه و درست قدرت پشه‌ی اصلی رو داشته باشه و حتی از اون قوی‌تر باشه.

بله در حالی که روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها می‌گذره و من روزبه‌روز پیرتر، خسته‌تر و ترسو‌تر می‌شم هم‌چنان امیدوارانه در انتظار یک راه حل هستم.

ترس بی جا

کسانی که مرا می‌شناسند می‌دانند من خیلی آدم اجتماعی و اهل معاشرت نیستم و اغلب، دوستانم را فراموش می‌کنم. دیروز بعد از گذشت دو سال به دیدن دوستی رفتم که از یک جور ترس بی‌جا رنج می‌برد. اسمش چیست؟ اسمش خیلی مهم نیست، اجازه بدهید — فقط برای این داستان — فرض کنیم که اسمش انریک است. بله داشتم می‌گفتم در شب‌های نه‌چندان غیرعادی در ماه مارس دو سال پیش، مسیر زندگی انریک عوض شد. ظاهراً در حالی که او در اتاق نشیمن خانه‌اش نزدیک در بالکن ایستاده بوده ناگهان متوجه عنکبوت درشتی روی سگک کفش پای راستش می‌شود. در حالی که انریک فکر می‌کرده احتمالاً این بزرگ‌ترین عنکبوتی است که تا به حال در عمرش دیده، عنکبوت به سرعت از روی کفشش وارد پاچه‌ی شلوارش شده و از پایش بالا رفته است. بعد در همان زمانی که انریک از شدت ترس در معرض زهره‌ترک شدن بوده عنکبوت به پیشروی سریع خود ادامه داده و سرانجام در نقطه‌ی حساسی بین دو پای انریک متوقف شده و دیگر جلوتر نرفته است. در آن لحظه‌ی بحرانی انریک دو نکته‌ی مهم را که

مثل مجسمه بی حرکت کنار بالکن ایستاده بود، حتی درست نمی شد تشخیص داد که نفس می کشد یا نه. آن طرف هم همسر و دخترانش مشغول گریه کردن بودند.

سعی کردم آن سه زن را آرام کنم و تسلی بدهم. بعد به انریک گفتم اگر با نقشه‌ی من موافق باشد می توانم به سرعت عنکبوت را از شلوارش خارج کنم. انریک با صدای آهسته طوری که حتی لب‌هایش هم تکان نخورد پرسید «چه جوری؟» برایش توضیح دادم که با یک تیغ بیستوری با یک برش خشک شلوارش را یک تکه درمی آورم و در نتیجه بدون اینکه احتیاج به دست زدن به عنکبوت باشد، پایین می افتد و به محض اینکه پایین افتاد با یک لنگه کفش یا روزنامه‌ی لوله شده با ضربات کاری خدمتش می رسم.

اما انریک با ناامیدی و یأس مراراً کرد:

«نه... نه... این ایده‌ات ترسناک، احمقانه و غیر عملی‌یه. هرچقدر هم تو تیز و بز و تند و فرزند باشی پاچه‌ی شلوارم تکون می خوره و عنکبوت نیشم می زنه» آدم‌های ترسوی زبان نفهم خیلی مرا عصبی می کنند. نمی خواهم از خودم تعریف کنم اما باید اقرار کنم که نقشه‌ی هوشمندانه و کامل من حرف نداشت. مردک ترسو مثل خروس بی محل، چرت بعد از ظهر مرا پاره کرده بود و حالا داشت به نقشه‌ی بی عیب و نقص من ایراد می گرفت. با لحن خشک و سرد گفتم: «خب پس شرمنده... از من دیگه کاری ساخته نیست.»

گراتزیلا زار زد:

«امشب تولد پاتریشیاست... فکر کن... جشن تولد پونزده

سالگی‌اش... اون وقت تو خشک باباش به عنکبوت رفته»

در یک کتاب گزنده‌شناسی خوانده به خاطر می آورد:

اول اینکه بدون استثناء همه‌ی عنکبوت‌ها حتی کوچک‌ترین آنها حامل زهر هستند. دوم اینکه عنکبوت‌ها فقط وقتی احساس کنند که مورد حمله واقع شده یا کسی مزاحشان شده نیش می زنند.

انریک شکی نداشت که عنکبوت به آن درستی کلی زهر دارد و تازه آن هم از نوع قوی و فیل کش. بنابراین انریک فکر کرد که عاقلانه‌ترین کار ممکن این است که مثل چوب ثابت و ساکت بماند و هیچ تکان نخورد چون در صورت کوچک‌ترین حرکت، مطمئن بود عنکبوت با مقدار لازم و کافی از سم مرگبارش خدمتش می رسد.

انریک با این امید که عنکبوت از پاچه‌ی شلوارش خارج شود یا دست کم موضع حساسی را که اشغال کرده، ترک کند، برای پنج یا شش ساعت همان‌طور بی حرکت مثل سنگ ایستاد، اما ظاهراً عنکبوت به‌رغم اینکه در مکانی بود که غذایی گیر نمی آورد، تمایلی به ترک پاچه‌ی شلوار انریک نداشت. به‌رغم اصرار همسر و دو دختر انریک، او به هیچ عنوان حاضر نبود خطر گزیده شدن را به جان بخورد و با یک حرکت سریع شلوارش را از پایش دریاورد. وقتی که گراتزیلا همسر انریک متوجه شد که از او و دخترانش کاری ساخته نیست گوشی تلفن را برداشت و یکی و یک کاره به من زنگ زد که تازه خودم را برای چرت لذتبخش بعد از ظهر یک روز تعطیل آماده کرده بودم. در حالی که ته دلم و با تمام وجود به آدم‌های بی‌مسئولیتی که نمی‌توانند خودشان مشکل‌شان را حل کنند و مزاحم دیگران می‌شوند، فحش می‌دادم لباس پوشیدم و به خانه‌ی انریک رفتم.

در بدو ورود، با صحنه‌ی تأسف‌آوری مواجه شدم: انریک درست

پاتریشیا هم حق‌هق کنان به مادرش پیوست:

«ما امشب کلی مهمون داریم... فکر کن... اونا بینن بابا مثل یک مجسمه گوشه‌ی خونه وایساده و جم نمی‌خوره چی می‌گن... تازه بدتر از همه آلخاندرو چه فکری می‌کنه»

پرسیدم:

«آلخاندرو دیگه کی به؟»

«دوست پسر مه دیگه»

کلودیا خواهر کوچک‌تر با ژست خردمندانه‌ای گفت:

«من به فکر خوب دارم... کلید حل مشکل ما دست دون

نیکلاست... بنای محل... زنگ بزیم بیاد اینجا»

حقیقتش را بخواید نظر مساعدی نسبت به نقشه‌ی کلودیا نداشتم و به عبارت بهتر اساساً با آن مخالف بودم. اما چه می‌شود کرد؟ گراتزیلا و پاتریشیا به شدت از این پیشنهاد استقبال کردند و بدتر از آن، انریک هم اعلام کرد که در شرایط موجود این بهترین فکر ممکن است.

نیم ساعت بعد دون نیکلا وارد شد و از آنجا که او مرد عمل بود نه حرف، بلافاصله کارش را شروع کرد. با سرعت ملاط لازم را درست کرد، آجرها را یکی‌یکی دور هم چید و یک استوانه‌ی آجری بلند ساخت. این محفظه‌ی آجری به انریک اجازه می‌داد که در حال ایستاده بخوابد بدون اینکه نگران از دست دادن حالت تعادل و سقوط و در نتیجه نیش زدن عنکبوت باشد. دون نیکلا با دقت روی این بنای آجری را گچ گرفت و سپس رنگ سبز خزه‌ای به آن زد تا به رنگ فرش و مبلمان بیاید و تو ذوق نزنند.

گراتزیلا هم که هم‌چنان می‌ترسید این شبه ستون یادگار منظره‌ی

ناخوشایندی به اتاق نشیمن بدهد، سعی کرد با قرار دادن یک گلدان گل و چراغی تزئینی در بالای آن کمی به آن شکل بهتری بدهد. بعد از این اقدامات اصلاحی با تردید گفت:

«این گلدون و چراغ فعلاً موقتی به... دوشنبه که مغازه‌ها باز بشن به

چیز درست و حسابی و آبرومندانه واسه تزئینش می‌خرم»

اول قصد داشتم برای اینکه انریک احساس تنهایی نکند پیشش

بمانم اما بعد که خوب فکر کردم دیدم حوصله‌ی یک مشت جوان پسر و صدا و موسیقی با صدای بلند را ندارم. ضمن اینکه دون نیکلا هم یک پنجره‌ی کوچک جلوی چشمان انریک درست کرده بود تا او بتواند از آنجا بیرون را ببیند و حوصله‌اش سر نرود و ضمناً مراقب باشد که دخترانش در جریان مهمانی رفتار سبکسرانه‌ای نداشته باشند.

بنابراین وقتی دیدم همه چیز به حالت عادی برگشته و اوضاع

روبه‌راه است از انریک و خانواده‌اش خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. با توجه به کارهای زیاد و جورواجوری که داشتم و همان‌طور که پیش‌تر هم به شما گفتم خیلی آدم اجتماعی نبودم ماجرای انریک را تقریباً فراموش کردم و تازه دیروز فرصتی پیدا کردم تا به خانه‌اش بروم و به او سری بزنم.

در خانه‌ی انریک، اوضاع خیلی فرق نکرده بود. پاتریشیای هفده

ساله با آلخاندرو به هم زده بود و با فرانچسکو دوست شده بود و انریک هم کماکان در میان استوانه‌ی آجری خود بود. البته حالا رنگ ستون قهوه‌ای شده بود تا با مبلمان خانه تناسب داشته باشد و ضمناً یک پیچک زیبا دور آن را زینت می‌داد. نزدیک رفتم و از میان پنجره‌ی کوچک چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی انریک را دیدم. از او خواستم منطقی باشد و

برایش توضیح دادم که بعد از بیست و سه ماه اقامت در لای جرز دیوار، عنکبوت مطمئناً مرده و می‌توانیم دیوار پیرامونش را خراب کنیم. فکر می‌کنید جوابش چه بود؟

عشق و شیپور

فرناندو سورنتینو

«ماریا آلخاندرو» بدون اینکه حتی یک قطره اشک هم بریزد به من گفت «بین ما همه چی تموم شده». بعد من بهت زده را تنها رها کرد، به آن طرف خیابان رفت و در میان سیل جمعیت گم شد. غمگین و ناراحت فکر کردم: «اون منو واسه همیشه ترک کرد. دیگه پیشم برنمی‌گرده زندگی من بدون اون دیگه معنایی نداره». بعد افکار کینه‌جویانه‌ی تسلی‌بخش به ذهنم هجوم آورد: «این بهترین اتفاق ممکن بود. من به آدم متأهلم. ادامه‌ی دوستی با اون فقط برام مصیبت داشت اون زندگی منو از این چیزی که بود گندوگه‌تر می‌کرد بازنده‌ی اصلی این وسط اونه نه من»

اما زندگی – همان‌طور که در اکثر ترانه‌های عامه‌پسند رادیویی می‌شنویم – باید کماکان ادامه پیدا کند و از آنجا که قرار نبود تا ابد در تقاطع خیابان سانتافه و چارکاس خشکم بزند، سلانه سلانه حرکت کردم. تصمیم گرفتم آهسته تا خانه قدم بزنم و اگر حیانه‌ی شما هم تجربه‌ای مشابه من داشته باشید می‌توانید حدس بزنید که چقدر سخت

می‌گرفتم. وارد اسباب‌بازی‌فروشی شدم و یک شیپور پنجاه سنتی خریدم که سه قسمت داشت: قسمت دهنی سبز بود، قسمت وسط که سه تا سوراخ کوچک داشت قرمز بود و قسمت قیفی شکل یا همان قسمت بوق شیپور سفید بود.

به خانه که رسیدم شیپور زدن را شروع کردم. تلاش عبث و بی‌فایده‌ای داشتم تا صدایی شبیه ملودی یا چیز آهنگینی از شیپور دریاورم. دنبال یک قطعه‌ی عالی و پیچیده نبودم. فقط می‌خواستم یک رنگ‌بازاری، یک آهنگ عامه‌پسند ساده بنوازم. اما از شیپور فقط اصوات گوش‌خراش و ناموزون خارج می‌شد. به نظرم علتش از یک طرف این حقیقت بود که من از موسیقی سردرنمی‌آورم و از طرف دیگر این واقعیت که به‌رحال این شیپور در نهایت یک اسباب‌بازی پنجاه سنتی بود نه یکی از سازهای ارکستر فیلارمونیک لندن.

در همان حالی که داشتم با شیپور کشتی موسیقیایی می‌گرفتم صدای همسرم مونیکا را شنیدم که داشت کلیدش را داخل قفل می‌چرخاند. به طرز عجیب و غریبی مهربان شدم و با خودم فکر کردم «حیونکی الان خسته و کوفته از سر کار برگشته. بعد از یک روز کار خسته‌کننده و تکراری، باید خیلی حالش گرفته باشه» بعد ناخودآگاه دچار عذاب وجدان هم شدم که دور از چشمش این چند ساله با ماریا آلیخاندرو سر و سری داشتم و هم اینها باعث شد که تصمیم بگیرم با یک حرکت غافلگیرانه، خوشحالش کنم. پس به سرعت کفش‌هایم را از پایم در آوردم و روی میز ناهارخوری ایستادم و هم‌زمان با ورود مونیکا به خانه با قدرت داخل شیپور دمیدم. مونیکا اول با بهت و حیرت کمی هاج و واج ماند. بعد از اینکه خیالش راحت شد من با کفش روی

است وقتی دارید آهسته قدم می‌زنید فکر این که یک رابطه‌ی پرمعنا به تهش رسیده مدام مثل جی به ذهنتان ضربه بزند.

سعی کردم به هر چیزی فکر کنم تا به ماریا آلیخاندرو فکر نکنم اما فایده‌ای نداشت. به هیچ چیزی جز ماریا آلیخاندرو و خاطراتی که با هم داشتیم، نمی‌توانستم فکر کنم. پریشان و مغشوش سعی کردم با تماشای ویتترین مغازه‌ها ذهنم را مشغول کنم. ویتترین یک اسباب‌بازی‌فروشی شلوغ‌ترین و ویتترین در میان مغازه‌های آن دوروبر بود و فکر کردم که چنین ویتترین پر از جنسی مطمئناً می‌تواند خوب حواسم را پرت کند تا دیگر به عشق شکست‌خورده‌ام فکر نکنم. ویتترینی که پر بود از عروسک‌های باری و تدی و مای‌ها، تفنگ و شمشیر و انواع و اقسام ماشین کوکی و غیر کوکی و خیلی چیزهای دیگر. عادت دارم وقتی درگیر یک شرایط دشوار ذهنی و روحی هستم به مسائل پیش‌پاافتاده‌ای فکر کنم که در حالت عادی به نظرم خیلی احمقانه می‌آیند. در آن لحظه تصمیم گرفتم به بی‌عدالتی که در حق تعیین سبب‌بازی‌های مختلف اعمال شده بود، فکر کنم. فکرش را بکنید یک سگ عروسکی ده برابر یک قطار آهنی است که خود آن قطار هم ده برابر یک توله‌سگ پلاستیکی است. طوری که کسی صدایم را نشنود زیر لب زمزمه کردم: «زندگی در دنیایی که هیچ چیزیش با هیچ چیزیش تناسب ندارد، جداً وحشتناکه»

و یک دفعه تجسم خاطره‌ی چهره‌ی زیبای ماریا آلیخاندرو در پیش‌نگاه ذهنم، تصویر عروسک‌های الاغ سخنگو و عنتر طبال و عدم تناسب سبب‌بازی‌ها را از خاطر برد و درد دلم تازه شد آه سوزناکی کشیدم. نه! برای رهایی از فکر ماریا آلیخاندرو باید تصمیم دیگری

داخل بانک می‌ماند، یک احساس بد غم و بی‌قراری سر تا پای وجودم را فرامی‌گیرد. البته حقیقت دارد که وقتی مشتری‌ها دوروبر کارمندان نیستند آنها راحت‌تر و صمیمی‌تر با هم صحبت می‌کنند و حتی بعضی اوقات برای همدیگر جوک هم تعریف می‌کنند. اما خب این هم حقیقت دارد که اکثر این گفتگوها فوق‌العاده شخصی و خسته‌کننده و اکثر جوک‌ها هم به شدت تکراری یا فوق‌العاده بی‌مزه هستند. به‌رحال اگر به ندرت هم جوک بامزه‌ای گفته شود یا گفتگوی جالبی داشته باشیم باز هم به هیچ‌وجه قابل مقایسه با لذت شیپور زدن نیست.

بابت همین موضوع بود که یک جمعه صبح شیپورم را داخل جعبه‌ی ناهارم گذاشتم و با خود به بانک بردم. ساعت پنج بعد از ظهر که شد داخل دستشویی بانک رفتم و روبه‌روی آئینه‌ی دستشویی شروع کردم به شیپور زدن. اول خیلی آهسته و با احتیاط داخل شیپور می‌دمیدم طوری که صدایش شنیده نمی‌شد. با این کیفیت شروع به نواختن ملودی غمگینی کردم که در ذهن داشتم. حال و هوای ملودی، چشمهایم را پر از اشک کرد و احساس افسردگی شدیدی به من دست داد. تصمیم گرفتم یک ملودی شاد بنوازم بر اثر نواختن این موسیقی شاد چنان احساس نشاطی به من دست داد که بی‌اختیار با شدت بیشتر و بیشتری در شیپور دمیدم. وقتی نواختن این قطعه تمام شد و در دستشویی را باز کردم همکارانم را دیدم که پشت در جمع شده بودند و غش و ریه می‌رفتند.

تنها کسی که در جمع نمی‌خندید آقای آنیسلی مدیر شعبه بود که عقب‌تر ایستاده بود و با نگاه سرد و غضبناک به من خیره شده بود. با لحن خشک و آمرانه به من دستور داد که بوق زدن در توالی را تمام کنم و به سر کارم برگردم. چاره‌ای جز اطاعت نداشتم اما کاش فقط

میز ناهارخوری نرفته‌ام مثل یک دختر بچه خندید و مرا بوسید. واکنش او مرا به یاد روزهای اولی انداخت که عاشق و معشوق بودیم و همدیگر را از صمیم قلب دوست داشتیم. چه می‌شود کرد؟ سقف مشترک بزرگ‌ترین قاتل عشق مشترک است.

از آن روز به بعد، غروب که کارم در بانک تمام می‌شد، وقتی را که پیش از این به ملاقات با ماریا آلخاندرو اختصاص می‌دادم، وقف نواختن شیپور در خانه می‌کردم. البته فقط تا موقع شام شیپور می‌زدم و بعد از شام ترجیح می‌دادم مستقیماً به بستر بروم و بخوابم. احتمالاً فشاری که طی دو ساعت شیپور زدن به شش‌هایم وارد می‌شد از طریق یک عصب یا رگ مخصوص مستقیماً به مغز منتقل می‌شد و خستگی مغزی باعث می‌شد که به محض دراز کشیدن در تخت‌خواب فوری به خواب عمیق و سنگینی بروم. نتیجه‌ی این خواب سنگین و یکسره این بود که فردا صبحش سر حال و سرزنده از تخت‌خواب بلند شوم و صبحانه بخورم. با مشاهده‌ی این که شیپور زدن چه اثرات مفیدی بر روح و روان من گذاشته، تصمیم گرفتم یک نوبت صبحگاهی هم به شیپور زدن اختصاص دهم. از آنجا که شیفت کاری من از ظهر شروع می‌شد تا وقت رفتن سه چهار ساعتی فرصت شیپور زدن داشتم.

بر اساس ده سال سابقه‌ی کارم در بانک می‌توانم بگویم که ساعت کار بانکی را می‌شود به دو دوره‌ی زمانی متمایز تقسیم کرد. چهار ساعت اول که در آن مشتریان می‌آیند و می‌روند، حساب باز می‌کنند، چک می‌کشند و وام می‌گیرند. خیلی سرگرم‌کننده و جذاب نیست اما به‌رحال قابل تحمل است. اما بعد از آن یعنی از ساعت چهار تا هفت بعد از ظهر، وقتی در بانک به روی عموم بسته می‌شود و فقط کارکنان

صرفاً به خاطر ممنوعیت شیپور زدن در بانک حماقت محض است و اراده‌ی قوی‌ام با استعانت از احساسات درونی‌ام به من یادآوری می‌کرد که من ماشین یا چرخنده نیستم و روح دارم و این روح فقط می‌تواند در قالب نواحی که از شیپورم خارج می‌کنم تجلی پیدا کند.

خب برای اینکه همین‌جا در میانه‌ی داستان خواننده را غافلگیر کنم می‌خواهم پیشاپیش اطلاع بدهم که دوشنبه‌ی دو هفته بعد حدود ساعت دو بعد از ظهر، من از محل کارم اخراج شدم. در حقیقت ماجرا از روز قبلش شروع شد، وقتی که در آن یک‌شنبه‌ی نحس پیش از آن دوشنبه‌ی لعنتی، لذت نواختن شیپور با بهانه‌گیری و غرغره‌های همسرم ضایع شد. آن صبح یکشنبه، من با احساس خیلی خوبی از خواب بیدار شدم. قهوه‌ام را خوردم و با حوصله روزنامه مطالعه کردم. بعد تصمیم گرفتم شیپور بزنم. تا ظهر به خوبی و خوشی گذشت و من با لذت تمام شیپورزدم را ادامه دادم. نزدیک ساعت یک بود که مونیکا به من پیشنهاد داد که شیپورزدن را تمام کنم و با او به سینما بروم. او به طرز خودخواهانه و ناراحت‌کننده‌ای فکر می‌کرد که تماشای یک فیلم مطمئناً احمقانه در سالن تاریک سینما می‌تواند برای من از شیپورزدن لذت‌بخش‌تر باشد. برای سینما رفتن و فیلم دیدن، او دلایل مختلف و صدا البته سستی داشت اما در مقابل من فقط یک دلیل، اما منطقی و قانع‌کننده داشتم: در سالن سینما به من اجازه نمی‌دادند هنگام تماشای فیلم شیپور بزنم.

بالاخره حرف منطقی من به کرسی نشست و در خانه ماندیم. در حالی که همسرم مثل برج زهرمار با چهره‌ی درهم در پذیرایی نشسته بود و یک سریال درپیت تلویزیونی نگاه می‌کرد، من خودم را داخل

می‌توانستم به او بفهمانم چیزی که دست من است شیپور است نه بوق. با خشم فروخورده‌ای که نوک تیز پیکان آن متوجه آقای آیسلی بود برگشتم و پشت میزم نشستم. رئیسی که به من اجازه ندهد شیپورم را بزنم در حقیقت برده‌دار سفاکی است که روح مرا تسخیر کرده و به زنجیر کشیده است. از آنجا که نمی‌خواستم امیال سرکوب‌شده‌ی من، مانیفست فرویدی خودشان را در موقع خواب و در قالب کابوس برایم قرائت کنند، وقتی به خانه رسیدم تا ساعت دو صبح شیپور زدم. مونیکا که ظاهراً زیبایی و جذابیت موسیقی این شیپور برای او معنا و مفهومی نداشت ساعت‌ها قبل در حالی که گوشش را با پنبه پاک کرده بود به خواب عمیقی فرو رفته بود.

خوشبختانه روز بعد شنبه بود و تعطیل. اجازه ندادم که شنبه و یک‌شنبه‌ام تلف شود، با شیپور خود شماری از شجاعانه‌ترین نغمه‌های آزادی تاریخ موسیقی را سرودم و از این بابت از لحاظ روحی بسیار محظوظ شدم. متأسفانه فردای یکشنبه‌ی دلپذیر، دوشنبه‌ی ترسناک و دلگیر از راه رسید و بعد از آن هم چهار روز کسل‌کننده‌ی دیگر که در بهترین ساعتش من اجازه‌ی استفاده از شیپور دوست‌داشتنی‌ام را نداشتم. عمده‌ی شهرت من در بانک به خاطر حس مسؤولیت‌پذیری و اراده‌ی قوی‌ام بود. وقتی آن روز رئیس شعبه به من اخطار داد که دیگر حق شیپور زدن در بانک را ندارم دو نیروی قدرتمند در وجود من به نبرد و چالش با هم برخاستند. اولی یادآوری می‌کرد که چقدر عاشق نواختن با شیپورم هستم و دومی نهیب می‌زد که چقدر از اخراج از محل کارم می‌ترسم. حس مسؤولیت‌پذیری من با کمی کمک از عقل سلیم من می‌گفت که از دست دادن شغلم که حقوق مکفی و بالایی دارد

گرانی اجناس و آلودگی هوا و ترافیک روزافزون بونوس آیرس گرفته تا خاطرات شغلی و تجارب خدمتی‌اش. بعد شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی خانواده‌اش به‌طور عام و دختر عزیزدردانه‌ی نابغه‌اش به‌طور خاص. دخترخانمی که ظاهراً مشغول تحصیل در رشته‌ی کتابداری با گرایش کتاب‌های جیبی در دانشگاه بود. بعد دست در جیب کتش کرد و کیفش را درآورد اول فکر کردم که قصد دارد به من رشوه بدهد اما بعد متوجه شدم که می‌خواهد عکس اعضای خانواده‌اش را به من نشان بدهد. برای اینکه زودتر شرش را از سرم کم کنم چند فرم خالی به او دادم و خواستم آنها را پر کند. تمام وجودم گر گرفته بود و به هیچ‌وجه نمی‌توانستم میل افسارگسیخته‌ام به شیپورزدن را کنترل کنم. در حالی که پیرمرد با دقت مشغول پر کردن فرم بود و حواسش به من نبود خم شدم انگار که می‌خواهم یک ورق کاغذ از زیر میز بردارم و بعد شیپورم را برداشتم و با لذت اما آهسته در آن دمیدم. پیرمرد که چیزی نشنیده بود هم‌چنان به نوشتن ادامه می‌داد. با استفاده از سر و صدای فراوان بانک در آن ساعت روز، هر از چندگاهی زیر میز خم می‌شدم و شیپور می‌زدم. می‌دانید شیپورزدن در آن شرایط، درست مثل سیگار کشیدن در کوپه‌ی قطاری بود که استعمال دخانیات در آن اکیداً ممنوع است. فرد سیگاری در این شرایط قانون‌شکنی عصبی است و از ورود مأمور قطار و تذکر سایر مسافران ترس دارد. سیگار کشیدن دیگر برای او یک لذت نیست، جرمی مستحق جریمه شدن است. در چنین شرایطی شاید بهتر است سیگار نکشد، شیپور نزد. اوه خدای من! پیرمرد و راج همان‌طور که سرش داخل فرم‌ها بود هر از گاهی سؤال بی‌ربطی از من می‌پرسید. فکرش را بکنید مسافر سیگاری دست کم می‌تواند کوپه‌اش را

اتاق خواب حبس کردم و آنقدر شیپور زدم تا از شدت خستگی بدون اینکه حتی شام بخورم و لباسم را عوض کنم روی تخت از هوش رفتم. آنقدر خسته بودم که فردا صبح ساعت یازده و نیم از خواب بیدار شدم. در نتیجه بدون اینکه فرصت داشته باشم صبحانه بخورم یا اینکه حتی کمی شیپور بزنم مجبور شدم با سرعت لباسم را بپوشم و به بانک بروم. تصور می‌کنم حتی کسانی که کوچک‌ترین آشنایی با تئوری‌های روانشناسی و روانکاوی ندارند می‌توانند حدس بزنند که من آن روز ظهر چه حال و روزی داشتم. تصور اینکه نمی‌توانستم تا ساعت هفت بعد از ظهر شیپور بزنم داشت مرا دیوانه می‌کرد. دست آخر به بهانه‌ی اینکه فراموش کردم عینکم را بیاورم از آقای آنیلسی اجازه گرفتم که سریع تا خانه‌ام بروم و بیایم. آقای آنیلسی هم که می‌دانست خانه‌ام فقط دو بلوک با بانک فاصله دارد اجازه داد به شرط اینکه رفت و برگشتم بیشتر از ده دقیقه طول نکشد. معطل نکردم، با سرعت فاصله‌ی بانک و خانه‌ام را دویدم و همین که به خانه رسیدم شیپور را برداشتم و دیوانه‌وار شروع به نواختن کردم، سعی کردم از دقایق محدودی که داشتم حداکثر استفاده را ببرم اما کافی نبود. در نهایت نتوانستم مقاومت کنم، شیپور را داخل روزنامه‌ای پیچیدم و با خودم بردم. به محض بازگشت به بانک، آقای آنیلسی با پیرمردی که شبیه ژنرال‌های بازنشسته بود به دفترم آمد و گفت:

«این آقا در مورد وام‌های بانک ما سؤال داشتن. لطفاً راهنمایی شون کنین». پیرمرد آدم محترم و مؤدبی بود، فوق‌العاده مؤدب اما رعایت ادب باعث نمی‌شد که فراموش کنم چه وراج حرفه‌ای و وحشتناکی بود. مثل سایر آدم‌های وراج تقریباً درباره‌ی همه چیز برایم حرف زد، از

اعتنایی نکردم و به عنوان شیشکی با شدت خیلی زیاد در شیپورم دیدم. به نظرم شیشکی شیپوری من بدجوری آقای آنیسی را شکار کرد. چون ناگهان آقای آنیسی پنجاه و پنج سال سن، صد کیلو وزن و مقام مدیریت بانک را فراموش کرد و با سرعت به طرف من حمله کرد تا شیپور را از دستم بگیرد. همان لحظه ظاهراً به خاطر به صدا درآمدن زنگ خطر توسط یکی از کارمندان، نیروهای پلیس ضد شورش وارد بانک شدند و به تصور حمله‌ی تروریستی در سالن بانک گاز اشک‌آور رها کردند. در حالی که از دست آقای آنیسی و مأموران پلیس داخل سالن فرار می‌کردم شیپور می‌زد. این کار را آنقدر ادامه دادم که گاز اشک‌آور کار خودش را کرد و نقش زمین شدم. چهل و هشت ساعت بعد وقتی پلیس به قید ضمانت خانواده‌ام مرا آزاد کرد جلوی در بازداشتگاه همسرم را دیدم که حکم اخراجم از بانک و شیپورم را به من داد و اطلاع داد که برای جدایی از من و کیل گرفته است.

بی‌هدف شروع به قدم زدن در خیابان کردم. جالب اینجا بود حالا که می‌توانستم شیپور بزنم دیگر هیچ علاقه‌ای به نواختنش نداشتم. یکی دو بار با بی‌میلی در آن دیدم و بعد بی‌اختیار آن را داخل سطل زباله‌ای انداختم که داشتم از کنارش رد می‌شدم. سر چهارراه بعدی ناگهان قیافه‌ی آشنایی را دیدم، ماریا آلخاندرو. به طرفش رفتم. با دیدن من خوشحال شد و دعوتم را برای صرف قهوه قبول کرد.

در همان لحظه فکر کردم صحبت با او باعث می‌شود که دیگر خیلی به شیپورم فکر نکنم. سپس قدم‌زنان در حالی که سعی می‌کردم به ویتترین هیچ اسباب‌بازی‌فروشی نگاه نکنم به طرف تریایی در آن نزدیکی‌ها رفتم.

عوض کند کاری که برای شیپورچی بدبختی مثل من امکان‌ناپذیر بود. دیگر تحمل این وضعیت را نداشتم. بدون اینکه یک لحظه فکر یا درنگ کنم شیپور را از زیر میز برداشتم و با تمام قدرت و احساسم با همه‌ی قلب و روحم در آن دیدم. پیرمرد وحشت‌زده و غافلگیر شده سرش را بالا آورد و با قیافه‌ی بهت‌زده کمی به من خیره شد و بعد با لبخندی زورکی گفت:

«آها... شیپور آقا پست‌تونه؟»

با آرامش و بی‌خیالی جواب دادم.

«من بچه ندارم این شیپور خودمه و هر وقت عشقم بکشه می‌زنمش» بعد با شدت بیشتری داخل شیپور دیدم. این دفعه نه برای چند لحظه که برای یک دقیقه‌ی کامل این کار را ادامه دادم. بعد در را باز کردم و شیپورزان از اتاقم خارج شدم. تمام کارمندان و مشتریان از اتاق‌هایشان خارج شده بودند و با شگفتی و شاید تحسین مرا نگاه می‌کردند. با سرعت از بخش اداری خارج شدم، از پله‌ها پائین رفتم و وارد سالن بانک شدم که پر از مشتری بود. جست و خیز کنان و شیپورزان شروع به گشتن دور سالن بانک کردم. از دوروبرم حرف‌های مردم را می‌شنیدم.

«فکر کنم به کارمنده که زنش تازه مرده.»

«نه بابا اعتصاب کردن - اعتصاب کارمندا اینجوری‌یه»

«نکنه به علامت باشه شاید همدست به عده است که می‌خوان به

بانک حمله کنن.»

در همان لحظه آقای آنیسی را دیدم که با خشم به طرف من می‌آید.

«آقای دل‌پریه... لطفاً سریع اون بوقتون رو بندازین تو سطل آشغال

و بیان دفتر من»

پولی که بابت خرید کتاب به من می‌دادند کم بود و از طرف دیگر همان پول کم را هم برادرم به بهانه‌ی تمام شدن کتاب‌های بتمن و سویرمن، صرف خرید کتاب‌های منوچهر مطیعی و امیر عشیری می‌کرد تصمیم گرفتم کتاب‌هایی را که دوست داشتم بخوانم خودم بنویسم. طبعاً چون هنوز مدرسه نمی‌رفتم و سواد خواندن و نوشتن نداشتم متن این کتاب‌ها را فقط خودم توانستم بخوانم. اسم کتاب اولم این بود: «آسمون سوسمارا جنگ هوایی می‌شه» کتاب مصور بود و نقاشی‌هایش این شکلی بود:



کاماستوس

شخصیت منفی داستان



الیزابت

محبوبه‌ی قهرمان داستان



خیام‌الدین

قهرمان داستان

احتمالاً ذکر این توضیح لازم است که این طرز انتخاب اسامی شخصیت‌های داستان نشان از این دارد که من از همان دوران کودکی ذهنیتی جهان‌وطن داشتم ضمن اینکه از نقطه نظر زیبایی‌شناسی در آن مقطع زمانی معتقد بودم که کشیدن ابرو و گوش و بینی و گردن برای شخصیت اول داستان باعث زشت‌شدنش و خلع او از مقام قهرمانی می‌شود.

از کلاس دوم سوم دبستان بود که نوشتن و نقاشی کردن را کنار گذاشتم و به طرز وحشتناکی شروع به کتاب خواندن کردم. چرا وحشتناک؟ همان‌طور که خودتان خوب می‌دانید معمولاً آدمی که

من، خودم و حسین یعقوبی

به عنوان مقدمه‌ی نوشته‌های خودم

برای نگارش یک متن خوب، سه قانون طلایی وجود دارد که متأسفانه هیچ‌کس نمی‌داند چیست.

سامرست موام

معمولاً نویسندگان برای مجموعه نوشته‌های خودشان مقدمه نمی‌نویسند. یک عده معتقدند که علتش این است که یا باید اغراق کنند که چقدر خوب نوشته‌اند یا اینکه اعتراف کنند چقدر بد نوشته‌اند. شخصاً با این یک عده خیلی موافق نیستم چون از یک طرف معتقدم که کتاب بدون مقدمه اگر نگوئیم مثل غذای بدون نمک دست کم مثل غذای بدون فلفل است و از طرف دیگر اعتقاد دارم برای اینکه بتوانیم درباره‌ی خوبی یا بدی نوشته‌های نویسنده‌ای قضاوت کنیم بهتر است از طریق خواندن مقدمه‌ی کتابش بدانیم چطور و چگونه نویسنده‌ی را به‌طور جدی دنبال کرده است. به‌طور مثال خود مرا در نظر بگیرید: از همان پنج سالگی عاشق کتاب بودم. از آنجا که از یک طرف

شیربرنج و سرکه و نان قندی و جگر غاز را یکجا با هم بخورد بلاهای بدی سرش می‌آید. دست کمش اگر خل نشود حتماً چل می‌شود. رژیم مطالعاتی من در آن دوره دست کمی از رژیم غذایی بالا نداشت. از یک طرف ماجراهای لاوسن و مجموعه کتاب‌های غلامعلی شعبانی و شهریار یاریخت را می‌خواندم و از طرف دیگر ویکتور هوگو، آگاتا کریستی و آلکساندر دوما و بالزاک. پانزده شانزده سالی طول کشید تا دوباره دست به قلم شدم بعد از اینکه دیپلم را گرفتم، از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم. کارت پایان خدمتم را گرفتم و در یک اداره‌ی دولتی مشغول به کار شدم. بینم این جمله را شنیده‌اید «زندگی شاید آن جشنی نیست که ما فکرش را می‌کردیم اما حالا که به آن دعوت شدیم بیایید تا می‌توانیم برقصیم». خب مشکل من اینجا بود که زندگی نه تنها آن جشنی نبود که من فکرش را می‌کردم بلکه بدتر از آن هیچ جور رقصی برای چنین جشنی بلد نبودم.

آغاز کار اداری شروع دوره‌ی جدیدی از زندگی من بود: دوره‌ای که در آن در کنار کتاب خواندن و فیلم دیدن، شعر و داستان می‌نوشتم. به کرات دپرس می‌شدم؛ به زمین و زمان فحش می‌دادم و انواع و اقسام مختلف تنهایی را تجربه می‌کردم. در همان دوره بود که مجله‌ی مهر به‌عنوان نخستین نشریه‌ی پرتیراژ خواندنی و آبرومند وارد دکه‌های روزنامه‌فروشی شد. در جواب هفت نامه‌ی اولی که برای مهر نوشتم مسؤول صفحه‌ی نامه‌ها برایم چنین نوشت: «دوست عزیز در صورت تصمیم برای نامه‌نگاری مجدد ابتدا آن را برای یک فرد سالم بخوانید و تنها عکس‌العمل آن شخص را برایمان بنویسید.» اصطلاح علمی‌اش را نمی‌دانم اما اصطلاح غیرعلمی‌اش این است که در این‌جا دیگر به

نقطه‌ای رسیدم که می‌گویند آدم دیگر در این دنیا زندگی نمی‌کند. بدون اینکه به کسی خیر بدهم یک روز صبح به جای اینکه به اداره بروم به ترمینال شرق رفتم، یک بلیط اتوبوس برای محمودآباد گرفتم و پنج ساعت بعد مشغول گز کردن جنگل نور بودم. هدفم چه بود؟ باور کنید هنوز بعد از ده سال نمی‌دانم. می‌خواستم از خودم فرار کنم؟ می‌خواستم خودکشی کنم؟ به‌هرحال در پایان روز سوم زنده به خانه برگشتم. احساس می‌کردم باری از روی دوشم برداشته شده، حس کردم معجزه‌ای اتفاق افتاده. اعتقاد به وقوع معجزه با خرید شماره‌ی جدید مهر تقویت شد. علی میرفتح سردبیر مجله درست مثل یک فرشته‌ی نجات سنگین‌وزن در مطلبی با عنوان «بخشی از یک نامه‌ی مالیخولیایی» برایم چنین نوشته بود:

«آقای عزیز اگر هنوز زنده‌ای و جنازه‌ات را کسی پیدا نکرده حرف‌های مرا جدی بگیر. مسؤول صفحه‌ی نامه‌ها دو سه نامه‌ات را به من داده، من از نوشته‌هایت خوشم آمد و می‌خواهم از تو دعوت کنم برای مهر مطلب بنویسی. نثر خوبی داری و خیالبافی‌ات هم معرکه است. زنگی بزنی و یک سر بیا هفته‌نامه.» این همه نامه... این همه خواننده... و اینکه برای من که آدم خیلی اجتماعی نبودم این فرصت پیش بیاید که در کم‌تر از دو ماه یک صفحه‌ی اختصاصی در پرتیراژترین نشریه‌ی آن دوره داشته باشم فقط نشان از این دارد که خداوند شیوه‌های غریبی برای کمک به بنده‌هایش دارد حتی برای منی که مطمئناً با هیچ معیاری یکی از بنده‌های برگزیده‌اش نبودم. این‌طور بود که نوشتن روح و وجود مرا نجات داد. بهشت کوچکی شد برای فرار از جهنم روزمرگی. جهنمی که به خاطرش یک روز همه چیز را رها کردم و برای فرار از

آتش، آوارهی پرت‌ترین نقاط جنگل شدم. با نوشتن بود که فهمیدم همیشه جنگیدن خیلی مهم‌تر از یک بار برای همیشه بردن است و همیشه بالا رفتن خیلی بهتر از یک بار برای همیشه به قله رسیدن. با نوشتن بود که فهمیدم وقتی بروس وین و کلارک کنت تبدیل به بتمن و سوپرمن می‌شدند چطور و چگونه از داشتن وجودی کامل و بهتر لذت می‌بردند. شاید نویسندگی در مقابل ابرقهرمان شدن چیز کوچکی باشد اما مگر نه اینکه خدای خوشبختی خدای چیزهای کوچک است و بالاخره با نوشتن بود که این جمله‌ی اسکار وایلد را خوب فهمیدم «همه‌ی ما کرم‌های لجنزار هستیم. تنها شماری از ما نگاهی به ستارگان آسمان داریم». خب مقدمه‌ی من تمام شد. امیدوارم از نوشته‌هایم خوشتان بیاید. همین.

حسین یعقوبی
زمستان ۱۳۸۶

چرا نباید کلاسیک‌ها را بخوانیم؟

آیا شما هم از جمله افرادی هستید که با مشاهده‌ی ضخامت کتاب‌هایی چون جنگ و صلح، بینوایان، جنایت و مکافات و... عطای قلم را به لقایش بخشیدید و به سراغ حرفه‌ی دیگری رفتید؟ حقیقتش را بخواهید انگیزه نوشتن این مقاله ملاقاتی بود که هفته‌ی گذشته با مکانیکی که روغن ماشینم را تعویض می‌کرد داشتم. او بعد از اینکه دریافت که من نویسنده و روزنامه‌نگار هستم با حسرت برایم تعریف کرد که در ایام جوانی علاقه‌ی خاصی به عالم ادبیات و نویسندگی داشته و حتی در یک کلاس قصه‌نویسی هم شرکت کرده. اما بعد از اینکه استاد درس تکلیف کرده که ظرف مدت یک هفته تمام شاگردان کلیه‌ی آثار تولستوی و داستایوفسکی (که حجمی بالغ بر بیست هزار صفحه داشت) را بخوانند و کامل حفظ کنند، از ادامه‌ی راه دلسرد شده و ادامه‌ی راه زندگی‌اش را به سمت عالم مکانیکی ماشین تغییر جهت داده است.

او با افسردگی خاصی گله داشت که اگر روزنامه‌ی همشهری پانزده سال پیش اقدام به چاپ داستانک‌هایش می‌کرد تا اهالی فن و

کارشناسان حوزه‌ی ادب دریابند که با صد، پنجاه و پنج، سی و سه و حتی دوازده و نیم کلمه و دو نقطه و یک ویرگول نیز می‌توان شاهکار ادبی خلق کرد، او مطمئناً در حوزه‌ی ادبیات ملی چهره سرشناس و محبوبی می‌شد.

صحبت‌های تکان‌دهنده‌ی این مکانیک مرا سخت به فکر فروبرد. البته من با طولانی بودن یک اثر مشکل خاصی ندارم، به‌طور مثال از صمیم قلب معتقدم که داستان پیچیده و بکر و زیبای سریال نرگس الحق والانصاف باید در هفتاد و هشت قسمت مُک، به تصویر کشیده شود، ولی وقتی خیلی دقیق و با موشکافی به خلاصه‌ی داستان‌شماری از کتاب‌هایی که به عنوان شاهکارهای کلاسیک ادبیات جهان مشهور شدند اندیشیدم، به این نتیجه‌ی تلخ و ناخوشایند رسیدم که وجه مشترک تمام آنها اطناب، زیاده‌گویی و تکرار است.

اما چرا؟

حقیقت تلخ این است که منشأ پیدایش و خلق بسیاری از آثار کلاسیک همان‌طور که در ادامه توضیح داده می‌شود، مسائلی چون بی‌حوصلگی، کسالت، ترشیدگی، عقده، پاچه‌خاری، رودربایستی و تأمین معیشت بوده است. آدم‌هایی مثل داستایوفسکی، ویکتور هوگو، تولستوی، جین آستین، همشیره‌های برونه و... (که متأسفانه امروزه به غلط به عنوان نویسندگانی صاحب سبک و اندیشه مشهور شده‌اند) متأسفانه نه اینترنتی در اختیار داشتند تا ساعت‌ها مشغول فعالیت مفرح و انسان‌ساز چت شوند و نه تلویزیونی داشتند که هر شب برایشان سریال نرگس و برنامه‌ی زنده‌ی کوله‌پشتی را پخش کند. طبعاً از آنجا که اهل فرار از خانه هم

چرا نباید کلاسیک‌ها را بخوانیم؟ ❖ ۱۵۹

نبودند، مجبور بودند کنج اتاق کز کنند و بنویسند و بنویسند و بنویسند و شاهکار ادبی کلفت خلق کنند. برای اینکه به صدق ادعای من پی ببرید، در ذیل اشاره‌ای به شماری از این شاهکارهای کلاسیک می‌کنم... مثلاً نمونه‌ی خروار.

اودیسه

این کتاب اودیسه که به اعتقاد بسیاری از کارشناسان مغرض ادبی، قدیمی‌ترین شاهکار ادبیات کلاسیک است، در حقیقت با روده‌درازی و اطناب خود الگویی شد برای سریال‌های تلویزیونی بعضی کشورها (از جمله آمریکا، انگلیس و سایر کشورهای غربزده‌ی غربی) که می‌گویند با استفاده از بلاغت و بی‌سوادی مدیران شبکه‌ها کارگردان‌هایشان تا می‌توانند به آن آب می‌بندند و پول مفت می‌گیرند. قهرمان کتاب یک فرد اشغالگر یونانی است به اسم اودیسه (که البته بجه‌محل‌هایش در آتن «اولیس دمشو بلیس» صدایش می‌کنند) که بعد از اشغال تروا نسبت به خواهر و مادر یک بابایی به اسم پوزیدون - که ادعا می‌کرد ایزد دریاست - الفاظ ناشایستی ادا می‌کند. (البته در بعضی منابع اشاره شده که او به پوزیدون گفته است «هوی مرتیکه‌ی تروریست!») قسمت اعظم کتاب ماجرای لج و لجاجت اودیسه و پوزیدون است (که به شما اطمینان می‌دهیم به هیچ عنوان قدرت و جذابیت رابطه‌ی قهرآمیز نرگس و شوکت را ندارد). تا دست‌آخر پوزیدون کوتاه می‌آید و اودیسه هم به سلامتی به خانه برمی‌گردد و می‌بیند که ای دل‌غافل! یک لشگر جوان عزب و متأهل برای ازدواج با همسرش دم در خانه صف کشیده‌اند و طبعاً تمام آنها را از دم تیغ می‌گذرانند و به همین سادگی و مسخرگی از

تلفیق یک داستان خاله‌زنکی لج و لجبازی و یک انتقام ناموسی که نظیرش را بارها در مطبوعات خوانده‌ایم و خوانده‌اید، یک شاهکار ادبی خلق می‌شود.

کمدی الهی

دانه آلیگیری شاعری فلورانس بوده که سخت دل‌باخته‌ی دختر پولداری به اسم بثاریس می‌شود. دخترک هم که پیش دوستانش از دانه با لقب «گیری» یاد می‌کرده بدش نمی‌آمده که با او کمی قایم‌موشک‌بازی کند و با یک لبخند ملیح آن طفلک را سر کار بگذارد. می‌زند و دانه مرتکب خطی می‌شود و در کتاب «دنیای نو» در شعری می‌نویسد «ای بثاریس! جانم فدایت - دو تا دوست دارم، یکی این دنیا یکی اون دنیا». بثاریس هم گیر سه پیچ می‌دهد که «باید ثابت کنی اون دنیا هم منو دوست داری». خلاصه دانه‌ی بینوا سرگرم نوشتن کتاب بهشت بوده که زیر آب خاندانش پیش مقامات سیاسی زده می‌شود و دانه و ایل و تبارش با تیا از شهر اخراج می‌شوند. خویشان دانه هم که می‌بینند او مشغول نوشتن کتابی است که روی جلدش نوشته «بهشت»، زور می‌کنند که الا و بلا باید یک کتاب هم بنویسی به اسم دوزخ و تمام جماعت بی‌شرف و ناکسی رو که ما رو آواره کردن بریزی توش. دانه‌ی بینوا هم که خیلی خاطر فامیلش را می‌خواسته یک چشم می‌گوید و شروع می‌کند به نوشتن دوزخ. القصه در همان روزها خبر می‌رسد که بثاریس زن یک آدم پولدار مطمئناً بی‌شعور شده است و دانه که حسابی بابت این ماجرا برزخ شده بود، کتاب برزخ را هم می‌نویسد و مجموعه‌ی این سه کتاب می‌شود کمدی الهی و بزرگ‌ترین شاهکار ادبی قرون وسطای اروپا. به همین مفتی!

جنگ و صلح

در یکی از سال‌های قرن نوزدهم ستاد بازسازی و مرمت شهر مسکو به مناسبت چندمین سالگرد آتش‌سوزی شهر مسکو توسط نیروهای متجاوز ناپلئون، مسابقه‌ی ادبی ترتیب می‌دهد و اعلام می‌کند که به‌طورترین رمانی که در آن شعر حماسه‌ی دفاع جانانه‌ی مردم مسکو در برابر نیروهای متجاوز به نحو شایسته ستوده شده باشد، جایزه‌ی ضخیمی (یعنی هنگفتی) اهدا می‌کند. لئو تولستوی پنجاه شصت ساله که در آن زمان یک زن بیست ساله، یک بدهی چند هزار روبلی و چهارصد و شصت و سه شخصیت داستانی بلا تکلیف روی دستش داشته، پیش قدم می‌شود و برای همکاری با ستاد اعلام آمادگی می‌کند. از آنجا که مسئولان ستاد اعلام آمادگی می‌کنند که معیار مالی آنها نه کلمه، نه سطر و نه حتی صفحه، بلکه کیلویی است، تولستوی بینوا مجبور می‌شود ترازویی بخرد و داستان مثلثی عشقی «ناتاشای ساده‌دل - افسر فریبکار - شاهزاده‌ی خوش‌قلب» را در گرماگرم حمله‌ی ناپلئون آن‌قدر طول و تفصیل دهد که ارزش وزنی کتاب به اندازه‌ی بدهی‌های مالی و خرج زن و بچه‌اش بشود. برای اینکه کاملاً از خواندن کتاب منصرف بشوید، فقط این نکته را هم یادآوری می‌کنم که تنها مدت زمان اقتباس سینمایی روسی کتاب شش ساعت است.

مجموعه‌ی کامل آثار جین آستین

این خانم جین آستین، دختر دم‌بختی بوده که متأسفانه جز پدر و مادرش کس دیگری به او پیشنهاد ازدواج نمی‌داده. از آنجا که هنوز آن موقع پائولو کوئیلو کتاب کیمیاگر را نوشته بوده و جین آستین نمی‌دانسته که

باید دنبال افسانه‌ی شخصی زندگی خودش باشد، مرتب برای دیگران افسانه‌ی شخصی می‌نوشته. جان کلام و خلاصه‌ی داستان تمام رمان‌های این بانوی محترم از «اما» و «غرور و تعصب» گرفته تا «منطق و احساس» این است که قهرمان زن داستان باطناً عاشق قهرمان مرد داستان است، اما ظاهراً مدام در حال دعوا و مرافعه با اوست. از آن طرف قهرمان مرد داستان هم باطناً عاشق قهرمان زن داستان است. اما ظاهراً محل سگ هم به او نمی‌گذارد. دست‌آخر هم طرفین می‌فهمند در باطن طرف مقابل چه خیر است و به سلامتی و میمنت مشغول امر خیر می‌شوند.

تایتانیک در گل

تایتانیک پس از اهرام مصر و دیوار چین بزرگ‌ترین شیء دست‌ساز عالم بشریت بود. پس هیچ دلیلی نداشت که عرشه‌ی این کشتی درندشت، صحنه‌ی یک عشق رمانتیک و پیش‌پاافتاده‌ی کلاسیک باشد. این خوانشی است پست‌مدرن و پسانوین از عشق در دوران جدید.

(موسیقی تایتانیک با ریتم شیش و هشت: دی ری ری دی ری ری
دیم دیم)
سکانی نرده‌های عرشه. شب. خارجی.
(رز تنها در آن سوی نرده‌های کشتی ایستاده و با تردید به امواج تاریک دریا نگاه می‌کند. جک روی عرشه به او نزدیک می‌شود).
جک: هی خانم محترمه... منو بابت فضولی‌ام ببخشین، اما فکر کنم که جهت نرده رو اشتباهی وایسادین...
رز (با نفرت و خشم): برو عقب نزدیک‌تر نیا.
جک (با شرمندگی): اوه ببخشین... می‌دونین حموم سالانه‌ی من دقیقاً یک سال پیش بوده. متأسفم که به ذره بوی عرق می‌دم.

رز: ابله! من قصد خودکشی دارم، تو داری حواس منو پرت می کنی. گم شو برو تا بتونم تمرکز داشته باشم.

جک (متعجب): جدی جدی می خوای پیری تو آب؟... فکر کردی قبل از اینکه غرق بشی ممکنه یخ بزنی... سینه پهلو و فانتاریا بگیری.

رز: منظورت چی به که یخ می زنم... تو حق نداری به من بگی حق دارم چی کار بکنم و چی کار نکنم... تو اصلاً منو نمی شناسی.

جک: خب آره... نمی شناسمت... اما نشناختن تو دلیل نمی شه که ندونم آب اقیانوس سرده.

رز (با تردید و ترس): سرده؟!... چقدر سرده؟

جک (با هیجان): چقدر سرده؟!... حتی فکرشو نمی تونی بکنی. یخ می زنی بدبخت... یادمه پارسال به فیلم سینمایی دیدم مال به آدم آهنی قاتل بود که با به کامیون پر نیتروژن مایع تصادف کرد. آسفالت شد... یخ زد ناجور... بعد به آدم آهنی خویه اومد و گفت (صدایش را کلفت می کند) هی آستلاویستایی؛ به گلوله زد پاک طرف رو...

رز (با خشم): احمق بی تربیت! این فیلمی که تو داری تعریف می کنی ترمیناتور دوئه... مال هشتاد سال دیگه است.

جک (غافگیر شده): آخه کارگردانش (سرفه ای می کند) بله بله من داشتم در مورد نسخه ی صامت ترمیناتور ۲ مربوط به سال ۱۹۱۳ برات صحبت می کردم... حالا بی خیالش! کجا بودم... آهان... داشتم می گفتم که این آب به اندازه ی نیتروژن مایع یخه.

رز (با بدگمانی): تو از کجا این همه چیز در مورد آب اقیانوس می دونی؟

جک: اختیار دارین خانم، من کارشناس آب سرد اقیانوسم.

رز (هم چنان دودل): چقدر طول می کشه تو این آب بمیرم؟ خیلی درد می کشم؟

جک: تقریباً به اندازه ی به مکالمه کوتاه تلفنی با یکی از دوستان که هر روز می بینی طول می کشه.

رز (با وحشت): نه! نه! خدای من اینکه خیلی طول می کشه (لیز می خورد) خدای من دارم می افتم. خواهش می کنم نجاتم بده.

جک (با خونسردی): چرا؟!... تو که می خواستی خودتو بکشی.

رز (تقلاکنان): درسته... اما اگه این جوری سقوط کنم، می شه به مرگ تصادفی احمقانه، نه یک خودکشی منطقی آگاهانه.

جک: حرف منطقی به... بیا این دستمال رو بگیر (دستمال کتیفی را از جیب عقب شلوارش درمی آورد).

رز (با نفرت): احمق جون، اون دستمال که دماغی و چیزه... حتماً ده ساله نشستی اش...

جک: متأسفم. شرمنده که نمی تونم دستت رو بگیرم. (آهسته) ممکنه فیچی بشم. (با صدای بلند) ناخدای کشتی احتمالاً خیلی ناراحت می شه اگه این کار رو بکنم.

رز (با خشم): بمیری ایشالا... لازم نکرده کمکم کنی (نفس نفس زنان خودش را بالا می کشد). یوف... چیزی نمونده بود همین طوری الکی نفله بشم. (با لحن رمانتیک و رسا) آه تف بر تو ای دنیای کتیف... کی می شه دوباره بتونم از دست تو بپریم تو آب؟

جک (با تصنع): خواهش می کنم نپر.

رز: نه می پریم (با مکث) نکنه... نکنه به من علاقه مند شدی؟

جک: کی؟! من؟ من غلط می کنم.

رز: آره من احساس می‌کنم یه چیزی بین من و تو شکل گرفته (موسیقی تایتانیک در مایه‌ی سه‌گانه)... نمی‌خوای بریم با خانواده‌ی من آشنا بشی... به نظر جوون معقول خانواده‌دوست بوگندویی می‌ای (متن فیلمنامه را ورق می‌زند). اسمت جکه و یه چیزای مسخره‌ای به اسم نقاشی می‌کشی... درسته؟ راستش... (صدای شدید برخورد کوه یخ به کشتی).

رز: اوه جکه چه اتفاقی افتاد؟

جکه: گمونم زمین لرزه بود.

رز (با تمسخر): احمق جون! زمین لرزه وسط اقیانوس آتلانتیک! (با تعجب) اوه جکه! کشتی جدی جدی سوراخ شده داریم غرق می‌شیم.

جکه (در حالی که سرش را می‌خاراند اندک اندک در آب شناور می‌شود): هی خانم (فیلمنامه‌ی خیس را از جیبش درمی‌آورد و نگاهی می‌کند). هی رز! فکر نمی‌کنی یه جای کار ایراد داره... قرار نبود این قدر زود کشتی غرق بشه... اصلاً تکلیف باقی شخصیت‌های ماجرا چی می‌شه؟

رز (شناکنان): احمق جون... مگه تیر بالا رو نخوندی؟ این یه نسخه کوتاه شده است... وقایع اصلی تو یه سکانس به صورت کپسولی گنجانده شده. (با لحن رمانتیک): خواهش می‌کنم به من بگو جکه... فکر کنم یه چیزی بین من و تو در حال شکل گرفته.

جکه: (در حالی که می‌لرزد و دندانهایش را به هم می‌زند) ازت یه چیزی رو می‌خوام... به من اعتماد داشته باش.

رز (با لحن رمانتیک): ای جکه احمق جون! به تو اعتماد دارم (با

لحن عادی) چون در حال حاضر چاره‌ی دیگری ندارم.

جکه (با خوشحالی): یه تخته‌چوب! یه در چوبی اون‌جا روی آب شناوره... تا غریق نجاتا بیان، می‌تونیم روی این بمونیم و در امان باشیم. (رز با سرعت خودش را به تخته‌چوب می‌رساند و آن را تصاحب می‌کند).

جکه (سرخورده): هی رز! فکر می‌کنم من زودتر اونو کشف کردم.

رز: جکه احمق جون! چشای نازنینت کوره! نمی‌بینی روی این در چوبی نوشته دستشویی بانوان، ظرفیت یک نفر.

جکه (متحیر): خب... با این حساب پس من باید چی کار کنم؟ رز (با بی‌تفاوتی): ساده است! بگرد تو اقیانوس اون دری رو که نوشته دستشویی آقایان پیدا کن!

جکه (با ناامیدی): فکر نمی‌کنی از ساده بودن یه مقدار سخت‌تره... حدوداً خیلی.

رز (با خونسردی): یه کار دیگه هم می‌تونی بکنی. بری تا کف اقیانوس پاتو بکوبی کف اون‌جا دوباره بیای بالا روی سطح آب... تا اون‌جا که یادمه عمق اینجا ۲۷۵ متره. فکر نکنم رفت و برگشت هفت هشت دقیقه بیشتر طول بکشه.

جکه (با لحن یخ‌زده): خدا جون این رماتیسم لعنتی دوباره عود کرده... دیگه نمی‌تونم دووم بیارم.

رز (با بی‌خیالی): بابا این قدر نازک نارنجی نباش... کشتی‌های نجات تو راهن. اونا میان ما رو نجات می‌دن، بعد تو با خانواده‌ی من آشنا می‌شی بعد...

جک (با وحشت): کیف پولم تو جیبم نیست... حتماً قبل از اینکه پیام رو عرشه از جیبم زدن (با غصه). زلم آگه بفهمه کیف پولم رو گم کردم به سیخم می کشه.

رز (با غضب): تو زن داری مرتیکه‌ی شاید! اون تیر که قرار بود تو یکی از سکانس‌های قبلی باهاش دستبندت رو باز کنم کوش؟ (از خارج کادر تبری به سمت او دراز می‌شود) آها... ممنون... (تیر را می‌گیرد) الان کله تو عین هندونه قاچ می‌کنم تا دیگه هوس اغفال دختر چشم و گوش‌بسته‌ی مردم به سرت نزنه. مرتیکه‌ی متأهل حق‌باز!

جک (ملتمسانه): رز قبل از اینکه بکوبی تو کله‌ام یه چیزی رو به من قول بده.

رز (با گارد تبر بالای سر): بنال!

جک: قول بده واسه من گریه نکنی. سن کف دریا تنها نیستم.

رز: نکبت! معلومه که تنها نیستی. کلی ماهی اون پایین برای خوردنت صاف کشیدن.

جک (در حالی که به سینه‌اش می‌کوبد): امیدوارم به ساحل که رسیدی یه شوهر عوضی گیرت بیاد، صاحب شیش تا بچه بشی، بعد پسر بزرگت بذارت خونه‌ی سالمندا تا...

(رز تبر را فرود می‌آورد و جک در حالی که ترانه‌ی «شام حاضر» حاضر» گروه کر ماهی‌های گوشتخوار پیرانا او را همراهی می‌کند به اعماق اقیانوس می‌رود.)

چگونه کانون را تبدیل به کوره کنیم

انجمن جهانی حفظ و افزایش گرمای کانون خانواده یکی از مؤسسات با سابقه‌ی بین‌المللی است که تاکنون اقدامات برجسته و درخشانی در زمینه‌ی تبیین، تنظیم و تثبیت گرمای عشق زوجین انجام داده است. این سازمان که سال جاری را سال «هیزم‌کشی برای گرم کردن آتش کانون خانواده» نام‌گذاری نموده است، با چاپ بروشوری اقدام به انتشار آخرین تحقیقات پرفسور «هوتسن گل‌میشن» (خانواده‌شناس) نموده است. از آنجا که کل متن مقاله‌ی مفصل خارج از حوصله و سواد خوانندگان عزیز است، تصمیم گرفتیم صرفاً نقل به گزیده‌ای از راهکارهایی که پرفسور جهت تقویت و احیای فرایند عشق میان زن و شوهران جوان ارائه نموده، بسنده کنیم. این شما و این بیست راهکار جادویی و مجانی برای تقویت زندگی توأم با عشق شما:

۱ - یک نخ دندان را یک ماه به‌طور مشترک استفاده کنید.

۲ - او را داخل یک گودال پر از لجن یا چاه فاضلاب هل بدهید و

سپس با عشق و محبت واقعی لباسش را با زبان پاک کنید.

۳ - روی در نیمه‌باز ورودی خانه، سطلی پر از آب ظرفشویی و

چگونه کانون را تبدیل به کوره کنیم ❖ ۱۲۱

ده میلیون یورو (یا تومان) به شما پرداخت کند.

۱۳ - به مناسبت سالگرد ازدواجتان یک مهمانی بزرگ بگیرید و تمام دوستان و آشنایان را دعوت کنید و موقع شام هنگامی که می‌خواهد بنشینند، صندلی را از زیرش بکشید. هنگامی که روی زمین افتاد بلندتر از همه بخندید و از صمیم قلب اظهار کنید که او را به‌رغم بلاهت و بی‌دست و پاییش بسیار دوست دارید.

۱۴ - انگشتان را تا انتها داخل بینی‌تان کنید و بعد عاشقانه با همان انگشت به دهانش غذا بگذارید.

۱۵ - در ماه عسل او را برای خرسواری به ده مجاور ببرید و به یاد این سفر ماهی یکبار چهار دست و پا در خانه راه بروید و با صدای بلند نغمه‌ی عاشقانه‌ی خر را برایش تکرار کنید.

۱۶ - از پیژامه‌های مستعمل و لباس‌های پاره‌پاره‌ای کهنه‌اش به عنوان دم‌کنی برنج استفاده کنید.

۱۷ - به عنوان هدیه بر روی لباس‌هایش دزدگیر نصب کنید یا به نشانه‌ی ارزشی که او برایشان دارد بیست و چهار ساعت درون یک گاوصندوق بزرگ از او نگهداری کنید.

۱۸ - شوخی‌های بامزه‌ی مشترک با هم انجام دهید: مثلاً به مدت یک هفته از فرچه‌ی دستشویی به عنوان مسواک استفاده کنید یا به جای شامپو، وایتکس را روی موهایتان امتحان کنید.

۱۹ - وقتی قصد مسافرت با هواپیما را دارد در چمدانش نیم کیلو مواد مخدر جاسازی کنید و پس از دستگیری و زندانی شدنش و پیش از اجرای حکم اعدامش هر روز برایش پیژامه و کمپوت آناناس ببرید.

۲۰ - بعد از یک روز کاری سنگین و خسته‌کننده نیمه‌های شب

لباستشویی بگذارید و بعد از اینکه در را باز کرد و سطل روی سرش خالی شد عاشقانه از او عذرخواهی کنید.

۴ - پرونده‌های مهم اداری و اسناد شخصی‌اش را از داخل کیفش بردارید و به داخل سطل آشغال بیندازید و به جایش کاغذهایی که روی آنها جملات عاشقانه‌ی پرشور نوشته‌اید، بگذارید.

۵ - به او قرص خواب بدهید و هنگامی که خواب است با ماشین چمن‌زنی روی سرش بنویسید: «تو مالک راستین قلب منی».

۶ - در تعطیلات آخر هفته برای خود یک قلاده بخرید و پارس کنان از او بخواهید شما را به پارک ببرد.

۷ - در مقابل خانواده‌اش زانو بزنید و با زبان کفش‌هایشان را برق بیندازید.

۸ - در عکس‌های مشترک عاشقانه برایش شاخ بگذارید و آن عکس را به همه نشان دهید.

۹ - او را به بالای یک برج مرتفع (مثلاً برج میلاد) ببرید و به دلیل اینکه فکر می‌کنید او یک فرشته‌ی واقعی است عاشقانه به پایین هلش دهید تا کمی برای خودش در آبی بیکران آسمان پرواز کند.

۱۰ - اگر برای ناهار به تنهایی بیرون می‌روید چند لقمه‌ی جویده‌شده از غذا را همراه با کمی نوشابه در داخل یک کیسه فریزر بریزید و برایش ببرید.

۱۱ - هر گاه دچار بیماری سختی شد تابوت اعلای زیبایی با رنگ مورد علاقه‌اش تهیه کنید و کنار تختش بگذارید.

۱۲ - از نویسنده‌ی مشهوری (مثلاً جی کی رولینگ) بخواهید که درباره‌ی زندگی عاشقانه شما رمانی در ده جلد بنویسد و بعد در قبال آن

وقتی او مست خواب است بیدارش کنید تا با همدیگر ده هزار بار کلمه‌ی «دوست دارم» را بنویسید.
 ۲۱- اگر همسرتان دختر یک خانواده‌ی آدمخوار است عاشقانه شکم‌تان را با سیب پر کنید و خود را با استفاده از آرد سوخاری به شکل لذیذی روی آتش سرخ کنید.

ژولیت و مرکوشیو: یک پرده‌ی گمشده

ژولیت (در حال آه کشیدن): اوه رومئو، حیف که یه خورده تن‌لشی. کاش می‌تونستیم از پیش این فامیلای خاله‌زنک و فیس و افاده‌ایمون فرار کنیم. کاش تو غیر از رسیدن به سر و زلفت یه هنر دیگه‌ای هم داشتی تا با هم می‌رفتیم یه گوشه‌ی دیگه‌ی دنیا زندگی مونو می‌کردیم. می‌خوام بخوابم اما نمی‌تونم. (با صدای بلند) اصلاً هیچ معلوم هست امشب کدوم گوری رفتی؟ اگر خبردار بشم که امشب رفتی خونه و کپه‌مرگتو گذاشتی فردا یا تو رو می‌کشم یا خودم... د... این شبح دیگه کی به اون‌جا وایساده (بلند) خودتی رومئو؟ من همش تو فکر تو بودم. چرا این قدر دیر کردی دلواپس شدم.

مرکوشیو: پشت بوته‌های گل سرخ بودم داشتم دست‌به‌آب... یعنی داشتم دست به این گل‌های سرخ می‌کشیدم و از رایحه‌ی دل‌انگیزشان لذت می‌بردم.

ژولیت (با تنفر و ناراحتی): آه... تو که رومئو نیستی.

مرکوشیو (با لحن شاعرانه): نه... معرفی می‌کنم... مرکوشیو مرد راستین رؤیاهایت.

ژولیت: برو گم شو بینم. تو تمام حس شاعرانه‌ی این شب مهتابی رو با اون کار کثافتت پشت بوته‌های گل سرخ از بین بردی.
مرکوشیو: منو ببخش عزیزم، اما اگه منتظری رومو بیاد بیخود وقتو تلف نکن.

ژولیت: یواش تر حرف بزن... منظورت چی‌یه؟ رومو کدوم گورستونی‌یه؟ لابد باز با خودت برده بودیش ولگردی؟
مرکوشیو: این تقصیر من نیست رومو خودش می‌شنگه. تو مهمونی امشب یه خورده تخته گاز رفته بود و الان پاتیل پاتیله. دفعه‌ی آخری که دیدمش ته یه چاله افتاده بود و پاک گلی شده بود.

ژولیت (یک سیلی به صورتش می‌زند):
وای خدا مرگم بده!

مرکوشیو: ناراحت نباش بادمجون بم آفت نداره زنده می‌مونه، دفعه‌ی اولش که نیست.

ژولیت: مرکوشیو!... تو جداً پستی.

مرکوشیو (ظاهراً دلخور): بفرما... اینم جای دستش درد نکنه است‌ها، این همه راهو کوبیدم به خانم خبر بدم تا مجبور نباشه تا صبح بیدار بمونه و رو به ماه زوزه بکشه اون وقت این جور می‌مزد ما رو می‌ده... راستی من زودتر به فکرم نرسید که سر و کله‌ام این طرفا پیدا بشه.

ژولیت (سرخ شده اما سعی می‌کند بر خشمش فائق شود): تو یه ابله مست بی‌تریتی... هنوز یاد نگرفتی چطور با یه بانو حرف بزنی. (با خشم و بغض فریاد می‌زند) آخه من کی رو به ماه زوزه کشیدم این توئی که زوزه می‌کشی.

مرکوشیو: باشه، باشه حرفی نیست (رو به ماه می‌کند و با صدای

بلند شروع به زوزه کشیدن می‌کند).

ژولیت (چند لحظه سکوت می‌کند اما تاب نمی‌آورد):

بینم... می‌شه خفه شی؟

مرکوشیو (مظلوم): فکر کردم زوزه کشیدن من خیلی بامزه است.

ژولیت: در ضمن یادت باشه که من هیچ وقت زوزه نمی‌کشم

(خیلی رمانتیک) آه می‌کشم.

مرکوشیو: حالا هرچی؟

ژولیت (چشمانش را تیز می‌کند):

بینم اون چی‌یه دست؟ اون شیشه چی‌یه توش؟

مرکوشیو (دستپاچه):

این هیچی - چیزه - نوشابه‌اس.

ژولیت: می‌شه بینمش؟

مرکوشیو: اگه می‌خوای بینی‌اش باید بیای پایین.

ژولیت: دکی... عمراً

مرکوشیو: پس هیچی

ژولیت: هیچی که هیچی (رویش را برمی‌گرداند).

مرکوشیو: هی این قدر بداخلاق نباش... مطمئن باش رومو همین که

سریا بشه سر و کله‌اش این طرفا پیدا می‌شه.

ژولیت: من نگران اون احمق بی‌مسئولیت نیستم فقط... بینم تو

سیگار داری؟

مرکوشیو: نمی‌دانم... باید داشته باشم؟

ژولیت: حتماً داری... اوناهاش دیدمش! سر پاکتش از جیب زده بیرون!

مرکوشیو: خب - تسلیم! - چه فرمی برسونم دست؟

ژولیت: از اون درخت مسخره که شاخه‌هاش آویزون شده تو بالکن ما بیا بالا.

(مرکوشیو با سختی شروع به بالا رفتن از درخت می‌کند، صدای مشکوکی به گوش می‌رسد)

مرکوشیو: آخ خدا جون شلوار نوأم پاره شد... بینم لابد رومئو شبی به خشتک اینجا پاره می‌کنه.

ژولیت: اینقدر حرف نزن و سیگار رو رد کن بیاد.

مرکوشیو: (غرغر کنان) جداً این بشر... این رومئو مخش تاب داره.

ژولیت: ناسلامتی رومئو انگار رفیق توئه‌ها.

مرکوشیو: بر منکرش لعنت. اما آخه احمقانه نیست آدم هر شب با این مصیبت از این درخت بیاد بالا... ناراحتی فک و فامیل و دشمنی ایل و تبار عشقشو به جون بخره... بعد دست آخری به دقیقه صبر نداشته باشه که معشوقش از خواب بیدار شه و بزنه کلک خودشو بکنه.

ژولیت: هیس س س... بینم نکنه هوس کردی «ویلیام» به دوئل خیالی برات ترتیب بده و از صحنه‌ی نمایش حذف کنه.

مرکوشیو (مصرانه): نه جداً می‌خوام بدونم اگه آخر این نمایش قبل از اینکه رومئو خودشو سربه‌نیست کنه بره پشت بوته‌های گل سرخ که... هوم... به سر و گوش آب بده، آسمون به زمین می‌آد؟

ژولیت: کافی‌یه. برو دیگه لازم نیست با من حرف بزنی.

مرکوشیو: از دست من ناراحت شدی. ببخش — خواهش می‌کنم منو ببخش. اما می‌دونی نظر من در مورد این — این عشق شما چی‌یه؟ به نظر یه خورده ابلها — یعنی ببخشید دیوانه‌واره.

ژولیت (بالحن رؤیایی و رومانتیک): بله ما دیوانه‌وار همدیگه رو

دوست داریم... مجنون همیم.

مرکوشیو: خب این یه خورده... بگذریم... من دیگه می‌رم (از درخت پایین می‌آید).

ژولیت: از سیگارت متشکرم... اگه رومئو رو زودتر از من دیدی از طرف من اونو ببوس.

مرکوشیو: (زیر لب) حتماً... با اون بوی گند سیری که می‌ده (بلند) سعی می‌کنم.

ژولیت: مرکوشیو... یک لحظه صبر کن.

مرکوشیو: بله!؟

ژولیت: دوست دارم به یه سؤال من صادقانه جواب بدی؟... فکر می‌کنی انتخاب رومئو از طرف من به عنوان یک محبوب جاودانی کار عاقلانه‌ای بوده؟

مرکوشیو: نه چون اصلاً به نظر من انتخاب هر جوون عاشق‌پیشه‌ای به عنوان یه محبوب جاودان کار ابلهانه‌ایه.

ژولیت: خاک تو گورت کتن... ایش... چقده بیشعوری!

مرکوشیو: منظورم اینه که تو یه خونواده‌ی کاملاً سنتی و قانونمند داری. عادت داشتی همه‌ی کاراتو از روی نظم و ترتیب انجام بدی اما حالا رومئو به عنوان نماینده‌ی احساسات عالی‌ی رمانتیک، وارد زندگی تو شده و ترکمون زده به هرچی نظم و ترتیب... رومئو به عنوان یه آدم رمانتیک کاملاً قابل اعتماد چون اونقدر احمقه که خودش هم به دروغایی که تحویل تو می‌ده اعتقاد پیدا کرده.

ژولیت: تو از بابای من هم بدتری... می‌دونم که داری از شدت حسادت به عشق آسمونی من و رومئو جلز و ولز می‌کنی. این حرف‌ها

رو هم می‌زنی دلت خنک بشه.

مرکوشیو: هر جوری دوست داری فکر کن اما راستش می‌دونی چرا آخر نمایش خودشو می‌کشه - باور کن به خاطر عشق تو نیست، به خاطر حرف مردم... اون از آدماییه که حرف مردم از جانشون، عشقشون و همه چیزشون بیشتر ارزش داره... دهن بین زن ذلیله (قهقهه).

ژولیت: مرکوشیو تو جداً چشمه‌ی لایزال لجن و کثافتی.

مرکوشیو: بله - می‌دونم - تو اولین کسی نیستی که این موضوع رو به این شکل ظریف بهم اطلاع می‌دی. فعلاً شب‌به‌خیر.

ژولیت: «یک لحظه‌ی دیگه... خواهش می‌کنم... می‌دونی تو منو به شک انداختی... چون این حرف‌هایی که می‌زنی چیزاییه که خودم بعضی وقتا بهش فکر می‌کنم اما می‌خوام بدونم که - که...»

مرکوشیو (مشتاقانه): که چی؟

ژولیت: هیچی فراموش کن.

مرکوشیو: می‌خوای بدونی اگه عاشق من می‌شدی بعد از اینکه خرم از پل گذشت ولت نمی‌کردم برم پی کارم؟

ژولیت: این حرفای مزخرف چی به می‌زنی؟ (با صدای بلند) آقای نمایشنامه‌نویس کی این بابا رو تو این صحنه راه داده.

مرکوشیو: می‌دونی اگه عاشق من می‌شدی این نمایش به کمدی می‌شد نه به تراژدی... چیزی که با خلیقات دختر کم‌سن و سالی مثل تو جور در نمی‌آد... می‌دونی بابت همین که این پرده (پرده با سر و صدای زیادی می‌افتد) از کل نمایش حذف می‌شه.

نگار من به لهاورد و من به بالیوود

تذکر مهم و حیاتی: در ماه گذشته‌ی سال گذشته‌ی میلادی، سرانجام پس از مدت‌ها انتظار و التهاب مراسم اهدای جوایز «فیلم هندی خدا و کیلی شاهکار» عالی‌ترین جوایز کتره‌ای سینمای هند - طی مراسم باشکوه و بی‌سابقه‌ای در سالن اجتماعات و ترقصات بالیوود - توزیع شد. همان‌گونه که از ماه‌ها قبل پیش‌بینی می‌شد اسپکتاکل عظیم و خیره‌کننده‌ی شاکی کاپور «دل دیوانه زیر باران زار زار گریه کرتاهه». اقتباس تاریخی و آزاد این کارگردان نوپرداز از فجایع آلمان نازی در جنگ جهانی دوم. با درو کردن جوایز اصلی و فرعی و جنبی و ویژه، خود را به‌عنوان برنده‌ی مطلق این دوره معرفی کرد. پس از «در یکشب اتفاق افتاد»، «پرواز بر فراز آشیانه‌ی فاخته» و «سکوت بره‌ها»، فیلم «دل فلان زیر باران فلان هه...» نخستین اثر شامخ سینمایی است که توانسته جوایز اصلی یک جشنواره‌ی معتبر سینمایی را به صورت فله‌ای از آن خود کند. در بخش اصلی این فیلم با کمال شایستگی در رشته‌های بهترین هنرپیشه‌ی خبیث اصلاح‌نشدنی، بهترین خبیث اصلاح‌پذیر، بهترین شبه خبیث کم‌دین، بهترین کتک‌خور نقش اول مرد، بهترین

زمان: چهار ساعت و شصت و چهار دقیقه و سه هزار و شصتد ثانیه.

خلاصه‌ی داستان:

۱۹۳۹، برلین، «ویرو»، «ویجی»، «سانی»، «مهریکا» چهار جوان برومند هندی پس از اجرای یک کنسرت موفق حرکات موزون محلی در کنار دیوار در دست احداث برلین، توسط ارتش نازی و به دستور شخص پیشوا و به جرم ضایع کردن آن تمه‌ی آبروی باقیمانده‌ی نژاد آریایی بازداشت و به همراه ایل و تبارشان روانه‌ی اردوگاه مرگ «آشویتس هولناک هاهه» می‌شوند. در ابتدای ورود جو مرگبار حاکم بر اردوگاه سبب ترس و اضطراب ایل و تبار قهرمانان شیر داستان می‌شود اما ویرو با تیزهوشی موفق می‌شود با تبدیل اردوگاه به یک مجلس حرکات موزون و پایکوبی اقتدار پوشالی نازی‌ها را درهم بشکند. «آمون گوتس‌خان» فرمانده‌ی روانی و بی‌رحم اردوگاه تهدید می‌کند که به خاطر این نافرمانی موزیکال، روی سر ویرو چهارراه می‌اندازد و او را وارونه سوار خر در حیاط اردوگاه می‌گرداند. ریکا با شهامت و فداکاری قابل تقدیر و تقدسی، پا پیش می‌گذارد و حاضر می‌شود برای نجات ویرو روی سیم خاردارهای بازداشتگاه حرکات موزون بکند. در حالی که «آمون گوتس‌خان» و دار و دسته‌اش، چهارچشمی مشغول تماشا کردن فداکاری موزون ریکا هستند. «ویرو»، «ویجی» و «سانی» از اردوگاه می‌گریزند تا برای رهایی دوستانشان از بمبئی کمک بیاورند اما در بدو ورود به بمبئی، سانی ناگهان یاد برادرش می‌افتد که از کودکی او را گم کرده است و تصمیم می‌گیرد با عضویت در نیروی پلیس، او را که احتمال می‌دهد دزد شده پیدا کند. پس از جدایی سانی، ویرو نیز با شنیدن خبر ناآرامی در مناطق مرزی، به آن سو می‌شتابد تا حق

کتک‌خور نقش اول زن، بهترین اجراکننده‌ی حرکات موزون، بهترین طراحی حرکات موزون، بهترین چرخش دور درخت، بهترین خرغلطش روی چمن، دوست‌داشتنی‌ترین هنرپیشه‌ی زن، خوش‌تیپ‌ترین هنرپیشه‌ی مرد، بهترین آواز سوزناک، بهترین آواز در باران، بهترین آواز طرب‌انگیز، بهترین کولی شیری دادن به هنرپیشه‌ی مؤنث، بهترین انتظار در فراق یار، بهترین وفاداری و پایبندی به عشق، بهترین کشیده‌ی بیدارکننده‌ی احساسات میهن‌پرستی را به‌خود اختصاص داد. در این دوره جوایز ویژه‌ی تهیه‌کنندگان سینمای هند - جوایز کشف استعداد. به ترتیب به پی‌پی‌کمار (بهترین استعداد کشف‌نشده) کوفته کماری (بهترین استعداد کشف‌شده‌ی بهره‌برداری‌شده) اهدا شد. بر آن شدیم تا با چاپ شبه‌پرونده‌ای در مورد این فیلم فراموش‌نشده‌ی سهم خود را - هرچه اندک - در ادای دین به سینمای مردمی هند و علاقه‌مندان سینه‌چاک ستارگان‌ش ادا کنیم.

دل دیوانه زیر باران زار زار گریه کرتاهه

کارگردان: شاکتی کاپور

موسیقی: بالالاج پهنالائی

مدیر فیلمبرداری: تیوسلطان

نویسنده‌ی فیلمنامه: کلام‌خان (بر اساس چند فیلم مستند و تعدادی کتاب تاریخی، متأسفانه هرچه به ذهنشان فشار آورده‌اند نامشان تا لحظه‌ی چاپ این کتاب به خاطرشان نیامده است).

بازیگران: گاگول‌خان (ویرو)، مامول‌خان (ویجی)، شاپول‌خان (سانی)، هاپول‌خان (بانی)، پی‌پی‌کاپور (ریکا)، کوفته کماری (میکا)، دیمپل کاپادیا (تیکا)، امریش پوری (آمون گوتس‌خان)، آنوپام کر (امکار شیندلر‌خان).

متأسفانه چون هیچ دخترخانم نجیب و شایسته‌ای در آن حوالی باقی نمانده است، سر بانی بی کلاه می ماند و ناچاراً توسط گلوله‌ای که آمون گوتس خان از داخل ظرف روغن داغ شلیک می کند، از پای درمی آید. ۱۹۹۹ محل سابق اردوگاه و آشویتس هولناک هاهه، بازماندگان اردوگاه بر سر قبر «اسکار شیندلرخان» و بانی حاضر می شوند و با اجرای حرکات موزون یاد این دو عزیز از دست رفته را پاس می دارند.

دشمنان متجاوز را کف دستشان بگذارد. ویجی نیز که تنها مانده است و طبعاً دست تنها کاری از او بر نمی آید، عاقلانه ترین کار را می کند و در یکی از دیسکوهای بمبئی شروع به افشاگری موزون و آهنگین جنایات آلمان نازی می کند. در اواخر فیلم با شنیدن خبر خستگی شدید ریکا و سقوط قریب الوقوع او «ویرو»، «ویجی»، «سانی» به همراه تیکا و میکا دو دختر نجیب و محبوبی که در اواسط فیلم دلباخته‌ی ویجی و سانی شده‌اند، مجدداً به سوی بازداشتگاه بازمی گردند. در پشت دیوار بازداشتگاه، سانی سرانجام برادر گمشده‌اش، بانی را که پشت دیوار بازداشتگاه کفش واگس می زده پیدا می کند و با قدرتی مضاعف وارد اردوگاه می شوند.

در پایان نبرد هولناک و مرگبار، «آمون گوتس خان» پس از آنکه کتک ملسی از تک تک قهرمانان فیلم می خورد دق دلش را سر «اسکار شیندلرخان» افسر نازی هندی الاصلی که برای نجات جان هموطنان دربندش آنها را در یک مزرعه‌ی کشت فلفل مشغول به کار کرده خالی می کند و او را به ضرب گلوله‌ای از پای درمی آورد. «ویرو»، «ویجی»، «سانی»، «بانی»، «ریکا»، «میکا» و «تیکا» پس از مشاهده‌ی این جنایت شنیع، دیگر تاب نمی آورند و پس از آنکه پوست «آمون گوتس خان» را قلفتی می کنند و پر از کلاه می کنند، باقی بدنش را در روغن داغ می اندازند تا خوب سرخ شود و سپس گریبان به بالای سر پیکر رو به موت «اسکار شیندلرخان» می روند تا در لحظات آخر اعتراف کند که پدر و مادر اصلی ویرو، ویجی، سانی و بانی اوست. سپس «اسکار شیندلرخان» دست ریکا را در دست ویرو، دست میکا را در دست ویجی، دست تیکا را در دست سانی می گذارد و دست بانی...

کوتاهی که پس از فیلمبرداری داشتیم به من گفت تو به داستان کاری نداشته باش، فقط بدان که در این فیلم یا بارانی سفید بلند، عینک دودی رین، شلوار کردی و کلاه سیلندر ایفای نقش کنی. خودتان تصدیق می کنید که کارگردان ارائه‌ی چه شخصیت پیچیده، مرموز و چندبعدی را از من می خواست اما من نترسیدم چون همیشه شیفته‌ی این گونه چالش های هنری بودم.

• چانکی پانندی اخیراً اعلام کرده است که با اکران عمومی دو فیلم جدیدش «مهماندار خانه دار» و «ایماندار فرماندار» پوز شما را خواهد زد. او حتی ادعا کرده با تپپی که در این فیلم زده شما را سوسک خواهد کرد.

چانکی پانندی مال این حرف ها نیست، واقعاً متأسفم که او از رفاقت بویی نبرده است و خاطرش نیست سر فیلم «عزت دار، جلا دار، وفادار» چه لطف بزرگی در حقش کردم.

• می شود کمی بیشتر توضیح دهید؟

البته، همان طور که حتماً می دانید در آن فیلم من نقش اول را بازی می کردم و چانکی پانندی نقش یکی از نوجهای مرا داشت که قرار بود در تنها صحنه‌ی حضورش در فیلم، خودش را برای نجات جان من بیندازد زیر یک تریلی هجده چرخ. او پیش من آمد و کلی عجز و لابه کرد که می خواهد هنر واقعی اش را در این فیلم به نمایش بگذارد و من خرم، رفتم پیش کارگردان و ریشم را گرو گذاشتم و از او خواستم برای خدمت به جامعه‌ی فرهنگی هنری هند و محض رضای خدا، یک صحنه‌ی حرکات موزون برای او در فیلم بگذارد تا استعداد بازیگری اش را به منصه‌ی ظهور برساند. آن بنده‌ی خدا هم با خوشرویی قبول کرد.

مصاحبه با گائول خان

ایفاگر نقش وپرو

• فیلم دل دیوانه زیر باران زار زار گریه کرتاهه، پس از فیلم «هام آب که هه صنم کوچ کوچ هو تاه» (معنی: ولش ده، قرش ده، گلاب و هلش ده) موفق ترین اثر کارنامه‌ی بازیگری شما بوده است. آیا پیش از اکران فیلم تصور چنین استقبالی را از سوی مجامع هنری و مردمی داشته اید؟

شامل کاپور را از فیلم «جپ پیار گپسی سه هوتاهه جهنم» (معنی: اگه مقصر من باشم می رم جهنم، روحم می شه با آتش سوزنده همدم) می شناختم. او یک کارگردان مادرزاد است. آنقدر در کارش مهارت دارد که می تواند پشتش را به صحنه کند و یک صحنه‌ی حرکات موزون را کارگردانی کند؛ کلام خان نیز احتیاجی به تعریف و توصیف من ندارد. همه‌ی ما فیلمنامه‌های زیبایی را که او برای آثاری چون (تورا چشمک مرا پشتک) و چور چوری چوپک چوپکه (معنی: آی نگار نازنین یکدم پهلویم بشین) نوشته است به خاطر داریم. شامل در جلسه‌ی

اما موقع فیلمبرداری آن صحنه‌ی کذایی، دیدم که چانکی پاندی مثل ماست، ایستاده و کوچک‌ترین تکانی به خودش نمی‌دهد. یک لحظه‌ی بحرانی بود که می‌توانست برای همیشه نام و چهره‌ی او را از عرصه‌ی سینمای هند محو کند اما من به دادش رسیدم و کف‌زنان فریاد زد «همگی دست، حالا یکدست». همان تشویق حضار سبب شد که خودش را کمی بجنانند و بعداً مطرح شود و حالا هم بدل به هنرپیشه‌ی نقش اول چند فیلم درجه سه شود و زبانش این‌طور برای من دراز شود! دوست دارم از همین‌جا پیغامی به او بدهم «هوی بزغاله! تویی که برای یک رویه حاضری هزار تا پشتک بزنی؛ خیلی ریز می‌بینمت!»

● شما با منتقدان سینمای هند رابطه‌ی چندان خوبی ندارید. تعدادی از آنها حتی به صراحت اعلام کرده‌اند که شما به هیچ‌وجه ستاره‌ی بزرگی در حد «دیلپ کومار»، «شاتروگان سینها» و «آناپاتا کر» نیستید. آیا فکر می‌کنید موفقیت هنری شما در این فیلم، سبب عقب‌نشینی آنها از مواضع قبلی‌شان بشود؟

امیدوارم، ضمن آنکه باید اذعان کنم نظر منتقدان ما تنها یک سلیقه‌ی شخصی است، به خاطر دارم «هوشنگ‌خان» یکی از منتقدان برجسته‌ی مطبوعات یک بار به من گفت «بین من با این شخصیت‌هایی که تو روی پرده‌ی سینما نقش‌شان را بازی می‌کنی راحت نیستم... با این شیوه‌ی پیچ و تاب‌های خاصی که تو به کمرت می‌دهی مشکل دارم». می‌بینید مشکل اکثر منتقدان داخلی با من و امثال من همین است. آنها تاب تحمل بازیگر شیوه‌گرا را ندارند و این دقیقاً خلاف نظر منتقدان خارجی است. اگر خاطرتان باشد سال ۱۹۹۸، زمانی که فیلم «کمر درلیه، فتر درلیه» من در لندن اکران شد، مجله‌ی امپایر ضمن چاپ

گزارش ویژه‌ای درباره‌ی آن فیلم، عکسی از چند منتقد سرشناس در حال پایکوبی چاپ کرده بود و زیر آن درست نوشته بود «ظهور ستاره‌ی شیوه‌گرا از شرق در غرب»... «جاناتان روزنهام» و «شیلایا ویتا کر» پس از تماشای نقش آفرینی خیره‌کننده‌ی گاکول‌خان در فیلم «کمر درلیه، فتر درلیه»، ضمن بشکن زدن و قمر کمر دادن در وسط خیابان شروع به خواندن شعر معروف تی. اس. الیوت، «آخه این کمره یا شاه فتره...» کردند.

● لطفاً کمی در مورد فیلم آینده‌تان برایم صحبت کنید.

به قول آمریکایی‌ها Piece of Cake یک ملودرام علمی تخیلی به اسم «ماتریکس دار پیمان‌دار». من در این فیلم نقش پلیسی به اسم «نیو خان» را به عهده دارم که به همراه هاپول خان، در نقش «مورفئوس خان» به آینده سفر می‌کنیم تا مادرمان را که در چنگال یک سیستم کامپیوتری اسیر است نجات دهیم غافل از اینکه در آنجا برادر دزد گمشده‌مان نیز در انتظار ماست تا...

بهرتر است خودتان پول بلیط را اخ کنید و فیلم را موقع اکران عمومی‌اش ببینید.

● در پایان، چه پیغامی برای علاقه‌مندان هنر بازیگری و شیفته‌گان ورود به عالم سینما دارید.

طبعاً آنها در هر سن و سالی که باشند باید اول به سراغ درس و مشق‌شان بروند اما می‌توانند در حین انجام تکالیف خود، کمی هم خودشان را بجنانند تا از عرصه‌ی هنر و سینمای روز هند عقب نمانند.

● با تشکر از وقتی که در اختیارمان گذاشتید.

بازیگران به این شدت وخیم نبوده و عوارض قبرستانی نداشته است اما خواندن نمونه‌ای از آنها می‌تواند برای خوانندگان سینمادوست و شیفته‌گان عالم بازیگری عبرت آموز و جالب توجه باشد.

لیندا بلر

برای بسیاری از دوستداران سینما این سؤال مطرح است که این دختر پانزده‌ساله‌ی بااستعداد نقش ریگان، دختر جن‌زده‌ی فیلم ترسناک «جن‌گیر» پس از این فیلم چه بر سرش آمد و چگونه از عالم سینما «فید» شد. بسیاری معتقد بودند که پس از این فیلم خانواده‌اش او را به یک بازاری پولدار کالیفرنایی شوهر داده‌اند و همسر متعصبش پس از ازدواج، حضور در عالم سینما و انظار عمومی را برای او قدغن کرده است اما حقیقت ماجرا چیز دیگری بود. لابد برای شما هم مثل تعداد کثیر دیگری از بینندگان فیلم، صحنه‌ی چرخش صد و هشتاد درجه‌ای سر دختر جن‌زده‌ی یکی از تأثیرگذارترین و ترسناک‌ترین لحظه‌های جن‌گیر بوده و لابد شما هم مثل تعداد کثیر دیگری از همان بینندگان تصور کرده‌اید که این صحنه حاصل فن‌آوری‌های دیجیتال و کامپیوتری بوده است اما باید خدمتان عرض کنیم که بیخود چنین تصویری کرده‌اید. حقیقت این است که در اواسط دهه‌ی هفتاد و هنگام ساخت فیلم تمام هنر دانشمندان علوم کامپیوتری و کارشناسان نرم‌افزارهای رایانه‌ای در عرصه‌ی یک بازی ابلهانه‌ی شبه عصر حجری به نام «تی‌وی‌گیم» خلاصه شده بود باورش سخت است اما در آن ایام بی‌اینترنتی، حتی یک نسخه‌ی ساده و اولیه‌ی فتوشاپ جهت شاخ و سبیل گذاشتن برای هنرپیشگان سینما وجود نداشت. در نتیجه فیلمبرداری این صحنه بدل به یک معضل بزرگ برای «ویلیام فرید کین»

بازی بزرگان

«هنرپیشگی تنها... تنها بازی... بازی در فیلم... نیست. هنر... هنرپیشگی در حکم شکستن... شکستن ک... ک... بیخشد شاخ غوله... در ضمن به الیزابت بگید همیشه دوستش داشتیم... آخ» این آخرین جملات براندون لی - آفازاده‌ی فقید بروس لی مرحوم - لحظاتی پیش از مرگش بر اثر اصابت گلوله‌ای آزمایشی در سر صحنه‌ی فیلم کلاغ به اندرون جناح سینه‌اش بود. در حقیقت براندون لی - که طبق فیلمنامه در ابتدای داستان فیلم باید کشته می‌شد و سپس روحش برای انتقام بازمی‌گشت - قصد داشت که برای هرچه بهتر از کار درآمدن نقشش در این فیلم برای چند لحظه مرگ را تجربه کند و بنابراین دستور داده بود که با گلوله‌ی واقعی او را هدف قرار دهند متأسفانه به خاطر پنچر کردن آمبولانس در بین راه و ترافیک شدید پس از پایان ساعت طرح در خیابان‌های لس‌آنجلس جسد نیمه‌جان او به موقع به بیمارستان نرسید و تجربه‌ی چند لحظه‌ای او بدل به تجربه‌ای ابدی شد. مورد او البته تنها مورد اقدام متهورانه‌ی یک بازیگر برای هرچه طبیعی‌تر ظاهر شدن در قالب شخصیت سینمایی‌اش نبوده است هرچند که اقدامات مشابه سایر

پیت پیش از قبول بازی در این فیلم تنها فرصت حضور در نقش‌های کوتاه و کم‌اهمیتی چون نقش درخت چنار در «مخمل آبی» (۱۹۸۶)، تیر چراغ برق در «رین من» (۱۹۸۸) و جوان ولگرد لات بی‌سر و پای دزد «تلما و لوئیز» (ساخت ۱۹۸۹، اکران ۱۹۹۱) را پیدا کرده بود و ظرف سه سال بیش از یک دو جین مدیر برنامه عوض کرده بود تا اینکه آخرین مدیر برنامه‌ی او «جفری همینگز»، با سیگار برگ کوبایی بر لب و پیشنهاد طلایی در دست، یک روز زنگ خانه‌ی مادری پیت را به صدا درآورد (پیت پیش از رسیدن به شهرت در اتاق زیر شیروانی خانه‌ی مادرش زندگی می‌کرد). ماجرا از این قرار بود: کمپانی وارنر برای نقش پسر بچه‌ی خردسالی که در غیاب خانواده‌اش باید با دو دزد بی‌پدر و مادر دست و پنجه نرم می‌کرد دنبال یک بازیگر خبره می‌گشت. پیت برای ایفای نقش این پسرک موبور چشم آبی انتخابی طلایی بود که همه چیز داشت الا پانزده سال صغر سن. اما تست موفق پیت در قالب این نقش مسؤلان کمپانی را متقاعد کرد که به شرط مراجعه‌ی پیت به ثبت احوال و تغییر سال تولدش از ۱۹۶۳ به ۱۹۷۸ و هم‌چنین تعویض نامش به «ماکولی کالکین» با حضور او در این فیلم موافقت کنند. پیت مستأصل که تنها راه بقایش در هالیوود را قبول پیشنهاد وارنر و کاهش افزایش سنش می‌دید با این پیشنهاد موافقت کرد. با گرم سنگین و رعایت رژیم غذایی ویژه که بیست کیلو از وزن و چهل و دو سانتی‌متر از قدش کاست پیت توانست به زیبایی از ایفای این نقش دشوار سربلند بیرون بیاید. او با همین نام مستعار چندین فیلم دیگر نیز بازی کرد تا سرانجام کمپانی فوکس او را برای ایفای نقش در «مصاحبه با خون‌آشام» با همان نام و سن و قد و وزن قبلی پسندید. پیت موفق شد سال تولدش را

کارگردان فیلم شده بود. تمام صحنه‌های «جن‌گیر» فیلمبرداری شده بود و حتی اکران آن در چند کشور عقب‌مانده‌ی آفریقایی آغاز شده بود اما فرید کین می‌دانست که بدون این صحنه‌ی جادویی، فیلمش هیچ شانسی برای موفقیت تجاری در خاک آمریکا ندارد. دست‌آخر لیندا بلر بازیگر فیلم با شجاعت پا پیش گذاشت و پیشنهاد داد که برای فیلمبرداری این صحنه گردن او را بشکنند و سرش را روی محور گردش صد و هشتاد درجه بچرخانند. صحنه با موفقیت فیلمبرداری شد و تیم پزشکی سریعاً سر بلر را مجدداً در جهت واقعی‌اش چرخاندند اما متأسفانه، به علت قطع نخاع بلر از سه نقطه، او از ابرو به پائین فلج شد و مجبور شد از آن زمان تاکنون بر روی یک صندلی چرخدار و تحت نظارت یک تیم پزشکی شبانه‌روزی ادامه‌ی زندگی‌اش را سپری کند. فرید کین که به خاطر این موضوع دچار عذاب وجدان شدید شده بود از آن زمان تاکنون هر شب جمعه با یک پف‌فیل خانواده به ملاقات بلر می‌رود و همراه با او فیلم جن‌گیر را برای هزارمین بار می‌بیند.

براد پیت

دوستاناران براد پیت در ایران و بسیاری دیگر از نقاط جهان او را با ایفای نقش درخشانش در فیلم‌هایی چون «افسانه‌های پاییز» (۱۹۹۵) و «مصاحبه با خون‌آشام» (۱۹۹۴) می‌شناسند. بسیاری از طرفداران پیت تصور می‌کنند که او کار خود را در سینما با همین فیلم‌ها آغاز کرد و به خاطر جذابیت و خوش‌تیپی غیرقابل رقابتش یک شبه به مقام سوپرستار هالیوود ترقی کرد اما جالب است بدانید که پیت در حقیقت با فیلم «تنها در خانه» (۱۹۹۰) نام خود را بر سر زبان‌ها انداخت. ببخشید گفتم نام خودش را... تصحیح می‌کنم نام مستعار خود را. بله، تعجب نکنید براد

اصلاح کند، نام اصلی اش را مجدداً بازپس گیرد و به وزن و قد سابقش بازگردد اما هیچ گاه نتوانست مدرک دیپلمش را که به خاطر این تغییر سنی باطل شده بود احیا کند (تحصیلات او در هنگام خواستگاری از آنجلینا جولی ششم ابتدایی اعلام شد که همین موضوع نزدیک بود بعدها باعث به هم خوردن مجلس حنابندان شود). خوانندگان گرمی که به صحت این مسأله شک کرده اید لطفاً در صورت امکان یکی از فیلم‌هایی که ماکولی کالکین خیالی در عرض شش هفت سال اخیر بازی کرده نام ببرید، ها... کفشت شدین؟

آرنولد شوارتزنگر

جیمز کامرون در ابتدای دهی هشتاد جوان جاه طلب و بلند پروازی بود که می خواست در همان نخستین گام‌های سینمایی اش، قدرت تکنیکی و ایده‌های نوآورانه‌ی خود را به رخ کارشناسان سینمایی و خانواده‌ی کاترین بیگلو - نامزد عقد کرده اش در آن زمان - بکشد. او پروژه‌ی «ترمیناتور» را انتخاب کرد که ماجرای سایبرگ (سایبرگ فی الواقع آدم آهنی است که کمی تا اندکی عقلش به کارش می آید و شبه آدمیزاد است) را روایت می کرد که برای کشتن یک فقره دوشیزه‌ی فعلی و مادر آینده از چهل سال بعد به چهل سال قبل سفر می کند. کامرون برای یافتن هنرپیشه‌ی نقش این سایبرگ، جستجوی شبانه‌روزی اش را برای یافتن بازیگری که حداقل نیمی از قطعات بدنش از آهن و حلبی و برنج و مس باشد آغاز کرد. او ابتدا به سراغ لی میجرز رفت که در آن زمان به مرد شش میلیون دلاری معروف بود (برای اطلاع نسل سومی‌های محروم از آنتنی که در عمرشان سریال محبوبی

جز زیر آسمان شهر، ندیده‌اند باید عرض کنم که این مرد شش میلیون دلاری یک سوپرمن غیر پرنده‌ای بود که به لطف یک سانحه‌ی هوایی و تعویض نیمی از اعضای شریف بدنش با آهن و چوب و پلاستیک صاحب قدرت جادویی شده بود) اما متأسفانه متوجه شد که فلزی بودن پروپاچه‌ی او تمامش فیلم بوده است. القصه سه ماه تمام وقت کامرون صرف مصاحبه با بازیگران آماتور و شبه آماتور شد که شرایط لازم برای ایفای این نقش را نداشتند و حداکثر در بدنشان فقط چند قطعه پلاتین جاسازی شده بود و بعد کامرون در کمال ناامیدی به طور اتفاقی با «آرنولد شوارتزنگر» آشنا شد؛ قهرمان سابق پرورش اندام جهان که در آن زمان در یک باشگاه بدن سازی رو به ورشکستگی، مواد نیروزا و قرص‌های چاق کننده به خلیق الله می فروخت. «آرنولد» که علاقه‌ی خاصی به بازیگری داشت به کامرون اطلاع داد که برای حضور در فیلم ترمیناتور حاضر به عمل جراحی و کار گذاشتن اعضای فلزی در بدنش است. با حضور یک تیم پزشکی خبره، سیستم عصبی قبل آرنولد تعویض و به جای آن یک سیستم سیم کشی فابریک کار گذاشته شد و علاوه بر آن یک دست، یک پا، یک جمجمه و یک نصفه قلب فلزی نیز در بدنش جاسازی شد. با موفقیت خیره کننده‌ی فیلم، آرنولد به عنوان یک ستاره‌ی بین المللی به شهری فوق العاده دست یافت هر چند عوارض بعدی جاسازی قطعات فلزی در بدنش بارها برای او مشکل ساز شده است. طبق آخرین اخبار، او هفته‌ی گذشته بار دیگر به خاطر زنگ زدن درب حلبی دهلیز چپ قلبش در بیمارستان بستری شده است و بر طبق اظهارات شاهدان عینی، از صبح تا شب به تمام کس و کار جیمز کامرون فحش آبا و اجداد می دهد.

صدایشگان

از خودگذشتگی و ایثارهای محیرالعقول بازیگران، منحصر به حضور فیزیکی شان بر روی پرده نمی‌شود. در زیر اشاره‌ی کوتاهی به چند مورد از مرارت‌های شاق بازیگران تنها برای صدایشگی شخصیت‌های انیمیشن یا خیالی فیلم‌های سینمایی داریم.

* بروس ویلیس در فیلم «بین چه کسی حرف می‌زند» قرار بود به جای نوزاد سخنگوی فیلم صحبت کند ویلیس برای فرورفتن به قالب این شخصیت دو ماه تمام در یک شیرخوارگاه دولتی در کنار سایر نوزادان جیغ زد و گریه کرد. پس از پایان فیلم، ویلیس هم‌چنان تا شش ماه پس از آن، تحت تأثیر نقش خود، کنترل جی‌جی ددرش را از دست داده و مجبور به استفاده از لاستیکی شده بود (بابت همین مسأله همسر سابق‌ترش - دوریس ویلیس - از او جدا شد)

* دمی مور برای صدایشگی «اسمرالدا» کولی سبک‌سر و مهربان انیمیشن گوژپشت نوتردام، پنج سانت اضافه‌قد داشت. او ابتدا قصد داشت این پنج سانت را با درآوردن کفش‌های پاشنه‌بلندش جبران کند اما به توصیه‌ی کارگردان فیلم ترجیح داد پاهایش را از مچ قطع کند. پس از آن فیلم به خاطر دشواری مور در راه رفتن با کف پاهای مصنوعی‌اش از فعالیت او در عرصه‌ی سینما کاسته شده است.

* در فیلم «استوارت لیتل»، مایکل جی فاکس صدایشگی موشی به نام استوات را بر عهده دارد که یک خانواده‌ی مهربان او را به فرزندگی می‌پذیرند. جی فاکس برای گرفتن حس و حال لازم شخصیت یک موش، سه ماه تمام در یک سوراخ موش زندگی می‌کرد و تنها خوراکش برنج خام، پنیر و گردو بود. او عاقبت چنان در قالب این

کاراکتر حیوانی فرورفت که به هیچ عنوان حاضر به ترک سوراخش نبود. آخر الامر دست‌اندرکاران فیلم تنها با توسل به کار گذاشتن یک تله‌موش در نزدیک در ورودی سوراخ موش موفق به گرفتن مایکل و بازگرداندنش به استودیوی صداپردازی شدند.

آب اویز: یک پرونده‌ی نسبتاً فشرده‌ی سینمایی ⇨ ۱۹۷

هم فارسی قاطی داشت. به هر حال به هر زحمتی بود متن آن را به فارسی نسبتاً سلیس برگردانیدیم تا آن را به کلیه‌ی علاقه‌مندان سینمای راستین تقدیم کنیم (لازم به توضیح است که ما عاقبت موفق به کشف نام فیلم نشدیم. اگر شما کپی ویدئویی فیلم دستتان رسید لطفاً بدهید ما هم ببینیم):

اپیزود اول: پرونده‌ی فیلم...

خلاصه‌ی داستان فیلم: خرگوشی نسبتاً متفکر با چشمانی غمگین و گودرفته و چهره‌ای مات و درمانده وارد یک داروخانه می‌شود و تقاضای یک عدد هویج می‌کند. فروشنده با بی‌اعتنایی تنها با نگاهی سرد و بی‌تفاوت، ده دقیقه‌ای در یک نمای مدیوم‌شات به او خیره می‌شود، خرگوش از داروخانه خارج می‌شود و سوار سه‌چرخه‌اش همراه با ترانه‌ی معروف light minded جانی بادالو شروع به چرخیدن دور یک تپه‌ی خاکی می‌کند. صحنه قطع می‌شود به لانگ‌شاتی سی‌چهل دقیقه‌ای از نمایش تنهایی یک سنگ‌خارا در وسط بیابان برهوت.

اپیزود دوم: بار دیگر خرگوش را در تصویر دارید که وارد داروخانه‌ی دیگری می‌شود و از مسئول داروخانه — که لاک‌پشتی متفکر است — مجدداً سراغ هویج را می‌گیرد. لاک‌پشت با مهربانی به او پیشنهاد برگزاری یک مسابقه‌ی دو سرعت را می‌دهد. در کنار خط استارت، لاک‌ی برای خرگوش از عطر یونجه و طعم هویج حرف می‌زند. خرگوش کسل می‌شود و چرتش می‌گیرد و لاک‌ی بی‌صدا و تک‌پنجه به سمت خط پایان مسابقه — که تک‌درختی بالای یک جاده‌ی ماریپیج است — حرکت می‌کند (صدالبته دورین تا آن دینش را نشان می‌دهد).

آب اویز: یک پرونده‌ی نسبتاً فشرده‌ی سینمایی

مقدمه: مثل یک معجزه‌ی بارانی در غروب برفی، همه چیز از یک بعد از ظهر نحس تابستانی و از دفتر نشریه آغاز شد. روز تشکیل جلسه‌ی هفتگی شورای نویسندگان نشریه بود و طبعاً با توجه به حضور کلیه‌ی اعضا و عدم امکان بار گذاشتن کله‌ی همکاران صنفی شاغل در نشریه، با بی‌حوصلگی مشغول تعریف و تمجید از نوشته‌های صدتا یک‌غاز همدیگر بودیم، سرانجام برای ایجاد تنوع در فضای چندش‌آور جلسه، یکی از اعضا پیشنهاد خرید کاهو و تناول آن با سکنجبین را ارایه نمود که به عنوان اولین مصوبه‌ی جلسه مورد تأیید کلیه‌ی حضار قرار گرفت.

ده دقیقه بعد، حضور دو کیلو کاهوی سبز و تازه در جمع نویسندگان، نشاطی خاص به جلسه‌ی ما بخشید. اما مشاهده‌ی تیر درشت پوشش کاغذی کاهو با عنوان «تازه‌وارد پانتئون سینما» بار دیگر ما را متوجه وظیفه‌ی خطیر فرهنگی خود کرد. ظاهراً غضنفر خیاری، سبزی‌فروش سرگذر این بار کاهو را لای یک مقاله‌ی سینمایی ارزشمند پیچیده بود. با اشتیاق شروع به مطالعه‌ی مقاله کردیم که نثر بسیار سختی داشت. در واقع چیزکی بود مابین انگلیسی و فرانسه و گیلکی که اندکی

اب اویژ: یک پرونده‌ی نسبتاً فشرده‌ی سینمایی ◊ ۱۹۹

ناخودآگاه ذهنی) بار دیگر حضور نبوغ آمیز او را در پشت دوربین به رخ من و شما می‌کشد. پس به افتخارش هیپ‌هیپ هورا.

غضنفر چشایزاده(۲)

چرا یک خرگوش روشن‌فکر می‌خواهد حتماً از یک داروخانه هویج بگیرد؟ پرسشی که با تیزهوشی تا انتها از سوی کارگردان بی‌پاسخ می‌ماند و بار دیگر ایمان راسخ او را به بیهودگی هنر سینما و بلاهت مفرط تماشاچیان آن به نمایش می‌گذارد.

ویرجینیا ام‌الاکلین (دپیس آودسینما)

راوی صادق تشویش ناگفتنی یک خرگوش که جستجوی ادیسه‌وارش برای یک هویج مبدل به کلیتی بی‌انتهای در گستره‌ی ته‌مایه‌های شعور حیوانی می‌شود.

باگزبانی (منتقد آزاد)

شکر خورده هر که گفته سینمای استاد را دوست ندارم. مخالفان او فهم درست و حسابی ندارند. باید همه‌شان را بیرند دیوانه‌خانه... نام — احتمالاً — خوانا نیست.

(منتقد از هفت دولت آزاد)

مصاحبه با بازیگر نقش اول فیلم

• خب طبق معمول این جور مصاحبه‌ها، بعد از معرفی خودتان، کمی در زمینه‌ی سابقه‌ی قبلی و علاقه‌ی قلبی‌تان به سینما صحبت کنید. خرگوش باهوش ساکن مزرعه‌ی سبز هستیم. اولین مشوقم در زمینه‌ی

اپیزود سوم: داروخانه‌ی سوم، خرگوش از مسوول داروخانه می‌پرسد «شما نیاز مالی دارید. من می‌توانم کمکتان کنم. فقط بیستم هویج دارید؟» داروخانه‌چی عصبی مزاج که مانند تماشاچیان، دچار سوء تفاهم و مک‌گافین زدگی حاد شده با واقع‌گرایی ناتورالیستی خاصی، مشت‌محکم نثار نیش باز خرگوش می‌کند. صدای شکستن دندان خرگوش در سالن سینما طنین‌انداز می‌شود و سیاهی، صحنه را فرامی‌گیرد.

اپیزود چهار: در حالی که احتمالاً اکثر تماشاچیان، سالن نمایش را ترک کرده‌اند تصویر خرگوشی — با چسبی در گوشه‌ی پیشانی و یک ردیف گنجشک که دور سرش رژه می‌روند — مجدداً روی پرده می‌آید و از فروشنده‌ی عصبی مزاج می‌پرسد: «آقا آب آویژ دارید؟» جامپ کاتی به یک فیلم انیمیشن که نشان می‌دهد داروخانه‌چی پشیمان یک پارچ آب هویج برای خرگوش خریده و او را برای ترمیم دندانش پیش دکتر برده است. تصویر نهایی فیلم، عکس کارگردان، خرگوش و لاک‌پشت است که در حال ستایش زندگی، با علامت انگشت برای بینندگان آرزوی موفقیت می‌کند.

گزیده‌ای از نظرات مختلف صاحب‌نظران پیرامون فیلم

استاد بار دیگر به دنبال سادگی و در جستجوی طعم زندگی، به ما می‌آموزد که به همه چیز شک کنیم، حتی عقل و شعور خودمان.

ایزابیل شامبولی (ساک دو مقدو سینما)

عناصر استیلیزه سبک کار استاد (کمپوزیسیون‌های آبستره‌ی سوپزکتیو، بازمایه‌های شهودی، هندسه‌ی زمان، جبر مکان و پرسونای

مصاحبه با کارگردان

• بهتر است از خودم شروع کنم. شخصاً معتقدم که بخش عمده‌ی شاهکارهای هنری - از جمله نقدهای من - برخاسته از نوعی ناخودآگاه فردی فرهیخته است. نوشتن برای شخص من یک نوع مراسم آیینی است. هر چند سال یک بار که قصد نقدنویسی می‌کنم تا سه روز سعی می‌کنم که آب خوش از گلویم پایین نرود و از زمین و زمان به خاطر بی‌تفاوتی نابخشودنی‌شان نسبت به شعور برتر منتقدان طلبکار باشم. بعد از سه روز کمی قهوه درست می‌کنم، آتش شومینه را به هم می‌زنم و با چشمانی مات و مضطرب کمی به آینده‌ی مبهم بشریت فکر می‌کنم و سپس شروع به نوشتن می‌کنم. خوب، بعد از این توضیح لازم، به نظرم می‌توانیم به شاهکار شما بپردازیم. به نظر من جالب‌ترین و برجسته‌ترین نکته‌ی فیلم ایده‌ی نبوغ‌آمیز شما در پنهان‌نگه داشتن انگیزه‌ی خرگوش در خرید هویج از داروخانه است و اینکه چرا این حیوان مستقیم نمی‌رود سر وقت یک جالیز. به نظر من این مسأله آن‌قدر مهم است که اگر از آن رفع ابهام می‌شد فیلم از اوجی که اینک در آن قرار دارد چنان تالابی سقوط می‌کرد که تبدیل به یک درپیت کامل می‌شد. شخصاً این کنش اصلی فیلم را مانند شیوه‌ی نقدنویسی خودم نوعی مراسم آیینی می‌دانم.

استاد: بله همان‌طور که شما گفتید این ابهام خیلی به رابطه‌ی تماشاچی با فیلم کمک کرد. تماشاچی نمی‌داند که آیا خرگوش آینه‌ای است برای انعکاس دیگران؟ آیا او در پی ایجاد یک رابطه‌ی حیوانی خاص است؟ تنها چیزی که می‌داند این است که او خوشبخت نیست، چون هویج ندارد. تصور می‌کنم اگر دلیل روشنی ارائه می‌کرده خیلی‌ها نمی‌توانستند این دلیل را بپذیرند و با فیلم رابطه‌ی روشنفکری برقرار

سینما یک دانشجوی پزشکی بود که حین آزمایش واکسن جدیدش روی من، به وجود مقادیر متناهی هنر در خون من پی برد. پیش از این فیلم در چند قسمت مجموعه‌ی «گرگ بلا، خرگوش ناقلا» ایفای نقش کردم.

• خوب، سؤال کلیشه‌ای دوم، چطور برای بازی در این فیلم انتخاب شدید؟

کاملاً اتفاقی، یک شب نیمه‌تابستان که با چند تن از دوستانم مشغول گفتگو در مورد رؤیاهایمان در زمینه‌ی سینما و هویج بودیم متوجه شدیم که کسی بیرون لانه‌ی ما مشغول تقلید صدای هویج است. دوستانم اعتقاد داشتند که احتمالاً گرگ سیاه بد، پشت لانه کمین کرده ولی من که پیشترها چیزهایی در مورد شیوه‌ی انتخاب بازیگر برای فیلم‌های هنری در مطبوعات خوانده بودم با شجاعت بیرون آمدم که... ناگهان دستی گوش‌هایم را گرفت و مرا بلند کرد و فریاد زد: «دراز گوش خوش‌شانس به عالم بی‌رحم هنر هفتم خوش آمدی».

• آیا بعد از این فیلم پیشنهاد بازی در آثار دیگری را نیز دریافت کردید؟
بله، جدیداً پیشنهاد بازی در دنباله‌ی فیلم راجرریست را دریافت کردم که با راهنمایی‌های استاد و دوستانشان به واسطه‌ی ماهیت تجاری و آخس آن وارد کردم.

• و برنامه‌ی هنری، سینمایی آینده‌تان.
بعد از خوردن این هویج... قرار است چمدان‌هایم را ببندم و عازم پاریس شوم. قرار است به عنوان یک حیوان خانگی مدتی مهمان دوستان منتقد استاد در «ساک دو مقدو سینما» باشم و بعد از تکمیل زبان فرانسه‌ام، برای تحصیل به «ایدک» بروم.

و با یک جامپ کات به داروخانه‌ی سوم پریدید. تصور می‌کنم شما در این جا کمی به تماشاچی عامی و بی‌حوصله‌ی فیلم خود باج دادید. می‌دانید سطح استیک این صحنه پایین است. چطور بگویم راحت‌الحلقوم است. استاد: بله حالا که فکر می‌کنم می‌بینم حق با شماست. باید بازگشت لاک‌پشت از پای درخت تا نقطه‌ی شروع مسابقه را هم نشان می‌دادم. چشم، سعی می‌کنم در فیلم بعدی جبران کنم. کمی از فیلم جدیدتان بگویید.

استاد: یک فیلم دو اپیزودی که اپیزود اولش به نوعی بازسازی یکی از ساخته‌های قدیمی من است که یک فیلم صدتایی‌ای در مورد چگونگی نيمرو شدن يك تخم مرغ و ادامه‌ی زندگی بود. آن موقع دوستان پارسی‌ام کلی به من سرکوفت زدند که: «بنده خدا اگر آن تخم مرغ را جای نيمرو، آب‌پز کرده بودی، حالا يك شیر طلا هم روی تاقچه خانه‌ات بود». این بار برای جبران مافات تصمیم دارم در اپیزود اول تخم مرغ را داخل يك بادیه روی يك شعله شمع آب‌پز کنم. برای اپیزود دوم نیز روایت تنهایی آن سنگ خارا در بیابان برهوت – که نیم ساعتش را در همین فیلم مورد بحثمان نمایش دادم – مد نظر است. این بار می‌خواهم يك شبانه‌روز از تنهایی او را به بهانه ستایش از زندگی به تصویر بکشم. امیدوارم این فیلم به اندازه کافی فرصت تفکر را به تماشاچیان واقعیش بدهد.

• حتماً به امید دیدار این فیلم همراه سایر خوانندگان از شما خداحافظی می‌کنیم.

منبع: دیپس آود سینما، نوامبر ۹۹

کنند. هرچند که می‌دانم اگر این کار را کرده بودم فیلم خیلی پرفروش‌تر از حالا می‌شد و همان‌طور که شما هم تصدیق می‌کنید عدم رعایت این مسأله از لحاظ مالی يك حماقت بزرگ محسوب می‌شود.

• بازی خرگوش نیز خیلی توجه مرا به خودش جلب کرد. او با نگاهش دقیقاً تمامی مسؤولیت رنج‌های حیوانی و بشری را بر دوش می‌کشد، که خیلی خوب است. خاطرم هست که برای ایفای نقش این کاراکتر یکی از دوستان روشنفکرم را به شما معرفی کردم، ولی شما اظهار داشتید که: «گوش‌هایش به اندازه‌ی کافی دراز نیست» و حالا می‌بینم که حق با شما بوده، راستی این خرگوش حالا چکار می‌کند؟

استاد: همین پیش پای شما اتفاقاً به پاریس زنگ زد و سراغش را از دوستان منتقدم گرفتم. می‌دانید برای تحصیل سینما پیش آنها رفته بود. اما گویا متأسفانه استعداد چندانی در این زمینه از خودش نشان نداده بود و آنها ناچار از گوشتش در طبخ راگو استفاده کرده‌اند. خوب همان‌طور که صدها بار به خود شما گفته‌ام سینما حرفه‌ی بی‌رحمی است. نصیب یکی شهرت و ثروت و نخل می‌شود و نصیب دیگری دیگ زودپز.

• خوب، به فیلم بازگردیم. آن پاساژ شاعرانه مسابقه‌ی لاک‌پشت و خرگوش جداً زیباست. هرچند عده‌ای منتقد بی‌سواد معتقدند خیلی کند و زائد است...

استاد: این از ویژگی آثار مدرن است که به مخاطبان خود فرصت اندیشیدن بدهد. من در صحنه‌ی حرکت لاک‌پشت به بیننده فرصت کافی داده‌ام تا به مضمون فیلم و احتمالاً بدبختی‌هایش فکر کند.

• البته هر وقت فیلم را می‌بینم شروع اپیزود سوم کمی اذیتم می‌کند. شما لاک‌پشت را پای درخت و خرگوش را در حال چرت زدن رها کردید

آوای مشکوک هم‌چنان از شرق می‌آید... ۲۰۵

بقیه هم چرب و چیلی بوده‌اند. او می‌خواست بداند که علیرضا در یک قصابی کار می‌کند یا نه (فضاهای شرقی و آدم‌های مرموزش همیشه برای پی‌یر، جالب بوده‌اند) پول درست است و می‌توانم با خیال راحت و با چشمان بسته، بار دیگر، شاهکارهای سینمایی محبوبم را در ذهن مرور کنم. ورود قطار به ایستگاه، خروج کشتی از بندر، گیر کردن ده سستی در فلک تلفن و... اما دستی به شانهم می‌زند و صدایی می‌گوید: «آقا، پاشو، آخر خطه!». چشم می‌گشایم و خلبان سیبل کلفت هواپیما را بالای سرم می‌بینم... به مقصد رسیدیم.

یکسره از فرودگاه به دفتر جشنواره می‌روم. متصدی توزیع کارت‌ها، وقتی می‌فهمد که ایرانی هستم، خیلی تعجب می‌کند و می‌گوید هیچ‌وقت تصور نمی‌کرده که در ایران هم چنین آدم‌های خوش تیپی پیدا بشوند. از او در کمال فروتنی، تشکر می‌کنم و برای حضور در تهران از او دعوت کرده، که با مسرت فراوان می‌پذیرد. یکی از بولتن‌های جشنواره را برمی‌دارم و نگاهی سرسری به اسامی داوران می‌اندازم: «ویرجینیا ام الکلین» منتقد سرشناس و ستاره‌ی تبلیغاتی تیزر فوتینای «تدترنر و پسران»، «ریوزوکاراته کوروتی» فیلمساز غیرمتعارف تایوانی و کتک‌خور ثابت سری‌فیلم‌های رینگ خونین، دیمتری خارین، آهنگساز معروفی که با تم «آی انار انار، بیا به بالینم» که به وسیله‌ی دهان برای رنگ انار پاراجانف نواخت، شهره‌ی خاص و عام شد. چشمم که به عکس خندان فرزند هفت‌ساله‌ی یک فیلمساز می‌افتد، از خواندن اسامی باقی داوران منصرف می‌شوم. با کمال مسرت، متوجه می‌شوم که او به عنوان مبصر بخش BBF (بچه‌ی بازار فیلم) انتخاب شده است. تصمیم می‌گیرم که قبل از رفتن به هتل، حمام کردن با آب سرد،

آوای مشکوک هم‌چنان از شرق می‌آید...

گزارشی از پنجاه و چندمین دوره‌ی جشنواره‌ی در یک جایی!

روز اول: بار دیگر، سوار هواپیما عازم جشنواره‌ای دیگر، دنیایی دیگر و قصه‌هایی دیگر هستم. به پرواز می‌اندیشم و اوج خیال، تا آن بالاها، بالاتر از برج ایفل، مجسمه‌ی آزادی، ابرها، ایستگاه فضایی میر و بالا، بالا، بالاتر.

پایین‌تر که می‌آیم، به یاد بدبخت‌های فلک‌زده‌ی بینوایی می‌افتم که تا به حال، سوار طیاره نشده‌اند و نمی‌دانند که چه کیفی دارد! در این احوالات، متوجه بغل‌دستی‌ام می‌شوم که دست به بینی، نگاهش به پاهای بدون کفشم زوم شده، به خاطر می‌آورم که پای پلکان هواپیما آنها را در آورده‌ام و زیر بغل زده‌ام. شرمنده، قصد پوشیدنش را دارم که یاد دلارهایی که علیرضا برایم جور کرده می‌افتم. آنها را در جوراب گذاشته‌ام. درشان می‌آورم و می‌شمارم. دفعه‌ی پیش یک صدی، کم داشت که به گمانم خودش کف رفته بود. «پی‌یر» هم دل خونی از او داشت و می‌گفت که سری قبل، چندتا از اسکناس‌هایش گوشه نداشته و

کشیدن پیپ، نوشیدن نسکافه و تماشای غروب از تراس، سری به او بزنم. او را در یک اتاق شیشه‌ای مملو از توپ‌های کوچک قرمز، مشغول بحث با تعدادی از همفکران و همکارانش می‌بینم. از شدت تحریک غرور فرهنگی طاقت نمی‌آورم، به شیشه می‌زنم و فریاد می‌کشم:

“ooh... yeh baby you're a credit to our civilized society”

لبخند می‌زند و پاسخ می‌دهد:

“Merci tre bien, mon oncel critique”

روز بعد: بیدار که می‌شوم، می‌بینم، ساعت هشت صبح است. با سرعت لباس می‌پوشم و از پله‌ها سرازیر می‌شوم، اما در لابی هتل چشمم به «گومپالاباما»، فیلمساز شهیر قبیله‌ی «ماساهی» می‌افتد که چند ماه پیش، یک ویژه‌نامه برایش چاپ کرده بودیم. با اینکه دیرم شده، دلم نمی‌آید با او گپی نزنم. خودم را معرفی می‌کنم و از کار جدیدش می‌پرسم. گویا او این بار به ضایعات جنگ پرداخته است. دستمایه‌ی فیلمش به گفته‌ی خود او، یک ماجرای واقعی بوده است: پس از پیروزی قبیله‌ی «ماساهی» در جنگی خونبار با قبیله‌ی همسایه‌اش، تصمیم بر این گرفته می‌شود که کلیه‌ی اسرا جهت تأمین خوراک عروسی پسر جادوگر قبیله، مصرف شوند. آخرین اسیر گوشت‌نپزی دارد و به هیچ عنوان، قابل خوردن نیست. در نهایت اعضای قبیله به ریزنی می‌نشینند و تصمیم می‌گیرند که به جای ادامه‌ی آدمخواری، به تماشای آثار سینمای نوین ایران که پیام‌آور صلح و دوستی است، بنشینند. البته، «گومپالا» در نهایت صداقت، اعتراف می‌کند که در اصل واقعه بنا به پیشنهاد او، اسیر فوق‌الذکر را یک روز در آب‌لیمو و پیاز خوابانند، تا قابلیت طبخ پیدا کرد. به او اطلاع می‌دهم که با وجود اینکه هموطنان من هیچ کدام از

فیلم‌هایش را ندیده‌اند، اما از طریق مقاله‌های مجله‌ی ما می‌دانند که او فیلمساز بسیار بزرگی است. او هم به شدت شیفته‌ی کشور ما می‌شود و برای سفر به ایران ابراز تمایل می‌کند اما وقتی می‌خواهم از او خداحافظی کنم دستم را می‌گیرد و با لحن حسرت‌باری می‌گوید: «راستش، من تا به حال منتقد ایرانی نخورده‌ام، اما شنیده‌ام که آب‌پزشان با لفل و خردل، بد چیزی نیست! می‌شود چند لحظه به اتاق من تشریف بیاورید؟» در نگاهش چیزی را می‌بینم که گفتنش چندان خوشایند نیست. به زور، دستم را از دستش بیرون می‌کشم و به طرف خیابان می‌دوم. او هم در حالی که مرتب فریاد می‌زند: «فقط یک گاز!» چند قدمی به دنبال می‌دود و سپس به هتل بازمی‌گردد.

به سینما که می‌روم، می‌بینم که خوشبختانه فیلم هنوز شروع نشده است. «چین گتنگ» سازنده‌ی فیلم که نابغه‌ای متعلق به نسل ته‌تغاری سینمای نوین چین است، قبل از نمایش فیلم روی صحنه می‌آید و خطاب به حضار می‌گوید: «فقط اینو بگم، یک چیزی ساختم که بابتش، جیگرتون آتیش می‌گیره». حق با اوست. داستان فیلم همان‌طور که حدس می‌زدم، مربوط به اوضاع و احوال یک خانواده‌ی شالیکار پس از انقلاب فرهنگی چین است، آن هم در شرایطی که پدر این خانواده مجبور است که روزی دو ساعت در میدان «تیان‌من» برای سران عالی‌رتبه حزب، رقص چوپانی بکند. سیلان واقعی مصیبت و فلاکت در نیم ساعت آخر فیلم شروع می‌شود. وقتی پسر خردسال او در دیگ بزرگ و جوشان غذای رئیس حزب می‌افتد، زنش داخل بخاری خانه منشی حزب جزقاله می‌شود و مادر بزرگش، هنگامی که به دنبال گلوله‌ی کاموایی در خیابان می‌دوید، زیر تریلی هجده‌چرخ حزب له می‌شود؛

خود او هم طبیعتاً مبدل به یک دیوانه‌ی زنجیری می‌شود و به تیمارستان حزب فرستاده می‌شود. فیلمساز برای تأثیرگذاری بیشتر تصاویر فیلمش، به لنز دوربین دوده و لجن مالیده، که این ترفند واقعاً مؤثر افتاده است. فیلم که تمام می‌شود، متوجه می‌شوم که چندتن از تماشاگران خودشان را از نرده‌های بالکن دار زده‌اند. در حال فاتحه خواندن برای آنها و انتظار شروع جلسه‌ی مطبوعاتی هستم که فیلمساز، این بار با هیأتی غریب، بر صحنه حاضر می‌شود. لباس ژنده‌ای بر تن و نوزادی در بغل دارد. او با کاسه‌ای که در دست دارد، شروع به تکیه از حضار می‌کند. نامرد! با این ترفند غافلگیرانه‌اش زنگ خطر را برای سینمای ما به صدا درآورد.

روز بعدتر: امروز با تیر درشت «لیبراسیون» چشمانم را نوازش می‌دهم: «عارفی که به انسان اعتقاد دارد. تو دیگه کی هستی محسن؟» روز خوب با دیدار اتفاقی «امیر» در خیابان ادامه پیدا می‌کند. خسته نیست، هرچند راه درازی را برای رسیدن به اینجا طی کرده است. او موهایش را دم اسبی بافته که بابتش خیلی خوش تیپ شده، با همان سادگی و حجب و حیای بیست سال قبلش به من می‌گوید: «من دیگه یک شهروند امریکایی‌ام، لطفاً جک صدام کن و اگه می‌شه، هرچند دقیقه یکبار یک فحش رکیک بزم کن». قلبم مالا مال از شعف می‌شود، یک هنرمند جهان‌وطن و ریشه‌دار دیگر، آن هم از وطن جهان‌سومی خودم! دوربین ویدیویی لعنتی دوست‌داشتنی‌ام را به کار می‌اندازم و از او می‌خواهم کمی برایم ادا دریاورد تا فیلم بگیرم. امیر هم واقعاً سنگ تمام می‌گذارد. اما وقت تنگ است و قصه‌های آسیایی بسیار دیدنی و شنیدنی. قرار می‌گذاریم سری بعد که موهای من هم بلند شد، یک

صبح تا ظهر با شلوار خمره‌ای و عینک دودی در سواحل آنجا جولان بدهیم، و جدا می‌شویم. اما حکایت روز سوم جشنواره، سینما با فیلم چتربازان و ذغال‌فروشان آغاز می‌شود.

در طول زمان سه ساعته‌ی فیلم، این پرسش اساساً مطرح می‌شود که: «سینما یک دروغ گنده است یا یک پاتیل پر از رنگ، یا جفتشان؟» فیلم به محسن و عباس تقدیم شده و گرایش به بیان اکسپرسیونیستی فلسفه‌ی زندگی، منطق هنر، جبر زمان و هندسه‌ی مکان در جای جای فریم‌های فیلم به چشم می‌خورد. سبک بصری فیلم آن‌چنان درخشان است که در پایان فیلم، اکثر حضار از خود بی‌خود می‌شوند. من به زحمت خودم را تا هتل کنترل می‌کنم. در آنجا بغض‌هایم را خالی می‌کنم. در حالی که عده‌ی کثیری از منتقدان تا پاسی از شب در کوچه‌ها می‌گردند و زوزه می‌کشند و با دهن کف کرده گوشه کنار پیاده‌رو دست و پا می‌زنند.

روز بعدتر: امروز جلسه‌ی مطبوعاتی موفق‌تری با حضور من و عباس و جعفر و محسن و علیرضا داشتیم. ابتدا از علیرضا می‌پرسند که: «چند سال پیش اظهار داشتید که سینمای ایران با طی همین روند موفق «جشنواره‌ی ددری» تا سه سال دیگر، محکوم به جاودانگی می‌شود. آیا این امر حالا تحقق پیدا کرده؟» که جواب علیرضا مثبت است. سپس اکثر خبرنگاران اظهار می‌کنند که امسال هم مجدداً ذهنیتشان با دیدن فیلم‌های سینمای نوین ایران، کاملاً تغییر پیدا کرده است. آنها می‌گویند پیش از اینها حتی برای یک لحظه هم تصور نمی‌کردند که مردان ایرانی، یک سر و دو گوش داشته باشند و زنان ایرانی، بالای چشمشان ابرو باشد. یک خبرنگار با سماجت از محسن می‌پرسد که آیا عدم

نمایش فیلم‌های او و عباس و ابوالفضل در ایران برایشان مسأله‌ای نیست و محسن پاسخ می‌دهد که معنی تلویحی‌اش این است که عین خیالش نیست. سپس محسن به دهه‌ی هشتاد و مهاجرت جوانان مستعد ایرانی به ژاپن اشاره می‌کند و آن را مشابه با رفتار فیلمسازان غیرمتعارف ایرانی در دهه‌ی نود قلمداد می‌کند. خبرنگار بورشده که به هر صورت در صدد تلافی است، به عنوان آخرین سؤال از محسن می‌خواهد جمله‌ای بسازد که در آن دیم داشته باشد که او هم بدون معطلی می‌گوید: «در «صایران» هر روز منتظر یک پدیده‌ی تازه باشید، دیم دیم.»

اما در بیرون، التهاب خاصی شهر را فراگرفته است. در شرایطی که پیشاپیش اعلام شده، جایزه‌ی بزرگ جشنواره‌ی امسال، «مرغ تخم‌طلا» تنها متعلق به محصولی از سینمای نوین ایران است. تقریباً تمامی اهالی شهر، خواب و خوراک خود را فراموش کرده‌اند. بر تن اکثر جوان‌های شهر، تی‌شرتهایی با تصاویر کارگردانان سینمای نوین و فوتبالیست‌های تیم ملی کشورمان دیده می‌شود. نوار «نیلوفرانه» افتخاری پرفروش‌ترین نوار روز شده و گفته می‌شود که قرار است هم‌زمان با اکران فیلم جدید جعفر، ترجمه‌ی «جامعه‌شناسی نخبه‌کشی» و «بامداد خمار» وارد بازار اینجا شود. متأسفانه روزم را با تماشای سهوی یک بنجل‌امریکایی که تنها خوراکی «انجمن داخلی نشخوارکنندگان مطالب تهوع‌آور ژورنالیست‌های غربی» است، خراب می‌کنم. تأسف وقتی بیشتر می‌شود که می‌فهمم، سالن مجاور نسخه‌ی کامل ایثار تارکوفسکی را — شامل یک نمای طولانی نیم‌ساعته از تنهایی یک درخت چنار در وسط بر و بیابان — نشان می‌داده است. با تحسّر منتقدانی را می‌بینم که سرمست از تماشای اثر کامل یک استاد در گوشه و کنار خیابان کف بر دهان

مشغول دست و پا زدن هستند. دور چند تا از آنها، خیط می‌کشم و به هتل می‌روم تا برای فردای باشکوه، کمی استراحت کنم.

روز ماقبل آخر: و بالاخره روز باشکوه فرا رسید: نمایش میخ و چکش جعفر در استادیوم صد هزار نفری شهر. فیلم، شروعی بسیار جسورانه و بدیع دارد. مردی با عینک دودی، روی دایو استخر ایستاده است. او نگاهی به آب می‌اندازد و رو به دوربین می‌گوید: «آه، چقدر نوشابا!» و داخل استخر شیرجه می‌زند. چیزی نمی‌گذرد که تماشاگر می‌فهمد او یک ستاره‌ی بی‌استعداد فیلم‌های تبلیغاتی است که مشکلاتش — که اصلاً و ابداً به بیننده ربطی ندارد — ریشه در گذشته‌ی نژادی‌اش دارد. بازیگر، ناتوان از ادای جمله‌ی «پارسی کولا خوشمزه و گوارا»، کارگردان را به سرحد جنون و تعداد برداشتها را به مرز دویت می‌رساند. سرانجام، کارگردان عاصی در واپسین دقایق فیلم، او را با خشونت هل می‌دهد و روی زمین می‌اندازد. بازیگر سرش به پایه‌ی دایو می‌خورد و پس از برخاستن فریاد می‌زند: «می‌خوام سالاد درست کنم!»

یک مانیفست سینمایی تلخ و صریح در مذمت دهکده‌ی جهانی رسانه‌ها. جعفر واقعاً آس جشنواره‌ی امسال را رو می‌کند. ساخت دو ساعت فیلم با چندتا بازیگر، بدون هیچ‌گونه حرکت دوربین، بدون لوکیشن‌های متعدد و متنوع و بدون ادای حتی یک کلمه حرف حساب، تنها از یک شاگرد راستین مکتب عباس برمی‌آید. تماشاگر که نیم ساعت آخر فیلم را زیر باران سنگ آسمانی — که بارشش به صورت اتفاقی و نهم‌شروع شد — دیده است. از شدت تشویق خودش را خفه می‌کند. اعضای هیئت داوری نیز به نوبه‌ی خود آن‌چنان دستخوش

که به اطراف تراولینگ می‌گردانم، متوجه جعفر می‌شوم که کنار ساحل با جایزه‌اش عاشقانه راز و نیاز می‌کند. ترجیع‌بند زیبای جملات شاعرانه‌اش را هنوز به خاطر دارم: «عزیز نپری ز دستم!» مجذوب این صحنه، حسرت می‌خورم که چرا عباس و محسن در اینجا حضور ندارند تا از چنین سوژه‌ی بکری، یک مرغ تخم‌طلای دیگر خلق کنند. هنرمند تنها و دلمشغولی‌های سینمایی‌اش را وامی‌گذارم و به هتل، به شب و به سایه‌ها بازمی‌گردم.

روز آخری: امروز قرار است باقی جوایز اهدا شوند. حوصله‌ی رفتن ندارم. سینمای ما که جایزه‌اش را پیشاپیش گرفته، گور پدر باقی صد و خرده‌ای جایزه‌ی دیگر. به عنوان حسن ختام به تماشای سپیدروز بی‌پایان، اثر جدید یکی از غول‌های کبیر سینمای تاپ جهان می‌روم که نامش فعلاً در خاطر من نیست.

فیلم با یک افتتاحیه‌ی درخشان آغاز می‌شود: در یک ساحل مه‌آلود که چشم چشم را نمی‌بیند، زمزمه‌های نامفهومی به گوش می‌رسد. با گذشت زمان کم‌کم متوجه می‌شوی که استاد بار دیگر تو را غافلگیر کرده است. اصولاً افتتاحیه‌ای در کار نیست و کل زمان چهارساعته‌ی فیلم، نمایش همین صحنه‌ی مه‌آلود است. بیش از صد بازیگر معروف سینمای اروپا در این فیلم حضور دارند، بدون آنکه چهره‌ی حتی یکی از آنها دیده شود و این خود به خوبی نمایشگر تفاوت کار با بازیگر در سینمای غنی اروپا با (Trash movie) های زشت و ننگین آمریکاست. خوشحالم که «تو» هم‌چنان غمخوار موقعیت‌های انسانی گذشته است.

به رستوران هتل بازمی‌گردم؛ جایی که برویجه‌ها برای موفقیت

احساسات پاک و انسانی می‌شوند که فی‌المجلس، جایزه‌ی جعفر را لای کادو می‌پیچید و به او اهدا می‌کنند و من هم می‌خواهم اشک‌هایم را پاک کنم که می‌شوم در کاخ جشنواره، یک فیلم خوب آسیایی بخش می‌کنند. مانند شصت‌تیر، خودم را به آنجا می‌رسانم. دروغ نگفته‌اند. آخرین فیلم استاد کامبوجی سینما «رین تن تن تانتانی» با نام چهار فیل چگونه سوار یک فولکس‌واگن می‌شوند، واقعاً ارزش آن همه دویدن را داشت. فیلم به معضل بیکاری فیل‌های تایلندی در اندونزی می‌پردازد. اکثر زمان فیلم در یک قهوه‌خانه‌ی سنتی می‌گذرد؛ جایی که چهار فیل دور یک میز درباره‌ی موضوعاتی چون سیاست، جنسیت، اسکی روی آب و طبیعتاً جبر زمان و هندسه‌ی مکان، صحبت می‌کنند. در پایان، یکی از آنها با فروش عاج‌ها و بریدن گوش‌هایش، به عنوان الاغ و به صورت پاره‌وقت در مزرعه‌ای استخدام می‌شود. دیگری با عنایت به مضمون خود کفایی، به سراغ فروش پف‌فیل می‌رود و آن دوتای دیگر به بحث‌هایشان ادامه می‌دهند. فیلم، البته ریتم‌کنندی دارد، اما اگر تا پایانش صبر کنید، مطمئناً از تمام‌شدنش خیلی لذت می‌برید.

در پایان یک روز خوب و باشکوه، تصمیم می‌گیرم که سری به ساحل بزنم. برخلاف انتظار من در آن نیمه‌های شب، جمع کثیری در کنار دریا حضور دارند. با پرس‌وجو می‌فهمم که آنها ایرانیان مقیم خارجی هستند که پس از تماشای فیلم میخ و چکش، هوای بازگشت به وطن به سرشان زده و چون تاب معطلی‌های سفارت و گرفتن ویزا را ندارند، تصمیم دارند با شنا و از طریق اقیانوس به وطن بازگردند. از آنها دور می‌شوم. آن قدر دور که دیگر به نظرم می‌آید در تنهایی خود با خود تنها هستم. اما نجوای آهنگینی تصور مرا باطل می‌کند. چشمم را

سینمای ایران جشن گرفته‌اند. گادفری خوشحال از جایش بلند می‌شود و ضمن دیده‌بوسی، برایم تعریف می‌کند که هفته‌ی گذشته هنگام بازگشت از محلشان، دیداری اتفاقی با آرتور هیلر داشته. می‌گفت که درجا خفتش را گرفته و عربده کشیده بوده که: «مردک، حالا دیگه پول چایی می‌گیری و گبه را از اسکار حذف می‌کنی! تو نمی‌دونی که سینمای ایران، ناموس منه؟» می‌گفت طرف حسابی ترسیده بود و به جان غلامعباس‌شان، قسم خورده بود که روحش از قضیه خبر ندارد و حتماً حتماً این مسأله را پیگیری می‌کند. از گادفری، تشکر می‌کنم و متوجه سیروس می‌شوم که به صورت نخودی در این جشنواره حضور پیدا کرده. از تهران خبر رسیده که فیلمش فروش خوبی کرده و او حسابی سرحال است. روی میز ضرب گرفته و «امشب چه شبی است» را می‌خواند. مارکو، ژیل و پی‌یر نیز آن گوشه با رضایت دست می‌زنند و می‌خوانند «سیروس باید برقصه - از فارابی ترسه».

به کنار پنجره می‌روم و آن را باز می‌کنم تا هوای سالن عوض شود. نسیم فرح‌بخشی از شرق می‌آید و با خود عطر عشق و رنج، عزت و فقر، رنج و سرمستی، غرور و تعصب، خشم و هياهو، عشق و حماقت، جاهل و رفاقه و رام و شام را دارد. دیگر از خود بی‌خود می‌شوم. سرم را از پنجره بیرون می‌آورم و فریاد می‌کشم: «دنيا، ما داریم می‌آییم - اگر هم نیاییم، یارم می‌آیه دلدارم می‌آیه».

دراگاستور معنویات

مقدمه:

بوی باران یعنی بوی عشق. هر سپیده‌دم که باران بیارد، سپیده‌دم عشق است. اگر در دیارمان نبارد من خود می‌بارم و آنقدر می‌بارم که تا پایان عاشق بمانم آن هم با دست‌هایی زعفرانی و قلبی سبز (آن هم چه سبزی سبز چمنی). اما تو، هان تو (هوی با تو هستم) تو نباید نومید به زندگی بنگری. از سبزی برگ‌ها وجودت را پر کن. به حوض وسط حیاط، به گل‌های یاس و مریم و رازقی، به شکوفه‌های باغ ریواس، به عطر گیلان و به آفتابه لگن هفت دست شام و ناهار هیچی بیندیش، برخیز برخیز و چشم‌هایت را با باران بشوی. می‌خواهم در حریر ابر و آبی آسمان با تو حرف بزنم، حرف بزنم، حرف بزنم...

برادر «نرمن بیتس» از یک متل پرت حول و حوش جاده‌ی داج‌سیتی:

«... با سلام و خسته نباشید خدمت دست‌اندرکاران زحمتکش نشریه‌ی در دست انتشار شما - جوانی هستم دیپلم. سی و چند ساله و مجرد که متلی کوچک و آبرومند را اداره می‌کنم. چندی است که مادرم را از دست داده‌ام و متأسفانه این حادثه‌ی ناگوار چنان روح مرا آزرده ساخته

است که مجبورم هر از چندگاهی برای فراموش کردن آن، یکی از مسافرانی را که مهمان متلم می‌شود بکشم. اخیراً — یعنی حدوداً از نیم ساعت قبل — خانم جوانی در متل من اتاق گرفته است که رفتار و گفتار متین و مؤدبانه‌اش به شدت مرا شیفته‌ی خود کرده است. تصور می‌کنم ایشان دختر نجیب و مهربانی هستند و می‌توانند همسر خوب و وفاداری برای من بشوند اما از طرف دیگر یادآوری خاطره‌ی مادر ستوفی‌ام، سبب شده که مجدداً هوس کنم یکی را بکشم. از این رو دچار سردرگمی غریبی شده‌ام. پاسخگوی مهربان، لطفاً هرچه سریع‌تر مرا راهنمایی کنید. آیا من بایستی سر این خانم را گوش تا گوش ببرم و یا آنکه صادقانه به او پیشنهاد ازدواج بدهم.

پاسخگو: برادر ارجمند، نامه‌ی زیباتان را خواندیم و به همراه یکی از همکاران چند دقیقه‌ای برای شما ابراز همدردی کردیم. باید بدانید که مشکل شما گرچه به ظاهر ساده است — و در واقع مشکل نیست — ولی ناتوانی در اخذ تصمیم موجبات کشمکش روانی در شما را فراهم آورده و رنجتان می‌دهد. دوست گرامی! ازدواج امر خطیری است که نبایستی تنها بر اساس یک عشق جاده‌ای خود را درگیر آن نمایید. به عقیده‌ی شخص بنده اگر جنابعالی فرصت کافی برای تحقیق در مورد ایشان و خانواده‌شان را ندارید بی‌جهت وقت خودتان و ما را نگیرید. از خیر ازدواج با ایشان بگذرید و به فکر ادامه‌ی تحصیلات و تیز کردن کارد مطبخ‌تان باشید. موفق باشید.

خواهر «گل سرخ. د» از اقیانوس منجمد شمالی

دختری هستم هفده‌ساله که در خانواده‌ای نسبتاً مرفه زندگی می‌کنم. اخیراً موفق به اخذ دیپلم شده‌ام و قصد دارم تحصیلات خود را تا مدارج

عالی ادامه دهم اما متأسفانه یک مشکل اساسی دارم که تمامی زندگی و آینده‌ی مرا تحت‌الخطر خود قرار داده است. حدود یک هفته است که بر سطح نیمه‌منجمد اقیانوس روی تخته‌پاره‌ای شناورم. متأسفانه جوانی نیز به اسم جک به این تخته‌پاره چسبیده که مدام با دهانش برایم آهنگ عاشقانه می‌زند و مرتباً با صدایی لرزان و یخ‌زده از من می‌خواهد که همسرش شوم و همراه او به آمریکا بروم. با توجه به اینکه ایشان کار و کاسبی حسابی ندارد (خودش ادعا می‌کند که نقاش درجه یکی است اما من که باور نمی‌کنم) خواهش‌مندم در این زمینه مرا راهنمایی کنید.

پاسخگو: خواهر گرامی از اینکه در امر تحصیل موفق هستید و برای ادامه‌ی آن نیز چنین تصمیم قاطعی دارید جداً خرسندیم و به شما تبریک می‌گوییم. اما در خصوص مشکلات پیش‌آمده توجه شما را به نکات زیر جلب می‌کنیم.

۱- این جوان مورد نظر شما اگر جداً نیت خیر داشت جای چسبیدن به تخته‌پاره شما — که وزن خودتان را هم به زور تحمل می‌کند — می‌رفت دنبال یک کار و کسب حسابی. در ضمن خواهر عزیز مگر خدای ناکرده خر مخ شما را گاز گرفته که قصد دارید با مهاجرت به آمریکا — معدن فساد و جنایت و رشوه‌خواری و کلاهبرداری و پارتی‌بازی آینده‌ی خود و احتمالاً فرزندان برومندان را تباه کنید. توصیه می‌کنیم هرچه سریع‌تر از این ولگرد آویزان دوری فرمایید و در صورت امکان سر این جوانک را نیز زیر آب کنید تا خدای ناکرده مزاحم نوامیس شناور سایرین نشود.

۲- در صورت اشتیاق به تحصیل در دانشگاه‌های آن حول و حوش ما حاضریم با مسئولین صحبت کنیم تا امکان ادامه تحصیل شما را در یکی

از رشته‌های «پنگوئن‌شناسی بالینی» و یا «مهندسی کوه یخ» در یکی از ایبرگ‌های غیرانتفاعی آن حوالی فراهم نمایند.

بانو «کیم دوقلو» از یورلی هیلز

دختری هستم سی و چند ساله، دیلم و شاغل در یک شرکت خصوصی، اخیراً جوانی به نام آلك به من پیشنهاد عقد و ازدواج و باقی قضایا داده است. او پسر ساعی، نجیب، مؤمن و مؤدبی است که به نظرم آینده‌ی شغلی و خانوادگی روشنی پیش رو دارد. تنها مشکل من در رابطه با انجام این امر خیر، ماجرابی است که چند سال پیش داشته‌ام. در آن زمان با جوانی به نام «میکي رورک» در محل کارم آشنا شدم و بعد از رضایت والدین برای مدت محدودی (کمی بیش از نه هفته حدوداً نه و نیم هفته) با ایشان نامزد شدم. در پایان این مدت کوتاه چون تشخیص دادم «میکي» مرد خانه و زندگی نیست از او جدا شدم (البته خدا شاهد است که در تمام مدت نامزدی گام از دایره‌ی عفت و عصمت بیرون نگذاشتم). حالا دچار بحران روحی سختی شده‌ام. آیا به نظر شما من بایستی این موضوع را با آلك در میان بگذارم. بایستی خاطرنشان کنم که آلك در مورد این جور مسائل خیلی حساس است و بسیار غیرتی است (او حتی اصرار غریبی دارد که من از ماهی‌های داخل حوض شرکت نیز رو بگیرم).

پاسخگو: خواهر محترم بسیار خوشنودیم که شما این قدر بصیرت داشتید که ضمن رعایت حدود دایره‌ی عفت و عصمت پی به ماهیت واقعی آقامیکی برده‌اید و خودتان را سیاه‌بخت نکردید. با تعاریفی که شما از سعه‌ی صدر «آقاآلك» کرده‌اید. به نظر ما بهتر است که تمام مسائل را با حضور بزرگ‌ترهای فامیل با ایشان در میان بگذارید. در

صورت مزاحمت مجدد آن «آقامیکی» توصیه می‌کنیم پس از اینکه ارشاد و راهنمایی‌های لازمه کارگر نیفتاد ایشان را به مقامات انتظامی معرفی کنید تا نسبت به دستگیری و تأدیب ایشان اقدام لازم را معمول نماید (در صورت تمایل شما ما حاضریم چند حلقه از فیلم‌های ایشان را که دلایل روشنی از فساد اخلاقی نامبرده هستند به عنوان سند سوء سابقه ایشان برایتان ارسال کنیم). در ضمن پیشنهاد می‌کنیم در کنار ازدواج با آقاآلك به تحصیلاتان نیز ادامه دهید.

برادر «مرد گرگ‌نمای آمریکایی در لندن» از پاریس

قبل از هر چیز می‌خواستم به عنوان جوانی نوزده‌ساله، افسرده و دارای دیلم ردی از تمام کسانی که وقت خود را صرف گوش دادن به درد و دل جوانان می‌کنند سپاسگزاری کنم و به نوبه‌ی خود از شما بخواهم مرا از مرداب هلاک نجات دهید و به ساحل امید برسانید. مشکل من مربوط به این است که واقعاً نمی‌توانم با هیچ کس مدت زیادی دوست شوم. متأسفانه من به عادت زشتی دچار هستم، با هر کسی که دوست می‌شوم وقتی شب اول یا دوم با او بیرون می‌روم ناگهان زیر نور مهتاب اختیار خودم را از دست می‌دهم و دگرگون می‌شوم. متأسفانه تر وقتی به حال عادی بازمی‌گردم می‌بینم که از دوستم فقط مقداری آشغال گوشت باقی مانده است. خواهشمندم راهنمایی‌ام کنید تا بتوانم روزگار خوشی را بگذرانم و از این عادت زشت نجات پیدا کنم.

پاسخگو: برادر عزیز

۱- از اینکه در این سن و سال کم از واژه‌های داغ و تندی مانند «مرداب هلاک» و «آشغال گوشت» استفاده می‌کنید جداً متأثر و متألم

داریم و ناخن‌های آهنی بلندی که ایشان دارد و اعلام کرده اگر مرا بگیرد مرا با آن می‌زند تمایل چندانی به این امر ندارم. از طرف دیگر دخترخاله‌ام را می‌بینم که به خاطر توقع بالا و مشکل‌پسند بودنش به همه‌ی خواستگاران‌ش جواب رد داده و اکنون در آستانه‌ی چهل سالگی حتی همین فردی کروگر هم تمایل ندارد او را بگیرد. پاسخگوی مهربان لطفاً مرا راهنمایی بفرمایید.

پاسخگو: دخترخانم مهربان، چقدر خوشحال شدیم که شما این قدر به فکر مادران هستید که حتی در اوقات فراغت خود نیز کمکشان می‌کنید. اما در مورد مشکل شما گمان می‌کنم بهتر است شما بار دیگر که آقافرادی به خوابتان آمد خیلی معقول با ایشان صحبت کنید و در صورتی که تشخیص دادید او فردی صالح و اهل خانه‌ی زندگی است سختگیری را کنار بگذارید و از او بخواهید که برای خواستگاری رسمی از شما یک شب هم به خواب مادران بیاید. در صورت توافق نهایی شما می‌توانید در کنار ادامه‌ی تحصیلاتان یک قیچی آهن‌بر نیز برای آقافرادی بگیرید تا ناخن‌های بلندش را پیوسته کوتاه نگه دارد.

موفق باشید

برادر «تارزان پریمات‌نژاد» از اعماق جنگل‌های ظلمانی و اسرارآمیز حاره پاسخگوی عزیزم!

اول از هرچه سلامت می‌کنم
جان «جینا» را فدایت می‌کنم
گر نداری جان «جینا» را قبول
شخص «جیتا» را غلامت می‌کنم

شدیم. توجه کنید که به کار بردن این واژه‌ها بیشتر شما را وارد فاز افسردگی می‌کند. شما می‌توانید به جای کلمات فوق از واژه‌های ملایم‌تری استفاده کنید. مثلاً به جای «مرداب هلاک» بفرمایید «تالاب وفات» به جای «آشغال گوشت» بفرمایید «پوست استخوان، چربی و غضروف غیرقابل جویدن». مطمئناً تمرین و استمرار در این کار افسردگی شما را کاهش می‌دهد.

۲- به این نکته توجه کنید که کاهش دوستی‌ها بیشتر به شرایط روانی ما و بی‌حوصلگی روابط اجتماعی ما مرتبط است. از این رو به شما توصیه‌ی جدی می‌کنیم که به یک روانپزشک مراجعه کنید (البته خواهش می‌کنیم حتی الامکان با ایشان زیر نور مهتاب نروید).

۳- برادر گرام، در نامه‌تان صحبت از عادت زشت کرده‌اید جداً متأسفیم که شما به یک عادت زشت مبتلا هستید. توصیه می‌کنم ضمن توسل به اراده‌ای قوی برای پیشگیری از تکرار عادت، دوش آب سرد و ورزش کردن را نیز در دستور زندگی روزمره‌تان قرار دهید. در ضمن به نظر ما شما در کنار ترک عادت می‌توانید به تحصیلاتان نیز ادامه دهید. موفق باشید.

دوشیزه «وحشتزده‌ی خواب‌آلود» از محله‌ی الماستریت

دختری هستم معصوم، نجیب، مهربان و درس‌خوان که با مادرم در خانه‌ی کوچکی زندگی می‌کنم. سعی می‌کنم در اوقات فراغتم همیشه در کارهای خانه به مادرم کمک کنم تا زیاد خسته نشود اما غرض از مزاحمت، مشکلی است که اخیراً سبب هراس و دودلی شده است. حدود یک ماهی است که شخصی به نام «فردی کروگر» شب‌ها به خوابم می‌آید و قصد دارد مرا بگیرد. با توجه به اختلاف سنی زیادی که

که نشد هیچ، بدتر هم شد. او توقع دارد که هر هفته برایش یک پلنگ شکار کنم تا بتواند از پوستش لباس مدل جدیدی بدوزد و بدتر از اینها اخیراً پایش را در یک کفش کرده که اسم من اُمّلی است و بایستی آن را به «پدرام ژرف» تغییر بدهم دسته گل آخر او نیز میتینگ‌هایی است که در روزهای اخیر علیه قانون جنگل تشکیل می‌دهد و حیوانات را برای زیر پا گذاشتن این قانون تحریک می‌کند، پاسخگوی عزیز به من بگو چکنم؟ زخم را ول کنم یا جنگلم را؟



عکس یادگاری از بهترین روزهای گذشته، اما اینک چیزی از عکس باقی نمانده

پاسخگو: برادر جنگلی عزیز، ضمن ابراز تشکر از نامه‌ی پرشور شما و ابراز تأسف از بی‌سوادی شما، بایستی به اطلاعات برسانم که متأسفانه مشکل شما یکی از معضلات عمومی و شایع جوامع زناشویی است و ایراد اصلی به خود شما بازمی‌گردد که با یکی از همان میمون‌های جنگل خودتان - که طبعاً مسائل و مشکلات شما را بهتر درک می‌کنند - ازدواج نکردید. اما در مورد مسأله‌ی آخری که به آن اشاره کردید باید به شما خاطر نشان کنیم که حتماً حتماً بایستی با ایشان برخورد جدی داشته باشید. با عطف به لزوم قانونمندی در یک جامعه‌ی

جوانی هستم نیمه‌برهنه، خوش قد و بالا و بی‌سواد که از همان شماره‌ی اول خواننده پروپاقرص نشریه‌ی خواندنی و زیبایتان و راهنمایی‌های ارزنده و دشمن‌شکن شخص شخیص شما گشته‌ام. حقیقت این است که تصمیم گرفتم تا با ارسال شمه‌ای از سرگذشت خود، ضمن ارائه‌ی درس عبرتی برای جوانانی که قصد انجام عمل مقدس تأهل و تشکیل خانواده را دارند در مورد مشکلات زناشویی خود نیز صلاح و مشورتی با شما بکنم. بله، سه سال پیش با دختری به نام «جین» که ادعا می‌کرد راهش را در جنگل گم کرده است آشنا شدم (بعدها البته کاشف به عمل آمد که ایشان چون در شهر و مناطق متمدن شوهر گیرشان نمی‌آمده دل به دریا زدند، اما از جنگل سر در آوردند). القصه، پس از مدتی کوتاه در پی یک هوس جنگلی - یا بهتر بگویم یک تب جنگلی - با ایشان ازدواج کردم. مانند سایر زوج‌های جوان، شش ماه اول ازدواج ما به شیرینی، در آرامش جنگل و بر فراز درختان عظیم‌الجثه‌ی بانویاب منطقه سپری شد اما با گذشت زمان کم‌کم ابرهای طوفانی در آسمان آبی زندگی زناشویی ما پایدار گشت. هم‌سرم ابتدا به بهانه‌ی اینکه نمی‌تواند با جک و جانورها در یک‌جا زندگی کند، دوست صمیمی و جان‌جانی‌ام «چیتا» را از کلبه‌ی درختی ما بیرون کرد. سپس شروع به بدرفتاری با خانواده‌ام کرد. او خواهر عزیزم را عتتر بدتر کیب صدا می‌کرد (در صورتی که اصالت «گوریلیت» خواهرم بر هیچ تنابنده‌ی جنگلی پوشیده نیست) و بدون اجازه‌ی پدر بزرگوارم - گونگا - سلطان بزرگ گوریل‌های جنگل از جلویش موز برمی‌داشت. به خاطر حفظ کانون گرم خانواده و عقده‌ای نشدن پسر عزیزمان «جیمی» سعی کردم با فاصله گرفتن از خانواده‌ام، آرامش خانه‌ام را حفظ کنم اما متأسفانه جینا بهتر

جنگلی و اهمیت شفافیت روابط حیات وحش، اقدام همسر شما نوعی اخلاقلگری بر ضد نظام جنگل محسوب می‌شود. توصیه می‌کنیم فعلاً ایشان را در یک قفس مستحکم زندانی کنید تا زمانی که انشالله شخص شما بتوانید حضانت جیمی کوچولو را بر عهده بگیرید. آن وقت بنا به صلاحدید خود می‌توانید ایشان — یعنی جیناخانم — را زیر پای فیل منگلو سی و یا در کنام ببر بنگال بپندازید. موفق باشید.

مادر «بچه رزماری» از «چارلز مانسون آباد علیا»

مادری هستم رنج کشیده و دردمند که از دست پسر شیطانم جداً ذله شده‌ام. خواهش می‌کنم مرا که واقعاً مستأصل شده‌ام و نمی‌دانم حق با من است یا خیر، راهنمایی بفرمایید. مشکل اصلی من مربوط به این است که قادر به درک پسر و ایجاد ارتباط دوستانه با او نیستم یعنی حقیقتش را نخواهید از همان ابتدا مهر پسر به دلم نشست. می‌دانید او در بدو تولد بوی دود می‌داد، دو شاخ متوسط روی پیشانی‌اش داشت، یک چنگک در دستش گرفته بود و به جای پا، یک جفت سم داشت و به جای شیر تنها تمایل به تناول ذغال‌آخته داشت. او از همان ابتدا بچه‌ی شروری بود و در همان سال‌های اولیه‌ی زندگی‌اش یک دوجین از اهالی محله را گمراه و مستقیماً روانه‌ی جهنم کرد. متأسفانه هر بار که می‌خواهم با او برخوردی جدی بکنم چنگکش را به طرفم می‌گیرد و تهدید می‌کند که شکایت مرا به عموی ابلیسش می‌کند. اخیراً نیز بسیار بداخلاق و بهانه‌گیر شده است و با اصرار از من می‌خواهد با فروش خانه و زندگی‌مان، به یک منطقه‌ی فوق‌العاده گرمسیری به نام «هاویه» و به نزد عموا بلیسش برویم. پاسخگوی عزیز، به من بگو که آیا صلاح است به حرف‌های پسر گوش کنم و ترک دیار کنم.

پاسخگو: بانوی محترم زحمتکش و رنج‌دیده، چه خوب بود از میزان تحصیلات خود و معدل ثلث سوم آفایسرتان نیز یادی می‌کردید تا ما بتوانیم با آگاهی بیشتری آماده‌ی پاسخگویی به شما باشیم. با این همه و با وجود اطلاعات ناقصی که در اختیارمان قرار دادید توجه شما را به رعایت نکات ذیل جلب می‌کنم:

۱- در مورد این مسأله که پسران بوی دود می‌دهد پیشنهاد می‌کنم رفت و آمدهای او با دوستانش را تحت نظر داشته باشید. شما حتماً به خوبی می‌دانید که اعتیاد بالای خانمان‌سوزی است که آتش به بنیاد مقدس خانواده‌ی ما می‌زند و از این حرف‌ها.

۲- شما بایستی به پسران استقلال بیشتری بدهید. اگر به مناطق گرمسیری و چیزهای داغ علاقه دارد، ترتیبی بدهید که در یک کوره‌پزخانه مشغول به کار شود و یا بتواند روزی چند ساعت در تنور نانواپی سنگکی نزدیک منزلتان بیتوته کند.

۳- در نبودتان، کودک را به فرد مورد علاقه‌اش بسپارید مثلاً موقعی که قصد خروج از خانه را دارد بفرمایید: پسر گلم انشالله عموا بلیس پشت و پناهت باشد.

۴- در مورد مسأله‌ی مهاجرت و ترک دیار مادری، نظر چندان مساعدی ندارم. شخصاً توصیه می‌کنم چند عدد از برنامه‌ایی که صدا و سیما می‌دارد در رابطه با مسأله‌ی مهاجرت و وضعیت فجع مهاجران ساخته است ملاحظه بفرمایید تا گوشی‌دستان بیاید.

برادر جیمزباند (مشهور به دو صفر هفت)

از دفتر عملیاتی سازمان اینتلیجنت سرویس

به تازگی خواننده‌ی نشریه شما شده‌ام. بی‌نهایت از شما به خاطر نشریه‌ی

پرمحتویاتان سپاسگزارم. حقیقتش این است که نشریه‌ی شما تنها دلخوشی من در زندگی محسوب می‌شود. می‌گویید چرا؟ باید بگویم محض عرا، اما نمی‌گویم چون احتیاج به درد دل با شما دارم. من مأموری هستم زبنده با تحصیلات عالی در آستانه‌ی چهل سالگی و فروپاشی عصبی! بله فی‌الواقع بنده دچار بحران عاطفی سختی شده‌ام. بایستی بدانید که در تمام این سال‌ها به علت اشتغال فراوان به کارهای اداری و مسافرت‌های مختلف به خارج از کشور، فرصت پرداختن به امر مقدس ازدواج را نداشتم یعنی حقیقتش را بخواهید من ذاتاً آدم سربه‌زیر و خجالتی هستم و هر وقت می‌خواهم با خانمی صحبت کنم - حتی اگر طرف خانم «مانی‌پنی» منشی رئیس باشد - تا بناگوش سرخ می‌شوم، تپش قلب می‌گیرم و به تته‌پته می‌افتم اما ماه گذشته سرانجام به اصرار شدید مادرم و علاقه‌ی درونی و قلبی خودم، یک کله‌قند به نشانه‌ی خواستگاری از دختر عمویم به خانه‌ی عمویم فرستادم اما عمویم در کمال بی‌رحمی کله‌قند را همراه با نامه‌ی شدیداللحنی مبنی بر اینکه دختر به خبرچین و آدم‌فروش جماعت، نمی‌دهد پس فرستاد. پس از این قضیه، من به شدت دچار یأس شغلی شدم. امروز کمی داروی نظافت تهیه کردم و قصد دارم که پس از ارسال این نامه، توسط آن به زندگی سراسر رنج و ناکامی‌ام پایان بدهم (خودتان لابد تصدیق می‌کنید نشریه‌ی شما هرچقدر هم خوب باشد برای آدم که زن نمی‌شود). در خاتمه تنها خواهش می‌کنم جهت شادی روح من و عذاب وجدان خانواده‌ی عمویم دوبیتی ذیل را چاپ کنید.

دوبیتی:

الاعمو ندادی دخترت را

تو گوش کردی سخن‌های زنت را

در این دنیا حسابی نیست برپا

در آن دنیا بگیرم دامت را

پاسخگو: برادر ارجمند دو صفر هفت! در صورتی که فوت کرده‌اید که خدا رحمتان بکند و روح ناکامتان را غرق شادی و از این قبیل حرف‌ها بکند. اما در صورتی که هنوز مشغول جان‌کندن هستید و یا اصولاً جام شوکرانتان را سرنکشیده‌اید و در قید حیات تشریف دارید بایستی به شما عرض کنیم که یعنی چه؟ اولاً دنیا با یک دخترعمو به پایان نمی‌رسد، ثانیاً «فردا هرگز نمی‌میرد» یعنی فی‌الواقع شما همین‌طور راست راست هم در خیابان بگردید هزاران دختر نجیب و خانواده‌دار هستند که آرزوی ازدواج و پیوند زناشویی با جوان نجیب و اهل خانه و خانواده‌ای چون شما را داشته باشند و ثالثاً به شما توصیه می‌کنیم در صورتی که هم‌چنان از عمو و زن عموی مهربان‌تان دل‌چسب هستید، بیکار ننشینید و پس از هماهنگی با رؤسای مافوق‌تان، توسط مأموران ماتحت‌تان (یعنی افراد تحت فرماتان) کلک هر دویشان را به شیوه‌ای مرضیه بکنید (البته در صورتی که بعدها گند قضیه در آمد و دولت فخیمه شما را جزو عوامل و دست‌نشانندگان دولت کمونیستی چین یا روسیه معرفی کرد شخص پاسخگو هیچ‌گونه مسؤولیتی را بر عهده نمی‌گیرد).

برادر کوچکتان «لوک اسکای‌واکر»

از یک منظومه‌ی دور، خیلی دور

با سلام خدمت تمامی دست‌اندرکاران زحمتکش دهکده‌ی جهانی ارتباطات، نوجوانی هستم باهوش، درس‌خوان و حرف‌شنو که در سال سوم نظام جدید تحصیل می‌کنم. سال گذشته معدل ثلث سوم ۱۷ شده

و امسال تصمیم دارم آن را به سقف ۱۹ برسانم. در این میان تنها دوری پدر، مانع بزرگی بر سر راه خوب درس خواندن من بوده. حقیقتش این است که پدرم در سیاره‌ی ما تا چندی پیش کارگر ساده‌ی ساختمانی بود اما به علت کمبود درآمد و برای تأمین معاش، مدتی است به قسمت تاریک نیرو رفته است تا برای امپراتور کار کند. خودش در نامه‌اش نوشته که تنها برای تأمین آتیه‌ی ما این کار را کرده است و در ظرف یک یا دو سال با پول لازم برای خرید خانه و سفینه به نزد ما برمی‌گردد اما مسأله‌ای که باعث ناراحتی من شده است حضور پیرمردی به نام «ابی وان کنویی» در نزدیکی مدرسه‌ی محل تحصیل من ظرف چند روز اخیر است. او تا به حال چند بار برای من آبمیوه و نوشابه خریده است و کلی با من درباره‌ی معنویات حرف زده است او اعتقاد دارد که پدرم کار خیلی بدی کرده که به قسمت تاریک نیرو پیوسته و از من خواسته تا یک روز همراه او و سوار بر سفینه‌اش به پشت سیاره‌ی محل سکونت‌مان بروم تا قسمت روشن نیرو را نشان دهد. لطفاً به من بگویید چه کنم؟

پاسخگو: پسر عزیزم! چقدر خرسند شدم که شما این گونه به تحصیلات خود اهمیت می‌دهید و در امر شریف افزایش معدل تحصیلی‌تان از خود پشتکار نشان می‌دهید. با این همه چندان رفت و آمد شما را با این «آفاکنویی» صلاح نمی‌دانم. شما بایستی بدانید که در گوشه و کنار جامعه‌ی ما گرگ‌های انسان‌نمایی حضور دارند که برای بازداشتن جوانان ما از تحصیل، از معنوی کردن آنها نیز دریغ ندارند. موفق باشید.

خانم «شلی دووال» از یک هتل محصور در میان یخ و برف و ارواح شیطانی

همراز خوبم، همدم تنهایی‌هایم، مونس دل دردمندم و خلاصه

پاسخگوی عزیزم، سلام زنی هستم سی و چندساله، مهربان، وفادار و نجیب با تحصیلات عالی. ده سال پیش با همسر «جک نیکلسون» از طریق مزاحمت تلفنی آشنا شدم و از همان بدو آشنایی شیفته‌ی نجابت و صداقت و فوت‌های درون گوشی تلفن او شدم. با اطلاع از این مسأله که همسرم نویسنده‌ی روزنامه‌ی غوغاسالاری است که حقوق کارکنانش به صورت مستمر و مرتب از سوی «صندوق جهانی سازمان بین‌المللی حیف و میل کیسه‌ی خلیفه‌ی استکبار جهانی» تأمین می‌شود، علاقه‌ام به او صدچندان شد و بلافاصله به پیشنهاد ازدواجش پاسخ مثبت دادم. مثل سایر خوانندگان نشریه‌ی شما، زندگی ما شروعی زیبا و دل‌انگیز داشت و در سایه‌ی دلارهای دریافتی نوید آینده‌ی زیباتری را می‌داد. اما مشکل ما از زمانی آغاز شد که عوامل استکبار جهانی رأساً با همسرم تماس گرفتند و به او وعده دادند در ازای نوشتن یک رمان ضد ارزشی، یک صندوق شمش طلا به او تحویل می‌دهند. در نتیجه من و همسرم و پسر خردسال‌مان - که غیر از انشاء که هجده گرفته کلیه‌ی نمرات این تلتش بیست بوده - به هتل پرت و دورافتاده در منطقه‌ای کوهستانی نقل مکان کردیم تا شوهرم در آرامش کامل رمانش را تمام کند. متأسفانه از همان بدو ورود، برف و بوران ارتباط ما را با جهان بیرون قطع کرد و متأسفانه‌تر از آن شوهرم بنای کج خلقی و بدرفتاری را گذاشت. در ابتدا فکر کردم که این سوءرفتار ناشی از حرف‌های خواهر بزرگ ترشیده‌اش است که اصلاً چشم دیدن من و پسر گلم را ندارد اما پس از مدتی دریافتم که اصلاً هتل محل سکونت ما یک خانه‌ی روح‌زده است و معضل شوهرم تنها یک جن‌زدگی ساده است. با توجه به اینکه شوهرم تمام خانه و زندگی‌اش را به نام من کرده بود و تصور

اینکه این قضیه حداکثر و در نهایت با مرگ شوهر عزیزم خاتمه می‌یابد سعی کردم به دلم ناراحتی راه ندهم و آرامش و خوش اخلاقی‌ام را در مقابل او حفظ کنم اما متأسفانه در روزهای اخیر حال او رو به وخامت نهاده است و دقیقاً از یک ساعت پیش به قصد کشت، با تبر دنبال من و پسر عزیز و درسخوانم افتاده است. اکنون که این سطور را برای شما می‌نویسم من و طفل هراسانم در آشپزخانه پناه گرفته‌ایم و مثل بید مجنون می‌لرزیم و شوهر بدون ملاحظه‌ام با سرسختی مشغول شکستن در با تبر است. می‌خواهم فرار کنم اما شناسنامه و عقدنامه‌ام به اضافه یک چک سفید امضای من نزد شوهرم است. باور کنید با وجود اینکه بارها فریاد زده‌ام «مهرم حلال، جونم آزاد» او کوچک‌ترین وقعی به حرف من نگذاشته و به کار خود ادامه داده است. خواهش‌مندم با توجه به لحن تأثیرگذار و بیان منطقی که شما دارید هرچه سریع‌تر از طریق صفحه‌ی خوبتان به ایشان اطلاع دهید که در صورت طلاق من و اجازه‌ی خروج به من و فرزندم حاضرم مهریه‌ام را ببخشم و حتی ماشینی را هم که برایم خریده به نام خودش کنم. در خاتمه ضمن آرزوی موفقیت روزافزون برای شما و نشریه‌ی خواندنی‌تان، خواهش‌مندم به دو سؤال ذیل نیز پاسخ منطقی و قانع‌کننده بدهید:

- ۱- اخیراً یک کیسه برنج اروگونه‌ای خریده‌ام که هنگام پخت وامی‌رود و خمیر می‌شود. آیا به نظر شما باید آن را پس بدهم؟
- ۲- از رنگ موهایم خسته شده‌ام. به نظر شما رنگ موی مش بیشتر به من می‌آید یا های لایت؟

پاسخگو

خواهر عزیزم، با توجه به برف و بوران شدیدی که در نامه‌ی شما

می‌آید مشخص است که ماه‌ها پیش زحمت کشیده‌اید و ما را مورد لطف قرار دادید پس بعد از عرض معذرت بابت این تأخیر ناخواسته در پاسخگویی به نامه‌ی شما بایستی خدمتان عرض کنم که چه؟ محض رضای خدا سعی نکنید با حساسیت‌های کاذب زندگی شیرین‌تان را متلاشی کنید. حقیقتش را بگویم خواندن نامه‌ی شما در تحریریه‌ی مجله و قرائت کلمه‌ی منحوس طلاق که توسط شما به کار رفته بود موجی از خشم و اندوه و نوحه و زاری را در میان همکاران ایجاد کرد.

خواهر عزیز! ای کاش انگشت‌هایتان می‌شکست و یا حداقل همان تبر شوهرتان دستتان را قلم می‌کرد تا با چنین کلام شومی کاغذ نامه‌تان را ملوث نکنید. بینم آیا برای یک لحظه هم اندیشیده‌اید که فرار از کانون گرم خانه یا طلاق گرفتن شما چه آثار مهیبی بر طفل دلبنده شما به جای می‌گذارد؟ آیا می‌دانید این‌گونه ضربه‌های مهلک روحی و روانی در سنین کودکی سبب ایجاد عوارضی چون اسهال، استفراغ و شب‌ادراری و در بزرگسالی خدای ناکرده سبب بروز کمپلکس‌های روانی و عقب‌ماندگی ذهنی در فرزند دلبنده‌تان شود؟

خواهر ارجمند! آیا می‌دانید در صورت ابتلا فرزندتان به عوارض فوق‌فردای روزگار، جز نویسندگی در یک روزنامه‌ی عصر یا برنامه‌سازی برای تلویزیون هیچ انتخاب شغلی دیگری پیش رو نخواهد داشت. بله، می‌بینم که متحول شدید و نادم هستید پس خوب گوش کنید. شخصاً اعتقاد دارم که «آقاچک‌خان» دچار نوعی بددلی شایع ناشی از نوع حادّی از جن‌زدگی شده است اما به نظر ما حتی حالا نیز چندان دیر نشده است پس توصیه می‌کنم همین حالا و پیش از آنکه خودش در را کاملاً بشکند آن را باز کنید و با پیروی از دکترین مؤثر «لبخند اصلاحات» ضمن تقدیم یک شاخه

گل و یک استکان چای قندپهلوی، به او خسته نباشید بگویید. رجاء واثق دارم که این رفتار پسندیده و مستحسن شما تأثیر نیکویی در روحیه‌ی شوهر خسته و جن‌زده‌ی شما خواهد گذاشت و چه‌بسا تنها به قتل شما - آن هم با یک ضربه‌ی کاری تبر - رضایت دهد اما در باب پاسخ به پرسش‌های شما بایستی خدمتان عرض کنم،

۱ - در صورتی که برنج اروگه‌ای را با نرخ مناسب خریده‌اید پس دادن آن را توصیه نمی‌کنم. شما می‌توانید آن را آبکش کرده و یا به مصرف پخت شیربرنج و فرنی برسانید.

۲ - مسأله‌ی رنگ مو یک موضوع مهم و تخصصی است که به این سادگی نمی‌توان در مورد آن اظهارنظر کرد. توصیه می‌کنیم بعد از باز کردن در آشپزخانه بر روی شوهرتان به ایشان بسپارید که پس از کشتن شما، سرتان را با دقت ببرد و به دفتر مجله ارسال کند تا با نشان دادن آن به خانم‌های حاضر در تحریریه یک جواب قطعی و قابل قبول به شما بدهیم.

شاد و پیروز باشید.

برادر «شغال» از مخفیگاه اختصاصی شان

جوانی سی و چندساله و شوخ‌طبع هستم و اگر تعریف از خود نباشد از لحاظ خوش‌تیپی و خوش‌هیكلی، کویت کویتم. ده سال پیش در رشته‌ی «آدمکشی با تفنگ دورزن» از دانشگاه مکاتبه‌ای «تروریسم بین‌الملل» مدرک کارشناسی ارشد گرفتم و از آن زمان به عنوان یک قاتل درجه یک در سطح ترورهای برون‌مرزی و درون‌مرزی مطرح بودم. اما مشکل من چیست؟ راستش را بخواهید چند سال پیش پس از انجام یک ترور موفق و هنگام فرار از دست مأموران امنیتی، محکم به دخترخانمی برخورد کردم که در انتظار تا کسی گوشه‌ی خیابان ایستاده

بود، پس از این برخورد ناخواسته دخترخانم سرم فریاد زد «درست راه برو عملی عوضی». هنگامی که من برگشتم تا جواب ایشان را بدهم خود را چهره در چهره‌ی دختری دیدم که حجب و حیا از چشمانش سرریز می‌کرد و نجابت در وجودشان موج می‌زد. اصالت ایشان چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که با وجود عجله‌ای که برای فرار از دست مأموران امنیتی داشتم از ایشان آدرس گرفتم تا در فرصت مقتضی به همراه والده به خواستگاری‌شان بروم. خوشبختانه مراسم خواستگاری با موفقیت برگزار شد و خانواده‌ی عروس اعلام کردند که اگر مطمئن باشند نان دخترشان پیوسته در تغار باشد اهمیتی نمی‌دهند که نام شوهرش شغال باشد. جای شما خالی، عروسی ما یک مراسم باشکوه و فراموش‌ناشدنی بود. لازم به ذکر نیست که شش ماه اول ازدواج ما به خوبی و خوشی و در آرامش کامل سپری شد اما متأسفانه بعد از این مدت کوتاه و آشنایی ما نسبت به زیر و بم زندگی و یکدیگر، بهانه‌گیری‌های زخم‌آغاز شد. او مرتباً درآمد بالای باجنابم را که دبیر کلاس‌های تضمینی کنکور است به رخ من می‌کشد و بدون آنکه فکر کند حقوق یک آدمکش اصلاً قابل مقایسه با یک دبیر خصوصی کنکور نیست مرا بی‌عرضه خطاب می‌کند و جلوی دوست و آشنا مرا سرشکسته می‌کند. او اخیراً جنگ روانی جدیدی را آغاز کرده و با تبدیل زیرشلواری‌های من به دم‌کنی و کهنه‌گردگیری، مرا در آستانه‌ی فروپاشی عصبی قرار داده است. پاسخگوی عزیز، باور کنید اخیراً موقع ماشه چکاندن دستم می‌لرزد و تا به حال چند ترور را با شکست کامل انجام داده‌ام. مشتری‌انم دیگر به من اعتماد نمی‌کنند و من در حال از دست دادن کارم هستم. به من بگویید چه کنم؟

پاسخگو: برادر عزیز! شما باید بدانید ناامیدی نخستین گامی است که شخص به سوی گور برمی‌دارد. شاعر جنت‌مکان‌تی‌اس‌الیوت در همین مورد می‌فرماید:

در زندگی از سه چیز دل‌ها خون است
آن عائله‌ای که از حساب افزون است
آن بیماری که مدت‌ش یافت دوام
وان وام که مبلغش ز حد بیرون است

باید بدانید که مشکلاتی که شما در زندگی زناشویی‌تان با آن مواجهید ناشی از سه مسأله‌ی قیاس‌ناجای همسران، عدم توجه کافی شما به تحصیلات و عدم فراهم کردن گرمای لازم در محیط خانه و خانواده است. در مورد مسأله‌ی اول آسان‌ترین راه حل مسأله به نظر ما همانا، پاک کردن صورت مسأله است. به عقیده‌ی شخص پاسخگو با تبحر قابل‌تحسینی که جنابعالی در هدف‌گیری دارید ترور باجناق بی‌ملاحظه‌تان نبایستی مسأله‌ی چندان غامضی باشد، در مورد مسأله‌ی دوم نیز راه حل ساده است. شما می‌توانید پس از ترور موفق باجناق‌تان، کتاب‌های درسی و کمک‌درسی‌اش را تصاحب کنید و رأساً اقدام به تحصیل و تدریس همزمان آن دروس کنید، اما مسأله‌ی سوم که حلش از دو تای دیگر به مراتب راحت‌تر است برای ایجاد یک محیط گرم خانگی برای همسران کافی است که همین حالا شومینه را روشن کنید، یک بلوز یقه‌اسکی پشمی تن همسران کنید، یک پتوی آغشته به عسل بر روی سرشان بپندازید و یک بستنی مگنوم میهن نیز بدهید دستشان بخورند تا یک محیط گرم و فراموش‌نشدنی برای ایشان تدارک ببینید. موفق، سبز، سربلند و چند چیز خوب دیگر باشید.

آتیش غصه‌ها رو با یه «چت» فوتش کن ترانه‌های خاموش خوانندگان برجسته‌ی جهان

در عالم موسیقی ترانه‌های خاموش (Silent Songs) به ترانه‌هایی اطلاق می‌شود که به دلایل شخصی، اجتماعی، سیاسی، اخلاقی اجازه‌ی ضبط و توزیع سراسری پیدا نکردند. تقریباً تمام خوانندگان و گروه‌های موسیقی سرشناس در کارنامه‌ی فعالیت خود چنین ترانه‌هایی را دارند البته اکثر این ترانه‌ها، آثاری ضعیف و متوسط هستند اما کارهای برجسته‌ای نیز در میان آنها پیدا می‌شود که شیفته‌گان موسیقی در سرتاسر جهان مجال گوش سپردن به آنها را پیدا نکرده‌اند. بد ندیدیم در این مطلب اشاره‌ای داشته باشیم به شماری از مشهورترین و ماندگارترین این ترانه‌ها.

بازی‌های زندگی Life's Games خواننده لئونارد کوهن

در اواسط دهه‌ی شصت و پس از ترور جان اف کندی و مارتین لوتر کینگ، در حالی که خطر آغاز جنگ هسته‌ای هر لحظه بیشتر می‌شد و اخبار نگران‌کننده و هولناک از جبهه‌های جنگ ویتنام آرام و قرار را از مردم آمریکا سلب کرده بود، در یک آمار رعب‌آور اعلام

به ناگاه Suddenly خواننده: باب دیلان

شاید برایتان جالب باشد که بدانید باب دیلان در جوانی عضو تیم ملی امید کشتی آمریکا بوده است. باب دیلان در ترانه‌ی پردردسر و جنجالی «به ناگاه» به بازگویی خاطرات جوانی خود در ایام دوبنده‌پوشی و حوادثی که منجر به کناره‌گیری او از عالم ورزش شد پرداخته بود. اما فدراسیون کشتی امید آمریکا (FKOA) در اقدامی غیرمنتظره به خاطر موارد شبهه‌برانگیز این ترانه از دیلان شکایت کرد. این فدراسیون مدعی بود که دیلان در پایان ترانه‌ی خود، تلویحاً کشتی‌گیران آمریکایی را به مصرف مواد نیروزا متهم کرده است. کار بالا گرفت و سرانجام دیوان لاهه حکم به امحاء متن ترانه و نسخه‌های ضبط‌شده از آن و عذرخواهی رسمی دیلان از فدراسیون کشتی آمریکا داد. قسمتی از ترانه‌ی زیبای دیلان به شرح زیر است:

به ناگاه... ضربه‌ی سختی خورد به پام Suddenly... a hard hit ate to my leg
 واسه قهرمون شدن می کشیدم انتظار for championship I draw waiting
 نقص عضوم شد سبب my organdeficiency became reason
 برم از کشتی کنار I go from wrestling aside
 ورزش ما اون زمون رونق بیشتری داشت our sport in that time has more glitter
 پهلوانی در قدیم دیگه نیرنگی نداشت championship in old times hasn't any trick

جنگ‌چی یه وچه جنگی what's war and what war خواننده: متالیکا

آثار گروه متالیکا در ابتدای دوران فعالیت‌شان در دهه‌ی هشتاد با اقبال عمومی چندانی مواجه نشد. پس از شکست تجاری دو آلبوم

شد که خطر ابتلا به افسردگی و عصبانگری ۸۳ درصد از جوانان زیر نوزده سال آمریکایی را تهدید می‌کند. در چنین شرایطی مسئولین وزارت فساد و فرهنگ آمریکا از لئونارد کوهن که در آن زمان به عنوان یک موسیقیدان برجسته و یک چهره‌ی ضدجنگ محبوبیت خاصی نزد عامه مردم داشت، عاجزانه درخواست کردند برای افزایش روحیه‌ی مردم آمریکا و ایجاد جو نشاط در میان جوانان برومند آن کشور استثنائاً یک ترانه‌ی شش و هشت شاد برای ملت نگران اجرا کند. کوهن با این شرط که این ترانه هیچ‌گونه ضبط استودیویی نداشته باشد، ترانه‌ی زیر را در مدیسن اسکوئر در حضور شصت هزار هوادارش اجرا کرد.

Take sorrows one by one with your hand and blow them
 غم‌ها رو دونه دونه تو دست بگیر فوتش کن (غصه‌هایت را یکی‌یکی از خاطر ببر)

Puff fire of sadness with a chat
 آتش غصه‌ها رو با یه «چتی» فوتش کن (با گفتگوهای دوستانه غم را از خودت دور کن)

Don't play with your mostache, don't boil, don't go over again
 با سیلات ورنو، جوش نیار و سرنرو
 Life has many games' don't be ranaway from furnace
 زندگی بازی داره. زود از کوره درنرو (بابا درنرو بابا درنرو)
 My brother! sorrow make you Gloomy, put off you from world

داشم غم پکرت می‌کنه، از این دنیا دکت می‌کنه
 Who's one color with you, all time makes you hand on head
 اونوی که با تو یکرنگه، همش دست‌به‌سرت می‌کنه

و جیمز که بر اثر شنیدن این ترانه‌ی زیبا بسیار متحول شده بود، بدون کشیدن سیفون اشک‌ریزان از دستشویی خارج می‌شود و با همان دست‌های نشسته بار دیگر با تک‌تک اعضای گروه دست دوستی و برادری می‌دهد (این ترانه علیرغم عدم ضبط استودیویی به خاطر همان اجرای زنده پشت در آبریزگاهی برنده‌ی سه جایزه‌ی «گرمی» شد).

«دختر من» my girl خواننده: رد استوارت

رد استوارت شخصاً از این ترانه با عنوان تلخ‌ترین اثر موسیقی تمام دوران فعالیتش یاد می‌کند ظاهراً در جریان برگزاری کنسرتی در میامی، منشی دستیار یکی از مسئولین جابه‌جایی آرک‌های نورپردازی، دختر رد استوارت را از او خواستگاری می‌کند. استوارت که طبیعتاً توجه به بی‌کس و کار بودن جوانک خواستگار، پاسخش منفی بوده ترجیح می‌دهد به جای جواب مستقیم در قالب ترانه‌ای پاسخ او را بدهد. بنابراین در اثنای کنسرت ناگهان رو به جوانک می‌کند و چنین می‌خواند:

I have a daughter that king hasn't	دختری دارم که شاه ندارد
She has a face that Moonlight hasn't	صورتی دارد که مهتاب ندارد
I don't give her to anybody of everybody	به کس کسانش نمی‌دهم
I don't give her to somebody nobody	به همه کسانش نمی‌دهم
I give her to person who is a person	به کسی می‌دهم که کس باشد
his shirt of his body is of Atlas	پیراهن تنش اطلس باشد
may king come with his troops	شاه بیاید با لشگرش

نخست گروه، «کالتکس موزیک» کمپانی پخش و توزیع آلبوم‌های متالیکا، شرط عقد قرارداد برای آلبوم سوم گروه، «پوستت را در دیگ قیر داغ می‌کنم» گنجاندن دو ترانه‌ی شاد ویزه‌ی ترکاندن مجالس مهمانی و عروسی، تعیین کرد. در حالی که کرک لی‌هامت، لارس اولریخ و جیسن کرتیس با این پیشنهاد موافقت کرده بودند جیمز آلن هتفیلد مغز متفکر گروه به نشانه‌ی اعتراض از سر میز مذاکره برخاست و اعلام کرد پس از بازگشت از دستشویی دفتر «کالتکس موزیک» و گروه متالیکا را برای همیشه ترک خواهد کرد. سایر اعضا مستأصل از این اقدام ناگهانی جیمز، از پشت در دستشویی شروع به خواندن این ترانه برای او کردند:

you're anger again , babe	تو باز داری قهر می‌کنی
You make nutty yourself for us	تو باز داری ناز می‌کنی
when you laugh 4 us?	تو کی می‌خندی واسه ما؟
when you open you frowns?	اخماتو کی باز می‌کنی؟
life to this beautifully	زندگی به این قشنگی
sky to this one color	آسمون به این به‌رنگی
you want to fight us	تو می‌خواهی با ما بجنگی
what's war and what war	جنگ چی‌یه و چه جنگی
we're all from metalica band	ما حالا سرسپرده تیم (همه اعضای یک گروه هستیم)
what a pity you separate from us	حیفه از ما جدا بشی
Gody don't bring that Day	الهی اون روز نرسه
you are unfaithful	که خیلی بی‌وفا بشی (و به گروه دیگری پیوندی)

princes are aside شاهزاده‌ها دوروبرش
 to give of not to give آیا بدهم آیا ندهم؟
 I give her to person who is a person به کسی می‌دهم که کس باشد

متأسفانه جوانک که روحیه‌ی بسیار حساس و زودرنجی داشته پس از دریافت این پاسخ منفی موزیکال خودش را بلافاصله با سیم میکروفن استوارت دار می‌زند. استوارت هم با اوقات تلخی، بدون خوردن عصرانه میامی را به مقصد شیکاگو ترک می‌کند و دیگر هیچ‌گاه این ترانه را نمی‌خواند.

اینجا ساحره‌ای پنهان است

مصاحبه‌ی اختصاصی با آخرین ساحره‌ی واقعی قصه‌های جن و پری

حسین یعقوبی

ساعت پنج بعد از ظهر یک دوشنبه‌ی بارانی اسفندماه کنار عمارتی گوتیک در میانه‌ی محله‌ی متروک «لااسکادا» میلان. در حالی که با منشی تندنویس مجله زیر شرشر رگبار باران، بی‌صبرانه منتظر باز شدن در قدیمی عمارت هستم به مکالمه‌ی تلفنی ناخوشایندم با صاحبخانه می‌اندیشم. او نامی ندارد، زیرا حرفه‌اش شناسنامه‌ی اوست. بعد از شش ماه انتظار سرانجام با یک مصاحبه‌ی سی دقیقه‌ای موافقت می‌کند، یک قرار کوتاه با اما و اگرهای بسیار، نه عکسی در کار است، نه فیلمی و نه حتی یک ضبط صوت ساده. صدایش با طنین خاصی دو بار تأکید می‌کند: «همه چیز باید در فضای عصر دوشنبه‌ی بارانی اسفندماه محو شود.» تنها امتیازی که برای من قائل شده حضور یک تندنویس برای گفت‌وگوهای مان است.

هاله لویا! (یعنی منظورم این است که چه عجب!) در حالی که ما

دقیقاً شبیه دو موش عظیم‌الجثه‌ی آب‌کشیده شده‌ایم، در روی پاشنه می‌چرخد. کسی پشت در نیست که صدالبته اگر جز این بود مایه‌ی تعجب من می‌شد.

در سالتی نیمه‌تاریک، پلکان ماریچی به چشم می‌خورد که تا بالا شمع آجین شده است. در بالای پلکان دفتر کار ساحره قرار دارد. در بدو ورود، یک دیگ مسی که معجون فلاسفه در آن جوش می‌زند، ماهیتابه‌ای پر از پیچ تاجریزی، چند چوب جارو، اندکی خنزر پنزر و خود ساحره توجهم را جلب می‌کند. قد ریزه‌ای دارد و یک لباده‌ی ارغوانی بلند از جنس ململ شنگرفی به تن کرده است. همان چهره‌ی خاصی را دارد که انتظارش را دارم. می‌اندیشم که گذشت زمان ذره‌ای به کاریزمای شخصی او خدشه‌ای وارد نکرده است و او همان‌گونه است که باید باشد. اما ساحره که از اندیشیدن طولانی من خسته شده با تذکر به ضیق وقت، درخواست شروع مصاحبه را می‌کند.

— بعد از قرن‌ها سکوت گویا این نخستین باری است که حاضر به مصاحبه با نشریه‌ای شده‌اید. انگار با مطبوعات میانه‌ی چندان خوبی ندارید؟ ساحره: نه چندان... می‌دانید این موضوع برمی‌گردد به روش حرفه‌ای خاص آنها و تجربه‌ی تاریخی نامطبوع من... موضوع مربوط به چند قرن پیش است، موقعی که نخستین بار کتاب من با عنوان «هفده روش جادویی پرواز با جارو» وارد بازار کتاب ایتالیا شد. متأسفانه مصاحبه‌ی تحریف‌شده‌ی من درباره‌ی این کتاب در یک رنگین‌نامه‌ی جلف و بی‌ارزش قرون وسطایی جنجال بزرگی را در جامعه‌ی آن روز به راه انداخت. می‌دانید مردم آن موقع خیلی بی‌کار بودند (البته نه به اندازه‌ی حالا)، خلاصه ماجرا آن‌قدر بالا گرفت که دستور بازداشت من

و خواهر دوقلویم از طرف دادگاه تفتیش عقاید صادر شد... حقیقتش ما آن‌قدر شبیه هم بودیم که تفکیک‌مان حتی برای خودمان هم دشوار بود، چه برسد برای بازجویان و قضات... آخر سر هم یکی از ما را به جرم ارتداد زنده زنده در آتش سوزاندند، البته درست خاطر من نیست من بودم یا خواهرم. آخر موضوع مال خیلی وقت پیش است. فقط یادم هست که خیلی آتش جلز و ولز می‌کرد...

— خب فکر کنم بهتر است عجالتاً از این موضوع مغزپخت شدن در آتش بگذریم و به کارنامه‌ی درخشان جادوگری شما بپردازیم. پنج قرن حضور مستمر و مثرثمر در عرصه‌ی افسانه‌های اروپایی... آدم‌های مهمی نامشان را مدیون شما هستند... و راستی مگر از سیندرلا بت جاودان دختران دم‌بخت بی‌جهیزیه، افسانه‌ی بزرگ‌تری هم داریم؟ ساحره: خواهش می‌کنم لطفاً اسم او را نیاورید. برای شخص من جداً تجربه‌ی رنج‌آور و نامطبوعی بود... دختره‌ی خنگ بی‌استعداد... روح شوهرش هنوز هم که هنوز است به جد و آباد هرچه ساحره و جادوگر نیکوکار است بد و بیراه می‌گوید.

— (با تعجب فراوان)!!!

ساحره: بله یک شعر زیبای شرقی که گمانم مال طرف‌های شماست می‌گوید یا رب مباد که گدا معتبر شود/ گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود. می‌دانید گمانم این شعر وصف حال دقیق سیندرلا بود... همان فردای ازدواج جفت پاهایش را در یک کفش (البته نه کفش بلورینش) کرد که من قصر سوا برای زندگی می‌خواهم و نمی‌توانم با ملکه‌ی مادر و شاهدخت خواهر در یک کاخ زندگی کنم... سرشش ماه هم نکشید که از شدت پرخوری تبدیل به یک بشکه‌ی گوشت شد.

– البته مادر فولادزره دیو را هم به عنوان یک دیو زن در اساطیر داریم.
ساحره: چرند نگو. هیچ‌جا تصریح نشده که واقعاً او دیو بوده است.
شاید یک پری دریایی ایکیبری بوده که دوستانش با این اسم صدایش
می‌کردند.

– شاید... گویا یکی از خواهران شما نیز در این حرفه اشتغال داشته،
ساحره (با صدای متأثر): بله ماریا ماگدالنای جوانمرگ شده...
بچه‌های لات پس کوجه‌های میلان با آن سر و صدای جهنمی
توپ‌بازی‌شان، او را تا سرحد جنون عصبانی کردند. او هم تمام خانه و
زندگی‌اش را فروخت و یک کلبه‌ی شکلاتی در وسط جنگل بولونیا
ساخت تا شاید بتواند توسط آن درس ادبی به چند رأس از آن
موجودات چموش بدهد. متأسفانه دو کودک لوس و نتر معروف به اسم
هانسل و گرتل به عنوان دشت اول نصیب خواهر بینوایم شدند و او را
در همان عنفوان جوانی در سن دویست سالگی در دیگ آب جوش
آب‌پز کردند.

– قرن نوزدهم به عنوان آغاز افول جادوگران و قرن بیستم به
منزله‌ی به پایان رسیدن دوران آنها تلقی می‌شود. نظر شما در این باره
چیست؟

ساحره: سال‌های سیاهی بود. ما در ابتدای قرن نوزدهم تصمیم به
اعتصاب گرفتیم. هدف ما، دفاع از حقوق ساحره‌های دگراندیش بود.
می‌دانید بعد از قضیه‌ی محاکمه‌ی جادوگران شهر سلیم و هم‌چنین
اقدامات ناشایست برخی عناصر نامطلوب جادوگرنا، جو کاری
متشنجی به وجود آمده بود. افکار عمومی بر ضد ما بود. مردم، اگر
شیرشان خامه نداشت، ماستشان ترش بود یا حتی بخت دخترشان قفل

شاهزاده‌ی فلک‌زده در شاعرانه‌ترین حالت و در هنگام فوران
احساساتش تنها می‌توانست او را خیکی بادمجون صدا بزنند... بینوای
افسانه‌زده آخرسر از دست زنک دق‌مرگ شد.

– و شما این وسط خودتان را خیلی مقصر می‌دانید؟

ساحره: تا حدودی. اما حداقل این ماجرا باعث شد که بفهمم
اختلاف فرهنگی خیلی مهم‌تر از اختلاف طبقاتی است. شما می‌توانید با
چوبدست جادویی، کدو قلقلی را تبدیل به کالسکه و سنگ و لگردد را
تبدیل به اسب تازی کنید. اما نمی‌توانید یک موجود خاله‌زنک را به
یک روشنفکر فمینیست مبدل کنید.

– حرفه‌ی مشکل و پرمسئولیتی دارید.

ساحره: بله متأسفانه شما در این حرفه فقط یک بار قدرت انتخاب
دارید. اگر سر راه یک دختر تنها و دل‌شکسته سبز شوید اخلاقاً موظفید
تا وصلت قطعی‌اش با یک نجیب‌زاده‌ی خرپول پی‌گیر اموراتش باشید.

– چون ورود یک ساحره به زندگی دختری جوان به معنی وقوع
معجزه است.

ساحره: بله همین مسأله، جادوگری را تبدیل به یک حرفه‌ی
افسانه‌ای با عمر کوتاه شغلی می‌کند. پانصد سال در مقایسه با عمرهای
چندین هزار ساله‌ی غول‌ها و تک‌شاخ‌ها چیزی حساب نمی‌شود.
خودتان قضاوت کنید. در حالی که خلایق و ابتکار، حرف اول پیشه‌ی
ما را می‌زند. یک غول برای ساختن افسانه‌ی شخصی‌اش فقط باید دنبال
استشمام بوی آدمیزاد در هوا و توره کشیدن در آسمان باشد... کارهای
بیهوده‌ای که تنها از مردها برمی‌آید... بی‌جهت نیست که هرچه دیو و
غول داریم، جنسیت مذکر دارند.

به یک فاجعه انجامید، فاجعه‌ای که مستقیماً روی آینده‌ی شغلی ما اثر گذاشت، ظهور سبک‌های تأثیرگذار ادبی چون ناتورالیسم و رئالیسم ذهن مردم را به شدت مادی کرده بود. از صدقه‌ی سر نویسندگانی مثل زولا و بالزاک دیگر جایی برای ساحره‌های شریف، شوالیه‌های نیکوکار و دختران فقیر نیک‌انجام در قصه‌های مورد علاقه‌ی مردم نبود. حالا دیگر پول برای تمام مردم جهان رؤیا می‌ساخت. البته گفتن ندارد اما من افسانه‌های بی‌شماری می‌شنیدم که پول ساحره‌ی اصلی آن بوده و پایان چندان دلپذیری هم نداشته است. با این همه هنوز به اسطوره‌ی پول خوشبختی‌ساز هیچ خدشه‌ای وارد نشده است. شما می‌دانید پول در این قرن چقدر قربانی گرفته؟ خیلی... خیلی زیاد. اما تا به حال، حتی یکبار هم شده که بشنوید یک گونی اسکناس را به جرم افسون کردن مردم و تباه کردن زندگی‌شان در ملاء عام آتش بزنند یا پوست بکنند؟ این جداً بی‌انصافی محض است.

– راستی، تنهایی عذابتان نمی‌دهد؟ گمان می‌کنم سال‌های زیادی می‌شود که از این خانه بیرون نرفته‌اید.

ساحره: آخرین باری که به خانه برگشتم موقع ورود از دودکش دسته جارویی‌ام با میله‌ی برقگیر اتصالی پیدا کرد و از کار افتاد و هنوز که هنوز است دل و دماغ تعمیرش را پیدا نکرده‌ام.

– به فکر تنوع نیستید؟ لازم نیست همیشه آدم‌ها را از فراز جاروی بادسوارتان ببینید. پیاده‌روی هم می‌تواند جذابیت‌های خاصی برای شما داشته باشد. فکرتان را کرده‌اید؟

ساحره: گاهی اوقات شهر را از طریق جام جهان‌نمایم می‌بینم بله، این جام ترک برداشته و تصویرش کمی بی‌کیفیت است اما از لابه‌لای

شده بود، همه و همه را گردن جادوی سیاه و ساحره‌ها می‌انداختند. کار به جایی رسیده بود که افسانه‌سرایان ترجیح می‌دادند دختر کبریت فروش‌شان، در سوز گداکش زمستان به حال مرگ بیفتد، اما هیچ ساحره‌ای به کمکش نیاید. اینها تازه تمام مشکل ما نبود. ورود یک سری جوجه جادوگر بی‌سواد که تنها عشق پرواز با جاروهای بادسوار داشتند آینده‌ی شغلی همه‌ی ما را به خطر انداخته بود. دست‌آخر گروه کثیری از جادوگران با سابقه و اصیل (من جمله خود من) تصمیم گرفتیم تا تشکیل یک اتحادیه‌ی جادوگری با قابلیت‌های اجرایی قانونمند از کار دست بکشیم... اعتصابی که حدود صد سال طول کشید.

– و شما در دوران طولانی رکود چه می‌کردید؟

ساحره: یک مدت فعالیت‌های فرهنگی گسترده علیه جادوی سیاه می‌کردیم... خود من ریاست بخش تولید داروهای باطل‌السحر قفل کردن داماد و ترشیدن دختر ته‌تغاری خانه را داشتم. بعد به مزرعه‌ی پرورش حیوانات دست‌آموز افسانه‌ای منتقل شدیم. آنجا پر بود از حیواناتی از قبیل گربه چکمه‌پوش، خر سخنگو، طوطی، ماهی دم‌خیاری، چرخ‌ریسک سم‌طلایی و گاو دریایی شاخ‌کرکی. متأسفانه هزینه‌های بالای این مرکز، ما را در آستانه‌ی ورشکستگی قرار داد. این بود که سرانجام مجبور شدیم آنجا را تعطیل کنیم. درست در آستانه‌ی ورود به قرن جدید.

– و اعلام بازنشستگی قطعی شما از پیشه‌ی جادوگری؟

ساحره: دیگر فایده‌ای نداشت. از کسی کاری ساخته نبود. هیچ چیز مثل سابق نبود. همه چیز خراب شده بود. نمی‌دانم، گمانم باید زودتر جلوی‌ش را می‌گرفتیم... می‌دانید اعتصاب ما در قرن نوزدهم در ادبیات

همین تصاویر بی کیفیت هم می توانم تشخیص دهم که در این شهر اتفاق خاصی نیفتاده است. هنوز این شهر، این کشور و این دنیا پر از آدم‌های سرخورده‌ی پیش پافتاده‌ای است که حال را فراموش کرده‌اند، از آینده می‌پرسند و مدام حسرت گذشته را می‌خورند.

— خود شما هیچ وقت حسرت یک زندگی اجتماعی آرام و معمولی را نخوردید؟ در میان کانون گرم خانواده به دور از هرگونه قوای ماوراءالطبیعه... به زمانی که دوشیزه‌ای شاداب و بانشاط بودید فکر کرده‌اید؟

ساحره: مطمئنم که اگر متوسل به سحر و جادو نمی‌شدم، عمری اسیر کابوس روزمرگی می‌شدم. هیچ گاه حسرت دختران خوشبخت افسانه‌ها را نخوردم. می‌دانید وقتی کار ما در یک افسانه به پایان می‌رسد. در حقیقت آن افسانه به پایان رسیده است. زوج خوشبخت افسانه‌ها همیشه در پایان می‌روند تا یک زندگی کسل‌کننده و طولانی را در کنار هم به آخر برسانند.

— یعنی شما حتی یک خواستگار هم نداشتید؟

ساحره: چرا... خاطر من هست زمانی که با خانواده‌ام زندگی می‌کردم و دانشجوی دوره‌ی کارشناسی ارشد جمبل بودم یکی از استادانم به خواستگاری من آمد. یک ابوالدماغ مرزنه‌گوشی که گمانم اسمش مرلین بود. خلاصه مرتب با زبان چرب و نرمش در مورد مزایای زندگی مشترک و اینکه چقدر خوب است زن و شوهر همکار باشند تا مشکلات شغلی هم را بفهمند با من صحبت کرد. کم کم داشتم به این ازدواج راضی می‌شدم که یک روز او خودش را لو داد. موقعی که از پنجره‌ی کلبه‌ی ما داشت بازی بچه‌ها را نگاه می‌کرد، اظهار امیدواری

کرد که روزی روزگاری در آینده‌ی نزدیک، ثمره‌های عشق مشترک ما بتوانند به سهولت همبازی‌های خود را به سگ و شپش و قورباغه و آبدزدک تبدیل کنند. اینجا بود که به او مشکوک شدم. من در دوره‌ی پیش دانشگاهی جمبل خوانده بودم که هیچ جادوگر نیکوکاری بی‌خود و بی‌جهت و محض تفریح مردم را به جک و جانور تبدیل نمی‌کند. بعد که تحقیق کردیم مشخص شد بدگمانی من بی‌دلیل نبوده، او یکی از اعضای عالی‌رتبه‌ی انجمن آتش دوزخ بود، یک تشکیلات اهریمنی با شعار شیطان برای شیطان. مردک ضمن اینکه به عنوان نماینده‌ی رسمی منافع جهنم در آن حوالی فعالیت می‌کرد، زیرجلکی تجارت جوشانده طلب توفان تگرگ می‌کرد. تازه این همه‌ی ماجرا نبود. طرف متأهل بود و زن سابقش را بعد از یک مشاجره‌ی خانوادگی تبدیل به وزغ کرده بود. این آخری، دیگر پدرم را حسابی عصبانی کرد. برای او به هیچ وجه قابل قبول نبود که دخترش هووی یک وزغ باشد. این بود که برای مرلین پیغام فرستاد که «من حتی جنازه‌ی دخترم را هم روی جاروی یک جادوگر بی‌شرف زن وزغ کن نمی‌اندازم.» و طرف دمش را گذاشت روی جارویش و پر کشید و رفت.

— به عنوان آخرین سؤال... نظرتان در مورد رویکرد مجدد مردم به مسائل ماوراءالطبیعه و سینمای معناگرا چیست؟

ساحره: مردم... مردم به هر کاری، حالا هر قدر هم که مهمل باشد دست می‌زنند تا از روبه‌رو شدن با تصویر خود در آینه پرهیز کنند. آنها به یوگای هندی و تمام تمرین‌های آنها می‌پردازند. چهل روز تمام چیزی جز آب نمی‌خورند و دو شبانه‌روز روی دست‌هایشان بالانس می‌زنند و متون عارفانه‌ی ادبیات هر خراب‌شده‌ای را طوطی‌وار تکرار

می کند، فقط و فقط برای اینکه نمی توانند با خودشان کنار بیایند و متأسفانه کمترین ایمانی هم ندارند که ممکن است چیز خوبی از وجودشان تراوش کند.

— فکر نمی کنید که وقتش رسیده بفهمید حق با دنیاست نه من و شما؟
ساحره: شما را نمی دانم... احتمالاً هم چنان به عنوان یک روزنامه نگار باید به هر سازی که دنیا می زند برقصید اما در مورد من گمانم دنیا هم چنان باید طوری خودش را بچرخاند که حق را به من بدهد.

قفسه نشین ها

دو هفته به عید باقی مانده بود. مالک یک فروشگاه لوازم منزل برقی که از فروش روزانه‌ی خودش فوق العاده راضی بود، آن شب با رضایت برای آخرین بار نگاهی به قفسه های تقریباً خالی فروشگاه کرد، از در خارج شد و آن را با دقت پشت سرش قفل کرد.
برای چند لحظه ای داخل فروشگاه ساکت بود تا اینکه یک ضبط صوت گران قیمت سکوت را شکست و پرسید:

«هی تو... ترا بیداری!»

توستر جواب داد:

«بند بیدارم. کی می تونه با این همه سرو صدای خیابون بخوابه — واقعاً که امروز روز گندی بود این قدر منو برداشتن و انگولکم کردن که هنوز هم المنتام همین جوری داره می لرزه».

چراغ خواب با کنجکاوی پرسید:

«بینم مگه باده؟»

توستر با کج خلقی جواب داد:

«چی جوری می تونه خوب باشه».

چراغ خواب توضیح داد:

«خب وقتی خیلی انگولکت می کنن معنی اش اینه که مورد توجه هستی و به همین زودیا به نفر تو رو می خره».

و آهی از روی حسرت کشید و اضافه کرد:

«کاش می شد یکی منو انگولکت می کرد محض رضای خدا هیچ کس حتی به بار هم منو روشن نکرد».

توستر غرید:

«هه! من که عمراً دوست ندارم کسی منو بخره»

کتری که کنار توستر قرار داشت با تمسخر سوتی کشید:

«چرند می گی! معلومه از خداتاه کسی پیدا بشه بخردت. بینم تو که دوست نداری باقی عمرت گوشه‌ی این قفسه بمونی و گرد و خاک بشینه روت».

در آن سوی دیگر فروشگاه، صفحه‌ی مونیتور کامپیوتری روشن و وارد بحث شد: «هی توستر! فکر کنم من قبلاً این مسأله رو خوب برات توضیح دادم. هر کسی و هر چیزی به هدفی تو زندگی داره. هدف تو هم اینه که فروخته بشی، بری تو به خونه و انواع و اقسام نون داخل ت برشته بشن».

و ماشین حساب در حمایت از توستر گفت:

«چی کارش دارین... بذارین واسه به دفعه هم که شده یه وسیله‌ی برقی خودش در مورد آینده‌ی خودش تصمیم بگیره»

و از پشت پیشخوان فروشگاه صدای زنانه و ظریفی اعلام کرد:

«بخشین».

کامپیوتر پرسید:

«آبجی شما کی هستی؟»

جواب آمد:

«من خودم هستم یه باطری قلمی».

جاروبرقی پرسید:

«ما نمی بینیمت می شه بگی کجایی؟»

باطری توضیح داد:

«من همراه سه تا خواهرم تو یه بسته زیر پیشخون هستیم. بینم می شه

ازتون به چیزی پرسم؟»

ریش تراش برقی داد زد:

«سؤال تو بعداً پرس. من یه سؤال خیلی اساسی و خیلی حیاتی از این

جناب کامپیوتر مغز متفکر دارم».

کامپیوتر با تمسخر گفت:

«پرمس دوست کوچیک پشم چین من؟»

«می خواستم بدونم اگه کسی ما رو نخره چه بلایی سرمون میاد؟ من

امروز صبح متوجه شدم که تمام اون سی‌دی‌پلیرهای بنجلی که روی

دست صاحب مغازه باد کرده بود دسته‌بندی کردن و از اینجا بردن...

می‌دونی اونا رو کجا بردن؟»

کامپیوتر مکثی کرد و بعد جواب داد:

«خب تا اون جا که من می‌دونم اونا رو برمی‌گردونن به کارخونه و

تبدیلشون می‌کنن به یه چیز دیگه... به این کار می‌گن بازیافت».

چراغ خواب با کنجکاوی پرسید:

«بازیافت یعنی چه؟ واسه من موضوع زیاد روشن نیست».

کامپیوتر غر زد:

«چطور برات زیاد روشن نیست؟»

چراغ خواب جواب داد:

«فکر کنم علتش اینه که من چهل واتم روشنی من فقط اندازه‌ی

نشون دادن مطالب رمانتیکه، نه مسائل پیچیده‌ای مثل این.»

لامپ روشنی مغازه دلداری‌اش داد:

«منو که می‌بینی صد و بیست واتم اما اصلاً خوشبخت نیستم. ظاهراً

بابت اینکه بیست و چهار ساعته روشنم باید خیلی سرم بشه اما من اینقدر

گرم می‌شه که از ساده‌ترین مطالب هم نمی‌تونم سر دربیارم.»

فریزر مدل دولوکس سوتی کشید:

«صد و بیست وات... پسر تو به اندازه‌ی جهنم گرمی.»

باطری در حمایت از لامپ گفت:

«تو خودت چی که به اندازه‌ی زمهریر سردی.»

ریش تراش با اصرار پرسید:

«من که آخر سر نفهمیدم چرا اونا بازیافت می‌شن؟»

کامپیوتر توضیح داد:

«نوع بشر خیلی تنوع‌طلبه. اونا اصلاً با مدل‌های قدیمی یه وسیله‌ی

برقی می‌ونه‌ی خوشی ندارن...»

سطل آشغال فروشگاه بالحنی نیشدار گفت:

«احمق‌ای الکتریکی! دلتونو با این افسانه‌ی بازیافت شدن خوش

کردین... اینا همش قصه است... ساخته و پرداخته‌ی ذهنای خیالباف یه

مشت وسیله‌ی برقی معیوب و بنجله... این فقط واسه دلخوشی اون دسته

از شماهاست که قبول ندارین وقتی از کنار افتادین یا گوشه‌ی مغازه

حسابی خاک گرفتین و باد کردین دیگه کمارتون تمومه و خوراک

بزرگای فامیل من می‌شین.»

باطری ترسیده با صدای لرزانی گفت:

«بس کن سطل آشغال! تو داری منو می‌ترسونی.»

سطل آشغال با بدجنسی جواب داد:

«طفلکی! دلم برات می‌سوزه. تو یکی که اصلاً وقتی خالی بشی تو

کوچک‌ترین عضو فک فامیل ما هم جا می‌شی.»

باطری قلمی آهی از رضایت کشید و گفت:

«اوه خدایا شکرت.»

ماشین حساب با تعجب گفت:

«بابت چی شکرش؟»

باطری قلمی با خوشحالی جواب داد.

«بابت همه چی! همین الان یکی از باطری کتابی‌ها به من اطلاع داد

که من و خواهرم قابل شارژ هستیم به زبون آدمای یعنی وقتی بمیریم

دوباره می‌تونیم زنده بشیم. وقتی تموم بشیم می‌تونیم دوباره شروع

بشیم... چه قدر عالی!»

سطل آشغال با نارضایتی درش را گذاشت و دیگر حرفی نزد.

کامپیوتر گفت:

«خوشحالم که این حرف باطری قلمی باعث شد که این سطل زباله

خفه‌خون بگیره به هر حال می‌خواستم بگم که... وای خدای من... چی

دارم می‌بینم؟»

سایر وسایل برقی با هیجان و ترس پرسیدند:

«چی شده؟ چی دیدی؟»

کامپیوتر با ترس و اضطراب گفت:

«همین الان که به اینترنت وصل شدم رفتم صندوق پست صاحب مغازه رو چک کردم. به طور اتفاقی متوجه شدم که اون قصد داره این فروشگاه رو تبدیل کنه به یه مغازه‌ی فست‌فود».

چراغ خواب با بدهت پرسید:

«خب ایرادش چی‌یه؟»

کامپیوتر با تشر گفت:

«احمق جون ایرادش چی‌یه؟! ایرادش اینه که اون بی‌برو برگرد اجناس مغازه یعنی ماها رو حراج می‌کنه. ما اون قدر ارزون فروخته می‌شیم که صاحبای جدیدمون از ما به عنوان وسیله‌ی دست دوم استفاده می‌کنن. تازه این آخر و عاقبت اونایی از ماست که شانس میارن و فروخته می‌شن. باقی که حسابشون با کرام‌الکاتبینه. یا می‌رن تو سطل زباله یا برگشت می‌خورن به کارخونه تا خوراک دستگاه‌های اوراقچی اون‌جا بشن».

همه‌ی غریبی در فروشگاه برخاست. وسایل برقی بدون اینکه به همدیگر فرصت صحبت بدهند درباره‌ی سرنوشت شومی که در انتظارشان بود غر می‌زدند، گریه می‌کردند و داد می‌کشیدند. دست آخر کامپیوتر به این هرج و مرج پایان داد.

«هی ساکت بشین و خوب گوش کنین... من یه نقشه‌ای دارم».

و وقتی سکوت حاکم شد این گونه ادامه داد:

«من می‌تونم وارد سیستم مرکزی روشنایی و امنیتی اینجا بشم. می‌تونم کاری کنم که تمام چراغای فروشگاه روشن بشه و درش باز بشه. می‌دونین اون وقت چی می‌شه؟»

ریش تراش با اطمینان جواب داد:

«خب معلومه... مردم جای اینکه از پشت ویتترین ما رو نگاه کنن میان از نزدیک ما رو می‌بینن».

کامپیوتر صبورانه جواب داد:

«نه جانم اونا میان و تا دونه‌ی آخر ما رو از اینجا می‌برن؟»

جارو برقی آشفته گفت:

«چی؟ یعنی ما رو مفتکی می‌برن؟ بدون اینکه یه شاهی پول بدن؟»

کامپیوتر پاسخ داد:

«دقیقاً».

ضبط صوت پس از خاموشی طولانی‌اش دوباره وارد بحث شد:

«فکر نکنم ایده‌ی خوبی باشه».

توستر با تعجب گفت:

«تو بیداری؟ من فکر کردم خوابیدی؟»

«خواب نبودم، فقط چندتا احمق بیکار با کنترل تایمرم امروز ور

رفتن و یه جوری منو تنظیم کردن که سر ساعت ۱۱ نیم ساعت استندبای بشم. واقعاً که موجودات چرندی بودن. نمی‌دونن چی جوری با دستگاه کنترل از راه دورم کوبیدن تو صورتم. اما کاش فقط با اون دستگاه کنترل از راه دورم کار داشتن و دیگه با تایمرم ورنمی‌رفتن چون می‌دونن که...»

کامپیوتر با عصبانیت نهیب زد:

«می‌شه خفه شی... ناسلامتی من دارم درباره‌ی مسأله‌ی مهمی حرف

می‌زنم».

یک جفت برس برقی به حمایت از ضبط صوت داد زدند:

«چی کارش داری بذار حرفشو بزنه».

کامپیوتر آزرده گفت:

«خیلی خب... به درک... من احمقو بگو که می‌خواستم به شما کمک کنم. الان می‌رم تو حالت استندبای و دیگه کاری به کارتون ندارم.»

باطری قلمی ملتمسانه گفت:

«نه خواهش می‌کنم کامپیوتر قهر نکن.»

توستر با لحنی مردد به سایرین گفت:

«فکرشو بکنین اگه واقعاً حق با کامپیوتر باشه چی؟»

در حالی که وسایل و لوازم برقی مجدداً بحث و مشاجره را شروع کرده بودند کامپیوتر تصمیم گرفت مجدداً به اینترنت وصل شود تا بتواند درباره‌ی این مشکل با یکی دو نفر مشورت کند.

پس از کمی وب گردی، کامپیوتر به این نتیجه رسید که بهترین شیوه برای برخورد با یک تصمیم بشری، تماس و مشاوره با یک بشر دیگر است. بنابراین به سراغ اولین چت‌روم در دسترس رفت اما...

تف به این شانس!

کامپیوتر در کمال تأسف متوجه شد که به علت تمام شدن اکانت، تماسش با اینترنت قطع شده است. اما همه‌ی قفسه‌نشین‌ها منتظر ارائه‌ی راه حل از سوی او بودند.

کامپیوتر به ناچار اعلام کرد: «خب من یه راهنمای حسابی ازشون گرفتم. اگه ما بتونیم درها رو باز کنیم احتمالاً همه‌مون از خونه‌های خوب سر درمیاریم.»

لامپ روشنایی با بدگمانی پرسید:

«کی اینو بهت گفت.»

کامپیوتر با مکث پاسخ داد:

«... چندتا از این آدم‌ها.»

باطری با شک گفت:

«جداً؟ اونا جداً همچین چیزی گفتن؟»

و توستر با نارضایتی نظر داد:

«من نمی‌دونم... اما فکر نکنم ایده‌ی خوبی باشه.»

کامپیوتر گفت:

«خود دانید... به‌رحال من فکر می‌کنم که این فکر عملی‌ترین راه‌حل ممکن برای خروج از بن‌بست فعلی باشه.»

لامپ روشنایی پرسید:

«چه جور می‌خوای این کارو بکنی.»

داخل سیستم زنگ خطر مغازه می‌شم. قفل در رو به صورت الکترونیکی باز می‌کنم و همین‌طور چراغا رو... مثل آب خوردن می‌مونه.»

توستر اخطار داد:

«این کارو نکن... کار درستی نیست.»

باطری با ترس و لرز گفت:

«من می‌ترسم.»

اما کامپیوتر با لحن خردمندانه‌ای اظهار کرد:

«در تمام قصه‌هایی که شخصیتاش حیوانات یا لوازم منزل هستن همیشه یک نتیجه‌گیری اخلاقی خوب وجود داره. من فکر می‌کنم نتیجه‌گیری اخلاقی داستان ما این باشه که فقط با ریسک کردنه که می‌تونن به چیزایی که دوست داری برسی.»

و بدون اینکه منتظر نظر بقیه در مورد این نتیجه گیری اخلاقی شود وارد سیستم دزدگیر شد اما متأسفانه سیم دزدگیر اتصالی کرد و سیستم آب پاش مغازه به صورت خودکار شروع به کار کرد و تمام لوازم برقی فروشگاه از کار افتادند.

نتیجه گیری دراماتیک: می شود داستانی با حضور لوازم منزل برقی به عنوان شخصیت های اصلی داستان نوشت و تمام آنها را از دم سربه نیست کرد.

از همین قلم:

۱. نشان پنجم حماقت، جامعه ایرانیان، ۱۳۷۹
۲. اثرهای دگراندیش، روزنه، ۱۳۸۲
۳. تاریخ بشر از کج بیل تا هات میل، ۱۳۸۳
۴. ترجمه، زبان و ارتباط فرهنگ ها، مرکز، ۱۳۸۴
۵. مرگ در می زند، چشمه، ۱۳۸۴
۶. اصفهان: تاریخ و آثار باستانی، روزنه، ۱۳۸۴
۷. نشان نخست بلاهت، ۱۳۸۵
۸. تاریخ سینمای جهان، روزنه، ۱۳۸۷
۹. قتل با غسل، علمی و فرهنگی، ۱۳۸۷
۱۰. فارس: تاریخ و آثار باستانی، روزنه، ۱۳۸۷
۱۱. خرمگس و زن ستیز، مروارید، ۱۳۸۶
۱۲. محرمانه های رومئوژولیت، مروارید، ۱۳۸۷

آثار انتشارات مروارید در قلمرو ادبیات داستانی

پس باد همه چیز را با خود نخواهد برد / ریچارد برانتیکس / حسین نرش آذر

اسفانه‌های کوچک چینی / برگزیده احمد شاملو / ج ۵

استخوانهای دوست داشتمش / آلیس زیبولد / فریده اشرفی

کولاک / کن فالت / فرشته خجندی

التهاب سرد / فتح‌اله بی‌نیاز

الغیها خودکشی نمی‌کنند / فتح‌اله بی‌نیاز

اخگر / شاندر مارای / شهرزاد رشید

اینفس / کارلوس فرنتس / امیرامرائی

اشتیاق / مجموعه داستان‌های کوتاه آمریکایی / آذر عالی‌پور

اسرار / کنوت هامسون / سعید سعیدپور

اینس در جان من / ایزابیل آلتنه / محمدعلی مهمان‌نرازان

بادبان‌باز / خالد حسینی / ز. کنجی و پ. سلیمان‌زاده

هزار خورشید تابان / بریسا سلیمان‌زاده - زیبا کنجی

باز یافتن (جام شکسته) / آلن ژب کریه / خجسته کیهان

با چشمان شرمگین / طاهرین جلون / اسداله امرایی

بیمار / مایکل پالمر / م. ع. مهمان‌نرازان

پایان برخت سیب / نرشین سالاری (برنده تقدیرنامه مهرگان)

تخم مرغ‌های شوم / میخائیل برلکاف / برنه معتد

دیوار ما / کارل آتس / پرپه میتاشی

نجاوز قانونی / کریزآبه / علی قادری

چه کسی باور می‌کند، رستم / روح‌انگیز شریفیان

حق‌السلوک / ریموند چندلر / احسان نوروری

خاطرات پس از مرگ، مانشا دو آسینس، عبدالله کورثی (برنده جایزه کتاب سال ۸۲ برای ترجمه بهترین رمان خارجی)

خاکس و آسمانی (داستان زندگی مرزات) / دیوید ریس / علی‌اصغر بهرام‌بیگی / در ۲ جلد

خنده در تاریکی / تاپاکف / امید نیکفرجام

سفیدبرفی / درنالد بارتمی / نیما ملک‌محمدی

ستون آهنین (داستان زندگی میسرورن خطیب معروف رومی) / تیلور کالدول / علی‌اصغر بهرام‌بیگی

ستاره‌های خانه‌های کوچک / فیروز حجازی

شور هستی / داستان زندگی داروین / ابروینگ استون

دکتر محمود بهزاد

شور ذهن / داستان زندگی فرید / ابروینگ استون / اکبر تبریزی - فرخ تمیمی

شب‌نشینی با شیطان / شامکارهای داستانی کوتاه / م. ع. مهمان‌نرازان

شاید، لیبیان هلمن / علیرضا میراسداله

عروس بیوه / جویس کرول آتس / زویا پشنام

فساد در گازابلانکا / طاهرین جلون / محمدرضا قلیچ‌خانی

فریدریش نیچه و گزین گویه‌هایش / رضا نجفی، بریسا رضانی

قزاق / زندگی رضاشاه پهلوی / محمدرضا پهلوی

کوری / نوزده ساراگام / اسداله امرایی

دل‌باختگان / داستان زندگی کلارا رابرت شومان / الیزابت کایل - علی‌اصغر بهرام‌بیگی

روزی که هزاربار عاشق شدم / روح‌انگیز شریفیان

روزهای فشننگ عشق / عباس مشهدی

میراث / هایتریش بل / سیامک گلشیری

چهره پنهان عشق / سیامک گلشیری

روزی، روزگاری، دیروز (برگزیده داستان‌های مجله نیویورکر)

روزی از روزهای زندگی / مایلی آرگهتا / پری منصورری

زندگی من / بائراو کرئیلو / خجسته کیهان

زورو / ایزابیل آلتنه / م. ع. مهمان‌نرازان

زنی که منتظر بود / آندره مکن / ساسان تبسمی

زن آردها / زندگی اشرف پهلوی / حسن سعیدی

زندگی‌نامه سیاسی مرکل / ولنگانگ اشتوک / بریسا رضایی

زمان لوزه / کورت ونه کورت / مهدی صداقت پیام

مرد بی‌وطن / کورت ونه کورت / زیبا کنجی و بریسا سلیمان‌زاده

کتاب اوهام / بل‌استر / امیر احمدی آریان

گالاپاگوس، کورت ونه کورت / علی‌اصغر بهرامی

می‌توان فراموش کرد؟ / هانس کنخ / پرچهر معتد کرچی

ماهی‌ها در شب می‌خوابند / سردابه اشرفی (برنده جایزه صادق هدایت و برنده جایزه مهرگان ادب و برنده جایزه بیباد گلشیری)

موندو / کورستار لوکزیو / دکتر ا. دادور

موسیقی یک زندگی / آندره مکن / ساسان تبسمی

مانکن و دو انسان مرده / مهناز هدایتی

من عاشق آدم‌های پولدارم / سیامک گلشیری

نان آن سالها / هایتریش بل / سیامک گلشیری

وقتی از عشق حرف می‌زنیم / ریموند کارور / ز. کنجی - پ. سلیمان‌زاده

همنام / جرمیا لاهیری / فریده اشرفی

یادداشت‌های دورا / داستانی از کانکا / حمید صدر / بریسا رضایی

تورگنیف خوانی / ویلیام ترور / ترجمه‌ی الابه دهنری

محرمانه‌های رومنو و ژولیت / حسین یعقوبی

خرمگس / حسین یعقوبی

شاه گوش می‌کند / استالو کالویو / فرزاد همتی / محمدرضا فرزاد

شوهران شیرین / با مقدمه و ترجمه‌های ابراهیم نبوی، صفدر تقی‌زاده، اسداله امرایی، عبدالله کورثی، عمران صلاحی، میرزا کدخدایان

حکم مرگ / موریس بلانشو / احمد پرهیزی

مرگ مرموز در کلیسا / ژرژ سینتون / دکتر لسان

آثار انتشارات مروارید در قلمرو طنز و پلیسی

خرمگس و زن سستیز / حسین یعقوبی	مردمگس و زن سستیز / حسین یعقوبی
مجرمانه‌های رونو و زولیت / حسین یعقوبی	مجرمانه‌های رونو و زولیت / حسین یعقوبی
پاپین آمدن نرخت از گوید / کتاب آخر پرور / شاهپور	پاپین آمدن نرخت از گوید / کتاب آخر پرور / شاهپور
شاه گوش می‌کند / اینتالی کالیونو / امروز همتی / مسدورنارفک	شاه گوش می‌کند / اینتالی کالیونو / امروز همتی / مسدورنارفک
طنزآوران امروز ایران / ۵۱ داستان طنز از ۴۰ نویسنده / عمران صلاحی	طنزآوران امروز ایران / ۵۱ داستان طنز از ۴۰ نویسنده / عمران صلاحی
یک لب و هزار خنده / عمران صلاحی	یک لب و هزار خنده / عمران صلاحی
حالا حکایت ماست / عمران صلاحی	حالا حکایت ماست / عمران صلاحی
شوکران شیرین / با مقدمه و ترجمه‌های ابراهیم نبوی، مقدر تقی‌زاده، اسدالله امرایی، عبدالله کوثری، عمران صلاحی، میرزا کسریان	شوکران شیرین / با مقدمه و ترجمه‌های ابراهیم نبوی، مقدر تقی‌زاده، اسدالله امرایی، عبدالله کوثری، عمران صلاحی، میرزا کسریان
دایرةالمعارف شیخان / امروز بیسی / با مقدمه سیابراهیم نبوی، امراضی و مشهد، میرحسری	دایرةالمعارف شیخان / امروز بیسی / با مقدمه سیابراهیم نبوی، امراضی و مشهد، میرحسری
حکم مرگ / موریس بلانش / احمد پرهیزی	حکم مرگ / موریس بلانش / احمد پرهیزی

خرمگس و زن سستیز / داستان‌های طنز از نویسندگان جهان / حسین یعقوبی

مجموعه داستان «خرمگس» مجموعه‌ای از ۲۶ داستان کوتاه از نام‌آوران طنز جهان است. حسین یعقوبی مترجم در مقدمه‌ای درباره این داستان‌ها می‌نویسد: «بعضی‌ها معتقدند داستان طنز روایت تلاش عبث آدم‌های جدی در دنیایی مسخره است. عده‌ای دیگر می‌گویند: «نه بابا قصه تلاش عبث آدم‌های مسخره در دنیای جدی است.» و گروه سومی هستند که از صمیم قلب باور دارند که «هر دو تا گروه اشتباه می‌کنین. حکایت تلاش عبث آدم‌های مسخره در دنیایی مسخره است.» داستان‌هایی که برای این مجموعه انتخاب شده‌اند، ضمن این که دو تعریف را پوشش می‌دهند به مسایل دیگری هم می‌پردازند. در این مجموعه طنزهایی در قالب افسانه‌های قدیمی، حکایت‌های تاریخی، شوخی با ژانرهای مختلف، انتقاد از روابط اجتماعی و مناسبات حاکم در کنار هم قرار گرفته‌اند. چارلی فیش، آهنری، یان گرانث، دوروتی پارکر و... نویسندگانی هستند که در این مجموعه، شاهد داستان‌هایی از این نام‌ها هستیم.

یک لب و هزار خنده / عمران صلاحی

«یک لب و هزار خنده» در واقع ادامه «طنزآوران امروز ایران» است و به همان شیوه تنظیم شده، اما برای خود، کتاب مستقلی است. یعنی در حالی که مربوط به «طنزآوران...» می‌شود، هیچ ربطی به آن ندارد؛ زیرا افرادی که در این کتاب آمده‌اند، هیچ یک در چاپهای مختلف «طنزآوران...» نیامده‌اند، غیر از یک نفر از طریق پارتی بازی! در این کتاب هم آثاری از چهل طنزنویس معاصر آمده است و این آثار در قالبهای گوناگون ارائه شده، مانند داستان، نمایشنامه، مقاله، لطیفه، خاطره، نامه، روایت، سفرنامه و غیره. البته «ی غیره» هم خودش یکی از قالبهای طنز است!

مردمگس و زن سستیز / ژرژ سیمون / دکتر اسدانی
 دماغ / ریونو سوکه اکتاکورا / احمد شاملو
 قلمم را باطلت میزان می‌کنم / اسجرعه کاریکاماتور / دیویژ شاپورا
 تجاوز قانونی / کریو آبه / علی قادری
 حق السکوت / ریمونت چندار / احسان نوروزی
 پسته لال سکوت دندان شکن است / اکبر اکسیر
 بفرمایید بنشینید صندلی عزیز / اکبر اکسیر
 دیوانه‌های در شهر / ژرژ سیمون / دکتر رامین آذربهرام
 شرلوک هلمز در محلول هفت درصدی / نیکولاس مایر / دکتر رامین آذربهرام
 ماجراهای جدید شرلوک هلمز / گاتین دوپیل و نیکسون کلار / دکتر رامین آذربهرام
 سایه بازی / ژرژ سیمون / دکتر رامین آذربهرام